نام کتاب : شب یلدا

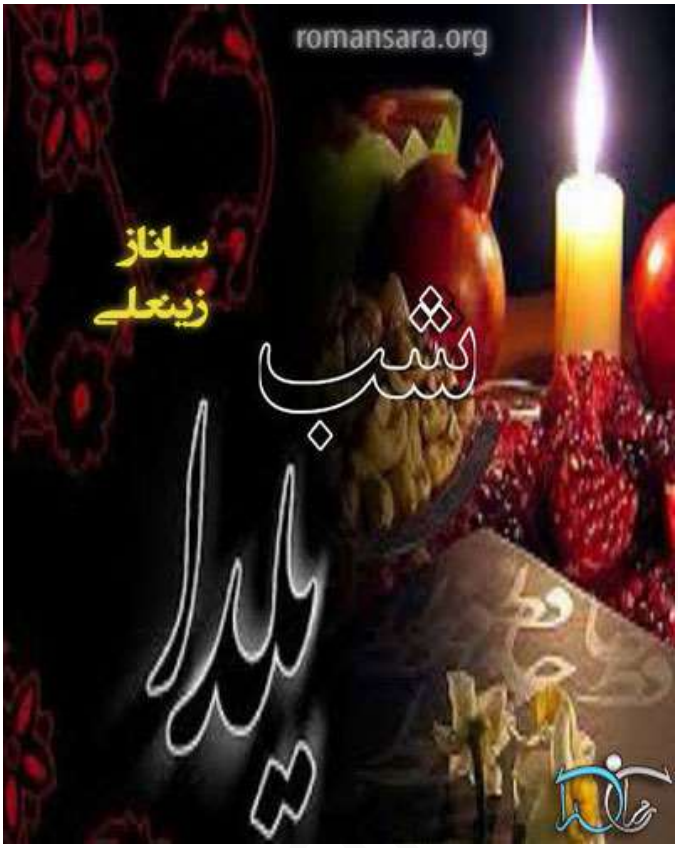
نویسنده : ساناز زینعلی

« رمان سرا »

www.romansara.ORG



www.romansara.org



از خانم عظیمی تشکر کرد و در را بست. به در تکیه زد و لبخند زد. نه لبخندی از شوق؛ که از شوک. باور نمی کرد پرهام برای دیدن او آمده باشد.سعی کرد خود را آرام نگه دارد اما نمی شد. ضربان قلبش شدت یافته بود و صورت گلگون هویدا کننده درون پر تشویشش بود. در آینه نگاهی به خود کرد و گفت : چت شده دختر؟! مگه غول دیدی؟! آروم باش.

لبه ی تختش نشست. فکرش پر کشید و جایی بین امروز و دیروز گیر افتاد. در اتاق پرهام. در منزل خاله. بین گریه و زاری های خاله ناهید که دل تنگ پسرش بود و غم دار خیانت شوهرش. جایی که خاله ناهید اشک می ریخت و نفرین می کرد زنی را که هم همسرش را از او گرفته بود و هم تنها پسرش را . نفرین های خاله در گوشش زنگ می زد که مادرش قند توی لیوان را تند تند هم زد و به دستش داد و گفت: ناهید بخور تو رو خدا. بابا شاید رفته مسافرت. شاد اونجا دوستی آشنایی کسی پیدا کرده باهاش سرگرمه. چرا این جوری می کنی آخه تو؟

ناهید به زحمت جرعه ای از آب قند را نوشید و گفت: سابقه نداشت فرزانه. می دونه من دل تو دلم نیست. یکی دو روز در میون به من زنگ می زد. چه جوری خبرشو بگیرم؟ به کی بگم دردم چیه خدا؟

فرزانه سر چرخاند و گفت: دنیا! دنیا خاله؟ بیا یه زنگ بزن خونه ی بابات. شاید اونا ازش خبر داشته باشن.

دنیا را که کز کرده گوشه ی پذیرایی دید، آهسته قدم برداشت و کنارش نشست. دستش را گرفت و گفت: آبجی دنیا! مامانم صدات می کنه.

نگاه پر حسرت دنیا مات او شد و چشمان براقش باز هم بارید. از این حجم حسرت، از این همه دوری ، از این درد بزرگی که روی سینه اش سنگینی می کرد؛ درد نخواستن، درد پس زده شدن، درد فراموش شدن توسط پدری که اسطوره ی هر دختری در زندگی بود. پدرش او را نخواسته بود. پدرش فقط پرهام را می خواست. حالا که به پرهام نیاز داشتند، نبود . نبود و مادر و خواهرش در بی خبری از او چون شمع می سوختند. چون مرغ سر کنده به هر دری می زدند و به بن بست می خوردند.

فرزانه مقابلش ایستاد و گفت: دنیا! با تو نیستم خاله؟! میگم تو زنگ بزن خونه ی پدرت؟ دل ناهید داره در میاد دختر جان.

سرش را بالا برد و گفت: زنگ بزنم بگم خونه ی کیو گرفتم؟ بگم من کی هستم؟ بگم بابا من دنیام؟ دخترت؟ همونی که نخواستیش؟ بگم با کی کار دارم؟ با برادرم؟ همونی که با خودت بردیش؟ همونی که این قدر بی شعوره که نمی فهمه دل مادر و خواهرش مثل سیر و سرکه می جوشه. زنگ بزنم چی بگم خاله؟

تمام کودکی اش با دیدن اشک های دنیا و خاله ناهیدش گذشت. همه ی آن روزهای سخت فراق، که همه پرهام را متهم می کردند به بی وفایی، یک تنه با عقلش ستیز می کرد و دفاع می کرد از پسرخاله ی محبوبش. دلش برای پرهام می سوخت. شاید اگر خود پرهام بود و حضور داشت ، به راحتی از خودش دفاع می کرد. اما حالا... فقط محکوم بود و متهم به بی وفایی.

آن قدر در خلوت کودکانه اش، وقتی عروسک هایش را در آغوش می گرفت، به پرهام می اندیشید که ناخودآگاه تمام بازی های دخترانه اش به گفت و گوی خاله ناهید و مادرش و دنیا ختم می شد. در خانه ی عروسکی اش، عروسک زیباتر که برایش نماد مادر بود و فرزانه می خواندش، در حال دلداری دادن به ناهید بود و او که با خرد نُه

ساله اش توان مقابله ی کلامی با مادر و ناهید را نداشت، پرهام بود و به مادر اصرار می کرد که درک کند شرایطش را.
خبر قبولی پرهام در دانشگاه که رسید، بیش از سایرین خوشحال بود. احساس می کرد موفق شده بی گناهی پرهام را ثابت کند و به عروسک هایش بفهماند که او بی وفا نبوده، بلکه در حال مطالعه و تحصیل فقط چند روزی از ناهید و دنیا غافل مانده است.
هنوز دو سال از رفتن پرهام نمی گذشت که زمزمه ی جشن ازدواج دنیا پیچید.
خوش حال بود که پرهام بر می گردد. خوش حال بود که دیگر خاله گریه نمی کند.
خوش حال بود که دنیا روز عروسی برادرش را در کنارش دارد و خوش حال بود که می تواند پسر خاله ی محبوبش را ببیند. کسی که برای مادرش مثل پسر نداشته اش عزیز بود. آن روز ها که به گفته ی پدر و مادر ، سال ها پس از ازدواج بچه دار نمی شدند، پرهام، فرزند نداشته ی فرزانه و کمال بود و پس از به دنیا آمدن یلدا، رابطه اش با دختر خاله ی کوچک هم به همان اندازه گرم و مهربان بود.
فقط دو روز به عروسی دنیا باقی بود که پرهام آمد. همه به فرودگاه رفته بودند.
دسته گل را از مادرش گرفت و گفت: خودم میدمش به پرهام.
و مادر اخطار وار گفته بود: پرهام نه ، داداشی!
پرهام را دوست داشت. پرهام مثل برادرش بود اما خود برادر نبود. فکر می کرد حال که پرهام خارج از ایران تحصیل می کند، حتماً الان با کت و شلواری خوش دوخت و شیک که به کراواتی براق و زیبا مزین شده وارد می شود و دل خاله ناهیدش از دیدن ابهت مردانه ی پسر بیست و دو ساله اش غنج می رود.
پرهام که پشت حصار شیشه ای ایستاد و برای خانواده اش دست تکان داد، تمام تصوراتش به یک باره باطل شد. پرهام در تیپ اسپرت و با اندامی ورزیده تر از سابق مقابلش ایستاده بود. موهایش را به طرز زیبایی رو به بالا داده بود و ریش و سبیلش را به فرم پروفسوری که آن روزها مُد بود، آراسته بود. چیزی در قفسه ی سینه اش جابجا شد. سینه ای که جایگاه عشق بود.
****

دستانش آشکارا می لرزید. خود را به آسانسور رساند. در آینه به خود خیره شد و لبخندی را که می رفت تا شکل بگیرد و تمام صفحه صورتش را بپوشاند، پس زد و گفت: « حیا داشته باش دخترا!»

لحظاتی ایستاد . مردد بود. بر خود نهیب زد: « مگه تموم این سال ها آرزوی دیدارشو نداشتی؟! پس چه ت شده؟! »

به دور و برش نگاه کرد. پرهام را شناخت. پرهام هیچ تغییری نکرده بود. اما نه. انگار کمی لاغر تر از گذشته به نظر می رسید. لاغر تر و ورزیده تر. موهای اطراف شقیقه اش نیز جو گندمی شده بود. اما چرا اینقدر زود؟! مگر پرهام بیشتر از سی سال سن داشت؟ در این سال ها چه بر سر او آمده بود؟! در غربت به او سخت گذشته بود؟ اگر این چنین بود ، چرا همه این سال ها تن به غربت سپرد و به مام وطن، به آغوش گرم مادر برنگشته بود.

سعی کرد این افکار را از خود دور کند و همه این سوالات را از خود او بپرسد. گامی به سمت او برداشت اما پاهایش را ناتوان حس کرد. با قدم بعدی لرزان تر شد. با خود اندشید « فال حافظ تعبیر شده، چرا من می ترسم؟ خدایا کمکم کن باهاش روبرو بشم »

به خاطر آورد شب یلدای سال پیش را که پدر با گفتن « پس نیت کن » زمزمه ای کرد و دیوان حافظ را گشود و این گونه خواند:

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده می رسد ای کاش هر چه زودتر از در، در آمدی...

ادامه شعر را نشنید . در رویای دخترانه اش غرق شد. حواسش پی تعبیر حافظ رفت که فرموده بود « یار سفر کرده می رسد ». باید به امید دیدار یار خود را مهیا می کرد. دلش در سینه بی قرار رسیدن یار بود.

خود را به پرهام رساند و چند بار دهان باز کرد تا صدایش کند ولی همچون ماهی که از آب دور افتاده باشد، لب هایش باز و بسته شد. هوا کم داشت. اکسیژن می طلبید. تمام انرژی اش به یک باره از تنش رخت بربسته بود. نفس عمیقی کشید و بازدمش را محکم بیرون فرستاد. با صدایی لرزان که گویی از ته چاه بر می خاست، نام او را صدا کرد.

پرهام که نام خود را با صدای پر از ناز دخترانه ای شنید، بدون حرکت دادن به بدنش ، سری چرخاند و خیره ی دختر زیبا و خوش اندام و طناز روبرویش شد.

لحظاتی که هر دو در سکوت به هم خیره شدند ، برای یلدا چو یک سال گذشت.

پلک های پرهام به هم نزدیک و ابروهایش بالای بینی به هم پیوند خورد. لبخند یلدا با دیدن میمیک صورت پرهام، لب هایش را زینت بخشید. پرهام اما گیج و

منگ برخاست و به سمت او آمد. لحظاتی خیره به او نگریست و سپس گفت: یلدا! این تو هستی؟! باور نمی کنم. نه محاله تو یلدا باشی.
یلدا با فشردن لب هایش به هم مانع پررنگ شدن لبخندش شد و سرش را تکانی داد و برای ثانیه ای به زیر افکند.
پرهام گفت : یعنی تو همون جوجه ماشینی خاله فرزانه هستی؟! نمی تونم باور کنم.
یلدا چهره در هم کشید و گفت : یعنی نمی خوای به رسم ایرونی به هم سلام کنیم؟ فقط می خوای منو یاد بچگیم بندازی؟
پرهام دستش را سمت یلدا گرفت و گفت: معذرت می خوام. سلام دخترِ آریایی.
دخترِ زیبایِ سرزمین من. خوش اومدی.
یلدا دست او را فشرد و از گرمای دست مردانه ای که تمام لحظات نوجوانی را با یاد گرمایش گذرانده بود، تنش مور مور شد و گفت : سلام حالت خوبه. اینجا چه کار می کنی؟
-: خوبم. برای دیدن تو اومدم.
روبروی هم درون مبل فرو رفتند . پرهام گفت: اینجا چیکار می کنی تو دختر؟ مامان اینا خوبن؟
-: همه خوبن. فقط خیلی دل تنگ و چشم به راهت هستن. اگه بدونی از دوریت چه حالین ؟ گفته بودی زود بر می گردی. ده ساله چشم های خاله به دره تا تو بیای.
-: بر می گردم به زودی زود. راستی فراموش کردم بگم این سبد گل تقدیم شما.
سبد گل را جلو کشید و روی میز به سمت یلدا هل داد.
یلدا گفت : چقدر قشنگه. ممنونم.
-: به قول خودمون ایرونی ها، قابلی نداره. از خودت بگو چه طور شد به فکر مسابقات جهانی افتادی؟
به مبل تکیه داد و گفت : من به فکر نیفتادم. مسئولان کشور به من فکر کردن. چند بار تو امتحاناتی که تو مدرسه و منطقه برگزار شد، شرکت کردم و به خاطر امتیاز بالایی که می گرفتم ، شوتم می کردن به مرحله بالاتر .
پرهام از طنز نهفته در کلامش خندید و گفت: بقیه رو نمی دونم اما من قدردان اونی هستم که ضرب پاش تونست تا آلمان شوتت کنه.

یلدا که خندید دل پسر جوان آب شد و خیره به طنازیِ ناخواسته ی این دخترک زیبا رو شد و گفت: دیروز با دنیا صحبت می کردم. از اون شنیدم اومدی اینجا. شماره تلفن هتل رو هم از خاله گرفتم و اومدم ببینمت. یه نوشیدنی سفارش بدم؟

:- موافقم.

:- قهوه؟

:- آره ممنون.

یلدا قهوه اش را نوشید و گفت: کی اومدی آلمان؟

:- دیشب رسیدم. رفتم هتل و گفتم صبح اول وقت برم دیدن یه آشنای آریایی تو سرزمین این بی تمدن ها.

یلدا انگشت اشاره ی راستش را روی بینی قرار داد و با صدای آهسته ای گفت: هیس! دیوار موش داره .

پرهام نیز به تقلید از او تن صدایش را پایین آورد و گفت: می دونم اما موش این ها فارسی نمی فهمه. فقط آلمانی صحبت می کنه.

هر دو خندیدند و یلدا گفت : وقتی سرپرست گروه گفت به دیدنم اومدی ، واقعا داشتم پس می افتادم. اصلاً باورم نمی شد. پسر خاله ای که ده سال همه حتی مادرش رو فراموش کرده چه طور به دیدن دختر خاله ی جوجه ماشینیش اومده؟

پرهام پای راستش را روی پای چپ انداخت و گفت : فقط می خوای محاکمه ام کنی؟

:- اون قدر دل تنگی های خاله و دنیا رو دیدم که به خودم حق میدم برای محاکمه ات. پرهام! خاله خیلی پیر شده.

:- نتونستم برگردم یلدا. خواستم اما نشد. هیشکی نمی دونه من چرا نسبت به مادرم بی وفا شدم. ولی من دلایل خودمو دارم. بگذریم از این حرفا. از درنا برام بگو. شبیه داییش هست یا نه؟

:- اصلاً. شبیه پدرشه. فقط لب و بینی اش به مادرش کشیده.

:- ای جانم!!! دلم می خواد پدر سوخته رو بغل کنم و تا می تونم دست و پاهاشو گاز گازی کنم.

یلدا آهی کشید و گفت : چی بگم والا.

سبد گل را به سمت خود کشید و بویید و گفت : اگه می دونستم می بینمت، من هم یه چیزی برات می گرفتم. تو منو شکه کّردی.

-: اومدن تو خودش بهترین هدیه ست. یه آشنا که بوی یار و دیار رو میده. آزمونتون کی شروع میشه؟

-: از فردا

-: من فردا شب برمی گردم اتریش. اگر تونستم دوباره برمی گردم تا ببینمت. دلم می خواست اینجا بمونم. اما نمی شه. اونجا کلی کار دارم.

-: همین که تا اینجا اومدی خیلی خوش حالم کردی. باور کن پرهام. حتی یک هزارم در صد هم به فکرم خطور نمی کرد اینجا ببینمت. تو از اونجا بگو. چیکار می کنی؟ از دختر عمه ات چه خبر؟

موشکافانه نگاهش کرد و گفت: دنیا بهت گفته؟!

-: من و دنیا همه حرفامونو به هم میگیم. دیگه نیومد پیش تون؟

پوزخندی زد و گفت : ماه آینده قراره برای ماه عسل بیاد تا مثلا حرص منو در بیاره.

-: پس ازدواج کرد؟!

-: دفعه قبل که اومده بود آب پاکی رو ریختم رو دستش و گفتم هیچ وقت باهاش ازدواج نمی کنم. ولش کنیم اونا رو. می تونیم نهار با هم باشیم؟

ناخواسته نفس راحتی از ناک اوت شدن حریف قَدَرَش کشید و گفت: نمی دونم. باید بپرسم.

-: باشه پس بی خیال. من میرم و غروب برای دیدنت میام. می خوام یه کم خرید کنم با خودت ببری. البته اگه برات زحمت نمی شه.

-: نه چه زحمتی. می خوای سوغاتی بفرستی برای خاله اینا؟

-: آره. راستی تو گفتی کی باید بری برای امتحان؟

-: فردا صبح دیگه.

-: جدا؟ پس من غروب نمیام تا تو با خیال راحت آماده بشی.

یلدا از هول اینکه دیدار مجدد او را از دست بدهد؛ خیلی تند گفت: نه من کاملا آماده هستم. دیگه مطالعه هم نمی کنم تا دچار استرس نشم. خوش حال میشم که ببینمت.

پرهام لبخندی زد و گفت :پس حتماً غروب میام.

با رفتن پرهام خود را تنها تر از گذشته دید اما آن قدر خوش حال بود تا بتواند با یاد آوری صبح شیرین و دل انگیز امروز تا غروب منتظر بماند و از روزگار گلایه ای نکند.

تمام روز را روی تخت خواب دراز کشید . به سقف خیره و در دنیای رویایی دخترانه اش غرق شد. حرفهای پرهام را مرور می کرد و می خندید. دلش می خواست زمان متوقف شود و بتواند با خیال خوش پرهام به ابدیت بپیوندد.

حوالی غروب خواست به لابی هتل برود و منتظر پرهام بماند اما فکر این که شاید پرهام این کار او را به پای سبک سری اش بگذارد؛ پشیمان و ناراحت از تذکر وجدان خروس بی محلش، روی تخت نشست.

با خود فکر کرد :« پرهام چند سال اروپا زندگی کرده و مثل پسرای ایرانی فکر نمی کنه. پس به استقبالش میرم.» با تصمیم اخیر به سرعت برخاست و آماده رفتن شد.

نیم ساعتی از وقتش را با ورق زدن مجله و نگاه کردن به تصاویر آن گذراند.

-: « خانم زبان آلمانی می دونن که مجله آلمانی به دست گرفتن؟»

با شنیدن صدای پرهام از جا برخاست . مجله را روی میز گذاشت و سلام گفت .

پرهام دستش را در دست فشرد و گفت : مجله می خوندی؟

-: نه فقط به عکساش نگاه می کردم.

نگاهی به بسته های توی دست پرهام انداخت و گفت : چه خبره ؟ چقدر خرید کردی؟!

-: بردنش برات سخته؟

-: نه اصلاً. فقط حسابی به خرج افتادی.

- اشکالی نداره. برای همه خریدم اسم هر کسی رو هدیه اش نوشته شده. این ساک هم مخصوص خودته. امیدوارم سلیقه ام رو بپسندی.

ذوق زده بسته ای که پرهام نشانش داده بود را به سمت خود کشید و گفت: وای دستت درد نکنه. خیلی زحمت کشیدی. همش مال منه؟

پرهام با لبخند زیبایی سرش را تکان داد و گفت : تو لایق بیشتر از اینا هستی.

چشمان یلدا تنگ شد و با تعجب گفت : چرا اون وقت؟

- :چون تنها کسی هستی که بعد از سالها اینجا دیدمش و یاد خونه و خونواده ام افتادم. خب ، برای فردا آماده هستی؟ استرس که نداری؟

-: نه زیاد.

-: من فردا شب پرواز دارم برمی گردم اتریش. اما قبل از رفتم میام ببینمت. امروز ظهر تصمیم خودمو گرفتم.

تکیه اش را به پشتی مبل داد و گفت: سه ماه دیگه میام ایران. مرداد ماه منتظر من باشین.

شادمان گفت : برای همیشه؟!

- : میام. اگه بتونم کار مناسبی پیدا کنم می مونم؛ برای همیشه.

:- من امیدوارم که بمونی.

:- از صبح که دیدمت خودم هم امیدوار شدم که بمونم. امسال شب یلدا یک نفر به جمع تون اضافه میشه. پرهام مکثی کرد و افزود: دیشب همش فکر می کردم باید با همون یلدای ریزه میزه که جوجه ماشینی صداش می کردم، روبرو بشم. مثل عروسی دنیا.

:- همون روزی که برام عروسک آورده بودی.

:- همون عروسکی که تو همه ی موهاشو پاره کردی.

:- و تو هنوز نگهش داشتی.

:- آره نگهش داشتم که بدم به دخترت. چقدر بزرگ شدی یلدا. خانم شدی یه خانم متشخص و نجیب ایرانی.

یلدا خواست با این حرف ها قند در دلش آب کند که یاد تذکر دنیا افتاد. اگر به این حرف ها دل خوش می کرد، متحمل ضربه ی روحی بزرگی می شد. سعی کرد همه ی حرف های پرهام را به پای غربت و دل تنگی اش بگذارد. پس بحث را عوض کرد و گفت: می دونی واسه خاله خواستگار اومده؟

:-یه چیزایی شنیدم. نظر مامان چیه ؟

:- معلومه که خاله مخالفه. حقیقتا به خاطر سرنوشتی که پدرت براش به وجود آورده مثل مار گزیده ها از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسه.

:- مامان اشتباه می کنه. به نظر من برای انتقام از پدر هم که شده باید ازدواج می کرد؛ نه حالا همون سال های اول جدایی شون.

:- چرا اینو میگی؟!

:- مگه پدرم به مامان خیانت نکرد؟ چرا مامان همه عمرش رو با تنهایی گذروند؟

:- چون دل خوشی اش بچه هاش بودن. دختری که ازدواج کرد و پسری که تنهاش گذاشت و رفت سراغ آرزوهاش.

حق به جانب و معترض گفت: تو چی می دونی از زندگی من دختر که این قدر محاکمه م می کنی؟ این قدر محکومم نکن یلدا! بر می گردم و همه اون روزا رو براش جبران می کنم.

-: با کاترین بر می گردی یا بدون اون؟

-: بره به جهنم. میام و با مادرم میرم سراغ یه دختر نجیب ایرانی.

متعجب ادامه داد: ببینم! تو جریان کاترین رو دیگه از کجا می دونی؟!

-: هر چه که تو به دنیا بگی من هم ازش خبردار میشم.

لبخندی زد و گفت : امان از دست این دنیا مثلا تنها راز دار منه.

-: ناراحتی که من می دونم؟

-: بعضی وقتا بهتره که آدم یه چیزایی رو ندونه. مثل چیزایی که ذهن منو مشغول کرده.

-: چی فکرتو مشغول کرده؟

-: بگذریم. امسال وقت دانشگاه رفتنته. قطعاً با پایان تحصیلات عالیه، ریاضی دان بزرگی میشی.

-: حالا کی گفته من می خوام تو رشته ریاضی ادامه تحصیل بدم؟!

-: پس دنبال چه رشته ای هستی؟!

-: معماری. وقتی به دیدن تخت جمشید و پاسارگاد میرم شیفته معماری کهن ایران میشم.

-: واقعا که تو یه دختر آریایی با همه اصالت و صداقت و نجابتش هستی. کاش بیشتر می دیدمت و از هم صحبتی باهات لذت می بردم. تو منو شیفته ایران و ایرانی می کنی. تازه احساس می کنم چقدر دلم برای ایران تنگ شده.

-: خوش حالم که تونستم در تصمیمت برای برگشت نقش مهمی داشته باشم.

-: وقتی صبح دیدمت، برای برگشت مصر شدم. اگه برگردم...

پرهام که جمله اش را تکمیل نکرد ، یلدا گفت : خب... بقیه اش؟

-: ترجیح میدم وقتی برگشتم بهت بگم. می خوام یه چیزی رو صراحتاً بهت بگم با روحیه ی اروپایی ام؛ نه با شرم و حیای ایرانی ام.

با سکوتِ پرهام، گفت: چی می خوای بگی؟

-: می خوام بگم دلم نمی خواد به اتریش برگردم. اگه به خاطر کارم نبود همین جا می موندم و هر روز می اومدم به دیدنت.

-: می ترسی با رفتنت این دختر آریایی و قول برگشت رو فراموش کنی؟
-: می ترسم این روزا رو از دست بدم.
-: وقتی بیای ایران مثل بقیه ی فامیل همیشه همدیگر رو می بینیم و دیگه حسرت از دست دادن این روزا رو نداری.
-: تو رو خدا این قدر حرف از برگشت نزن. طوری تحریکم می کنی که از همین جا یکسره برم ایران.
یلدا خندید و گفت : پس من سعی می کنم بیشتر تحریکت کنم.
متعجب و مظنون گفت: مثل این که تو خیلی دوست داری من برگردم. بیشتر از مامان و دنیا.
یلدا که از حرف پرهام حسابی جا خورده و غافل گیر شده بود، سعی کرد جمله ای بیابد و خود را از این محاکمه برهاند. پس گفت: قبلاً هم گفتم چون بیشتر از همه شاهد اشک های خاله و دنیا بودم.
-: خوش به حال همسر آینده ت که تو این قدر مهربونی.
یلدا خجالت زده حرف را عوض کرد و گفت: : می خوام هدیه ها رو باز کنم و ببینم.
-: همه رو؟!
-: نه فقط هدیه های خودمو.
-: دیگه برات عروسک نخریدم. اینجا بازش نکن برو تو اتاقت. چون من هم دیگه دارم میرم. فردا قبل از رفتن میام دیدنت. امیدوارم فردا روز خوبی رو شروع کنی و موفق بشی.
-: ممنونم. تو به خاطر باز کردن هدیه ها می خوای بری؟!
-: نه عزیزم. تو بهتره استراحت کنی تا فردا راحت و آسوده باشی.
پرهام برخاست و دست یلدا را در دست فشرد و لحظاتی در سکوت به هم خیره شدند. یلدا در نی نی نگاه پرهام غرق شده بود بی آن که دستش را از دست پرهام بیرون بکشد. فشاری که به دستش وارد شد تمرکزش را بازگرداند و نگاه از چشمان خندان پرهام گرفت و به لبخندی که کنج لبش جای گرفته بود نگریست و شرمزده سرش را به زیر افکند و آهسته دستش را از دست پرهام بیرون کشید.
پرهام در رها کردن دست یلدا تعللی کرد و آهسته دستش را رها کرد و گفت : شبت بخیر.
-: شب تو هم بخیر.

هنوز دو سه قدمی دور نشده بود که گفت: پرهام!
پرهام به سرعت به عقب برگشت و یلدا گفت: خیلی خوشحالم که اومدی دیدنم. ممنون.
پرهام چهار انگشت راستش را با هم به بالای پیشانی زد و گفت: ارادت بانو!
******
تازه چشمانش گرم خواب شده بود که با تماس مادر بیدار شد.
-: سلام مامان.
-: سلام عزیز دلم. چطوری مادر؟ از صبح تا حالا داشتم برات دعا می کردم. ان شا الله که سرافرازمون می کنی.
-: به امید خدا
-: چیه مادر؟! خسته هستی؟!
خمیازه ای کشید و گفت: خواب بودم مامان. یک ساعتی میشه رسیدم هتل. مامان!
-: جانم عزیزم؟
-: دلم خیلی براتون تنگ شده. برای شما و بابا و از همه بیشتر برای لیدا.
-: ما هم همین طور عزیزم. اما به خاطر آینده ت و سربلندیش تحمل می کنیم.
لحظه ای مکث کرد. دو دل بود در گفتن و نگفتن. دل به دریا زد و گفت: می دونین پرهام اومده بود اینجا؟
فرزانه متعجب گفت: جدی میگی؟! اونجا چه کار می کرد؟
-: برای دیدن من اومده بود. قراره امشب دوباره بیاد. کلی سوغات خریده داده که من با خودم بیارم.
-: تو قبول کردی که بیاری؟!
-: نباید قبول می کردم؟
-: باید بهش می گفتی خیلی به فکر خونواده شه، خودش بیاد و براشون سوغاتی بیاره. بهش نگفتی خاله چقدر از دوری اش ناراحته؟
-: چرا گفتم. قول داده که امسال برگرده.
-: تو هم باور کردی؟ دیگه دارم به این باور می رسم که پرهام هم مثل پدرش بی عاطفه ست.
-: مامان پول تلفن زیاد میشه ها.اینجا اروپاست.
-: باشه مادر. کاری نداری مامان جان؟

:- نه به بابا سلام برسونین. لیدا رو هم ببوسین.

:- باشه. تو هم مواظب خودت باش. دیگه سفارش نکنم.

:- باشه قربونت برم. خداحافظ

صدای مادر آرامش خاصی به روح و جانش بخشیده بود. این بار با فکری آرام تر به خواب رفت. یک ساعتی را در خواب گذراند. سپس هراسان دیده بر گشود و گفت : وای الان میاد.

آبی به دست و صورتش زد و لباس مرتبی به تن کرد و به کافی شاپ هتل رفت و منتظر پرهام شد. ساعتی را در انتظار گذراند و با دیدن ساعت گفت : ساعت هشت پرواز داشت . دیگه محاله که بیاد.

به اتاقش برگشت. میلی به صرف شام در خود نمی دید و ترجیح می داد در تنهایی بنشیند. اما باز هم صدای زنگ تلفن ، تنهایی او را در هم شکست.

:- درود بر خانم ریاضی دان.

دل چرکین بود از نیامدنش اما گفت : سلام بر مرد بد قول.

:- شرمنده ام یلدا. می دونم بد قولی کردم اما صبح مجبور شدم برگردم اتریش. واقعا چاره ای نداشتم.

:- می تونستی زودتر بهم خبر بدی که این همه منتظر نباشم.

:- حق داری. من شرمنده م . از من دل خوری؟

:- کم نه.

:- خیلی دلم می خواست باز هم ببینمت. نشد. واقعا نشد که بشه. حالا هیچ راهی نداره؟

:- چه راهی ؟

:- که از دلت در بیارم و منو ببخشی؟

:- وقتی می دونم دیگه نمی بینمت چه طور می تونم ببخشمت؟

:- ای کاش نزدیکت بودم و یه تبر هم کنار دستت بود و گردنم رو می زدی.

یلدا که از شوخی پرهام لبخند به لب نشانده بود، گفت: وقتی سال ها خاله ی بی گناه منو چشم به راه گذاشتی، چه توقعی دارم که منو منتظر نذاری؟

:- باز هم متلک ها شروع شد. داری یه کاری می کنی همین الان با تبر بیام پیشت. ببخش دیگه. خیلی ناراحتت کردم؟

:- خیلی زیاد.

-: گذشته از شوخی واقعاً ازت معذرت می خوام. باور کن نتونستم بیام به دیدنت. اگه منو نبخشی دق می کنم.

-: به بزرگواری خودم می بخشمت.

-: حالا چه قدر واسه خودش مایه میاد. خانم بزرگوار! شما که فعلا هستی. شاید باز هم اومدم دیدنت. قول میدم.

-: دیگه قول نده. باور نمی کنم.

-: راست میگم یلدا! از دیروز که دیدمت، بیشتر احساس دل تنگی می کنم. دلم داره برای دیدن مادرم و دنیا پر می کشه. کاش چند سال زودتر اومده بودی. کاش یکی بهانه ی برگشت من می شد. خوش حالم که این بهانه تو هستی. اون قدر دل تنگم که مطمئنم کریسمس اینجا نیستم و به جاش نوروز دست بوس مادرم هستم.

-: اگر واقعا علت برگشت تو به ایران من باشم، عید از خاله یه عیدی بزرگ می گیرم.

-: اگه بخوای به مامان میگم عیدی امسال تنها پسرشو قربونیت کنه.

در دلش « خدا نکنه » ای گفت و ادامه داد: می تونستم حتما این کارو می کردم.

-: نمی تونی؟

- : نه.

-: چرا؟ دلت نمیاد؟!

-: اتفاقاً دلم میاد. اما میدونم این پسری که همه رو با وعده هاش سر کار گذاشته از زیر بار قربونی شدن هم در میره و من بدون عیدی دستم تو پوست گردو می مونه.

-: نه مثل اینکه سابقه ی من از سابقه ی چوپان دروغ گو هم بدتره. می خوام یه شرطی باهات ببندم یلدا!

-: چه شرطی؟

-: من امروز تصمیم گرفتم که تابستون هر جور شده بیام ایران .اگر بهت ثابت کردم و اومدم، تو می بازی اون وقت باید برای من یه کاری انجام بدی.

-: چه کاری ؟

-: باید... باید... هوم... بذار فکر کنم.... آها باید تهرونو نشونم بدی. با هم بریم به گشت و گزار تو تهران. تنها و بدون مزاحم.

-: و اگه نیومدی و من برنده شدم؟!

-: هر شرطی دلت خواست بذار.

-: شرط من اینه که اگه تابستون نیومدی دیگه برای همیشه ایران و خاله و دنیا رو فراموش کنی.

بهت زده گفت : این توقع خیلی زیاده یلدا! مگه میشه؟

-: توقع شما هم خیلی زیاده پسر خاله. مگه من می تونم تنها با شما شهر رو متراژ کنم؟ در ضمن من شرطی گذاشتم که نتونی در بری و مجبور به برگشت باشی.

پرهام خندید و گفت: امان از دست تو. فکرت به کجاها رسیده؟ پس حالا من مطمئن شدم که برنده ی این مسابقه هستم.

-: ببینیم و تعریف کنیم.

-: می بینیم و تعریف هم می کنیم. من می تونم باز هم باهات تماس بگیرم و باهم صحبت کنیم؟ وقتی باهات صحبت می کنم کمتر احساس غربت می کنم.

دلش از این حس خوب غرق لذت شد و گفت : من خوش حال میشم. میدونی پرهام! نه تنها من ، بلکه همه ی فامیل باور کردن که تو سنگدل شدی. وقتی اینقدر دل تنگ و با احساس می بینمت مباهات می کنم که تونستم احساسات تو رو تحریک و تهییج کنم.

پرهام نفس سنگینی کشید و گفت: امروز با پدرم صحبت کردم. بهش گفتم می خوام برم ایران. خیلی ناراحت شد. همه این سال ها اون مانع برگشت من می شد. همیشه از این که منو از دست بده می ترسه. خیلی به من وابسته ست. بهش گفتم:« من میرم اگه خیلی دوستم داری دست زن و بچه هاتو بگیر و بیا.»

-: بر می گرده؟

-: گمون نکنم. اما من حرف آخرم رو زدم. تصمیم با خودشه. با این که خیلی دوستش دارم و خیلی هم دلم براش می سوزه، اما تصمیم من قطعیه و هیچ چیزی نمی تونه تغییرش بده.راستی یادم رفت ازت بپرسم از امتحان راضی بودی؟

-: سخت بود اما من که امیدوارم. برام دعا کن به آرزوم برسم.

-: من بیشتر محتاج دعا هستم. یه گره ای تو کارم افتاده که شب و روزمو یکی کرده و باعث میشه برای برگشت دچار دلهره بشم.

-: می تونم بپرسم چه گره ای؟!

-: وقتی اومدم ایران بهت میگم. خب خیلی وقتتو گرفتم. رخصت میدی دختر آریایی؟

-: خواهش می کنم اجازه ما هم دست شماست.

-: شب بخیر شب زیبای ایرانی

-: شب بخیر پرهام.

یلدا تماس را قطع کرد و با خود زمزمه کرد:« شب بخیر پرهام، شب بخیر عشق کودکی من» جمله آخر پرهام را با خود تکرار کرد. احساس غرور می کرد. از توصیف و تعریف پرهام به خویشتن خود فخر می فروخت. آری به راستی این نخستین مردی بود که از او تعریف و تمجید می کرد و بر خود نهیب می زد : « وای عاشق شده ام. پس آن دیگری چه بود؟؟؟ بچگی یا ... دل تنگی؟؟؟ من عاشقم یا ... معشوق...؟؟؟ وای نه» قلبش لرزید و رنگ از رخسارش پرید. خود را به آینه رساند. صورتش گلگون بود و سرش داغ داغ. دستی به پیشانی کشید. وای چقدر دست هایش سرد شده «عاشق شده یا ... معشوق؟» بار دگر با خود تکرار کرد اما نه با زمزمه با صدای بلند:«شب بخیر شب زیبای ایرانی»

با باز شدن در خود را باخت و سریع روی تخت خواب نشست. هم اتاقی اش که از رستوران بر می گشت، نگاهی به صورت گلگون یلدا کرد و گفت : حالت خوب نیست؟

-: خوبم. اتفاقاً بیش از حد خوبم.

دختر جوان که سر از حرف های یلدا در نیاورده بود، نگاه مشکوکش را از یلدا گرفت و درب را بست و به سراغ کتاب هایش رفت. یلدا روی تخت دراز کشید و پتو را روی خود کشید و به پرهام و حرفهای او اندیشید. کیلو کیلو قند در دلش آب می شد. افکارش یک جا متمرکز نمی شد. حرف های پرهام رهایش نمی کرد. با خود می گفت :« کاش زودتر به این سفر میومدم.»

چقدر دلش می خواست الان کنار دنیا بود و تا صبح برایش درد دل می کرد.حضور دنیا را کم داشت. از یاد آوری نام دنیا ترسید که نکند دنیا چیزی از عشق او به پرهام گفته باشد. دلش می خواست با دنیا تماس بگیرد اما از اینجا چه می گفت و چه می پرسید؟ اگر دنیا به پرهام حرفی زده باشد که دیگر کار از کار گذشته و آبی ست که ریخته شده و جمع کردنش محال ممکن.

*****

خانم عظیمی او را در آغوش کشید و به او تبریک گفت. مدال طلا بر گردنش خود نمایی می کرد و قطرات اشک بر صورتش. از فرط خوش حالی در درون خود نمی گنجید. به کشورش برگشت تا مایه مباهات و فخر ملت و خانواده اش گردد.

در فرودگاه با دیدن خانواده بار دگر چشمانش به اشک نشست. دلش می خواست به آغوش مادر پناه برده و گونه های لیدا را ببوسد و پیشانی اش آماج گاه بوسه های پر شوق پدر گردد اما وجود خبرنگاران مانع بزرگی بر سر راهشان بود. در کنار گروه موفقشان ایستاد و دوربین های خبرنگاران عکس هایی را شکار نمودند. از سد خبرنگاران که گذشت ، به آغوش خانواده اش پیوست. جمعیت زیادی برای استقبال در فرودگاه جمع شده بودند. مادر همه را برای آخر هفته به صرف شام دعوت کرد . پس از ساعتی بجز خاله و دنیا و وحید، همه رفتند. یلدا که فرصت را غنیمت شمرده بود، دنیا را به اتاقش کشاند و خاطرات چند روزه ی سفر و ملاقات با پرهام را برایش تعریف کرد.

دنیا که هم چون یلدا در تعجب به سر می برد گفت: یعنی پرهام می خواد برگرده؟ باور نمی کنم. حرف هایی که به تو زده... یعنی ممکنه عاشق تو شده باشه؟!

-: احساسم بهم دروغ نمیگه. من از حرف هاش این طور استنباط کردم. دلم می خواد هر چه زودتر زمستون برسه و شب یلدا بشه .

دنیا پیشانی اش را خاراند و گفت : البته پرهام هم حضور داشته باشه.

ذوق زده گفت : اون که بله. همش صدام می کرد دختر آریایی. اگه بدونی چقدر دلم براش تنگ شده. اگه تابستون نیاد یه بلایی سرش بیارم که تو کتابا بنویسن.

-: اگه بیاد چی؟

-: باید ببرمش تهرونو نشونش بدم.

-: و اگه نیاد؟

-: بهش گفتم باید قید تو و خاله رو برای همیشه بزنه.

چشمان دنیا درشت شد و گفت : تو که بدترش کردی.

-: نگران نباش من کارمو بلدم. اون هیچ وقت حاضر نمی شه قید شماها رو بزنه. اون طور که من از احساس پرهام برداشت کردم، اون به زودی زود میاد.

-: عجب بلایی هستی تو دختر. این قدر ورپریده بودی و نشون نمی دادی؟

خنده ی سرخوشانه ای کرد و گفت : ما اینیم دیگه.

-: بله متوجه شدم.

-: راستی خبر داری رقیب سر سختم از دور خارج شد؟

دنیا متعجبانه پرسید: رقیبت دیگه کیه؟!

-: دختر عمه ی جناب عالی. ازدواج کرده و ماه دیگه هم برای ماه عسل میره پیش دایی اش.

-: چرا پرهام به من چیزی نگفت؟!

-: لابد براش مهم نبوده.

***

میهمانان باز هم به او تبریک گفتند و هدیه ای تقدیم کردند. پدر و مادرش برای پذیرایی سنگ تمام گذاشته بودند. هنگام صرف شام، زنگ تلفن سبب ایجاد سکوت شد. کمال برای پاسخ گویی جمع را ترک کرد و پس از سلام و احوال پرسی گرم و صمیمانه به یلدا خبر داد که پرهام قصد گفت و گو با او را دارد. نگاه یلدا و دنیا در هم گره خورد. نگاهش را از جمع دزدید و از کنار سفره برخاست. به سمت میز تلفن رفت و گوشی را به دست گرفت و سلام گفت.

-: سلام دختر آریایی. حالت خوبه. خانوم خانوما رفتی و ما رو فراموش کردی دیگه آره؟

-: ما همیشه به یاد شما هستیم. این شمایین که بی وفا شدین.

-: ببینم مگه قرارمونو فراموش کردی که متلک میگی؟

چشم از نگاه کنجکاو مهمانان گرفت و گفت : نه، اتفاقا امروز اینجا جاتون خیلی خالیه. مامان و بابا مهمونی گرفتن.

-: عجب! پس برای همین شما این قدر رسمی صحبت می کنی خانم کوچولو؟ به خاطر مهموناست؟

معذب بود : بله بدون دنیا و خاله که نمیشه. اونا گل سر سبد مهمونای ما هستن.

-: فهمیدم فهمیدم. فردا عصر می تونم باهات تماس بگیرم تا راحت با هم صحبت کنیم؟

می خواست هر جور شده پرهام را شیر فهم کند که چند جفت چشم او را می پاید: اتفاقاً این مجله ها هم دست بردار نیستن. یکی شون فردا عصر قراره بیاد برای مصاحبه.

پرهام خنده ای کرد و گفت :پس حسابی معروف شدی. یه امضا هم به ما بده خانم خانما.

-: هر وقت تشریف آوردین تقدیم میشه.

پرهام که حساب کار دستش آمده بود، گفت: نه معلومه که واقعا صحبت کردن برات سخته. پس من مزاحم نمیشم. مواظب خودت باش که دزدیده نشی.
یلدا خنده ی کوتاهی کرد و گفت : خیلی جدی گرفتین. هنوز زوده برای این چیزا.
-:آره اینو که راست گفتی. فعلا که خودت دزدی و بد دل می دزدی.
یلدا با نهایت تعجب و استیصال گفت : جان؟!
-: میگم بهت. وقتی برگشتم ایران. راستی شماره موبایلتو برام بفرست دیگه من برای تماس مزاحم خاله اینه نشم.
-: باشه حتماً
-: به همه سلام برسون و مادرمو از طرف من ببوس. خدا نگهدار
- : به امید دیدار.
کنار خاله نشست و بوسه ای روی گونه اش کاشت و گفت: این هم یه بوسه سفارشی از طرف پسرتون.
ناهید دلش غنج رفت و گفت : الهی قربونش برم. نگفت کی میاد؟
-: تابستون منتظرش باشین خاله.
آه سرد خاله دلش را لرزاند.
***
دوستان فرزانه برای عرض تبریک آمده بودند. به همراه مادر از میهمانان پذیرایی کرد و هنگام رفتن تا مقابل درب آسانسور بدرقه شان کرد . صدای زنگ موبایل هوشیارش کرد. عذرخواهی و خداحافظی کرد و به داخل خانه برگشت. به دور و برش نگاه کرد . موبایل را ندید. گوش هایش را تیز کرد تا جهت صدا را تشخیص دهد. از این که نمی توانست گوشی اش را بیاید کفری شد. دست راستش را روی پیشانی و دست چپش را روی گودی کمر گذاشت. سعی کرد تمرکز کند. با یاد آوری آخرین استفاده از گوشی در کنار سماور، به سمت آشپزخانه دوید. به محض رسیدنش به آشپزخانه، صدای موبایل قطع شد. گوشی را برداشت و به شماره ی ناشناسی که قطعاً ، خارج از کشور بود خیره شد. لبخندی به پهنای صورتش نقش بست و به اتاقش شتافت.
گوشی در دستش لرزید. با دیدن مجدد همان شماره قبلی، قلب بی قرارش بنای ناسازگاری گذاشت. نفس عمیقی کشید تا صدایش جانی تازه گرفته و بتواند سخنی بگوید. گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت: الو...
-: سلام خانم کوچولو. احوال شما؟

روی تخت خوابش نشست و گفت: سلام. خوبم ممنون. تو خوبی؟

-: از احولپرسی های شما. چه خبر؟ خاله اینا خوبن؟

-: همه خوبن ممنون.

صدای بوقی شنید و پس از آن « آخ آخ »پرهام. ترسید و گفت: چی شدی پرهام؟

-: چیزی نشده. نهارمو گذاشتم تو ماکرو گرم بشه. داشتم برمی داشتم حواسم نبود داغ شده.

نگران گفت: دستت سوخت؟

-: نه بابا چیزی نشده.

-: هنوز نهار نخوردی؟

-: ما که مثل شما مادر کنارمون نیست سر ظهر بیام خونه غذای گرم و خوشمزه بخوریم. الان از شرکت رسیدم دارم غذای فریز شده رو گرم می کنم تا گشنه نمونم.

-: اگه اینجا بودی الان تو هم غذای گرم و خوشمزه مامان پز می خوردی.

خنده ای کرد و دل یلدا مالش رفت از صدای خنده اش. گفت: دختر تو نمی خوای دست برداری؟ چقدر دل منِ بیچاره رو میچزونی؟

آهسته گفت: حقته.

پرهام با لحن نیم خندان و نیم متعجب گفت: جانم؟! نشنیدم . دوباره بگو

-: نه دیگه شرمنده. می خواستی بشنوی.

با لحنی که رگه های خنده در آن واضح بود گفت : حقمه آره... چرا حقمه؟

-: دیگه دیگه.

-: ای شیطون. خب ببین یلدا . من زنگ زدم یه چیزی بهت بگم. قرار بود تابستون بیام ولی برنامه م بهم خورد. نیست که قراره تابستون دنیا و مامان بیان پیش من ، خب من فعلاً تا سال آینده نمیام. دلم خیلی براتون تنگ میشه ولی شرمنده.

انگار پارچی از آب یخ روی سر یلدا خالی شده باشد مکدر گفت: خاله اینا مگه قراره بیان اونجا؟

-: تو چی دوست داری؟

-: نمی دونم برای من فرقی نمی کنه.

-: می خوای تو هم باهاشون بیای؟

-: نه من نمی تونم.

-: باشه پس خودم میام چون قرار نیست مامان اینا بیان.

عصبانی دهان باز کرد چیزی بگوید اما دایره لغات مغزش هنگ کرده بود و واژه ی مناسبی پیدا نمی کرد. فقط گفت : پرهام تو خیلی.... خیلی ... خیلی... اَه...
پرهام اما با صدای ریز خنده بین حرفش می گفت: ای جانم... چی... من خیلی... چی هستم؟
-: لوسی
صدای بلند خنده ی پرهام در گوشش پیچید و ناخودآگاه اخم هایش باز شد و لبش به لبخندی زیبا آراسته گشت.
***
کلافه از گرمای تابستان وارد خانه شد و با شنیدن صدای پرهام متعجبانه بر جا میخکوب شد و پس از لحظاتی درنگ به سمت تلفن دوید. صدای پرهام از پیغام گیر تلفن پخش میشد که می گفت: یکی این گوشی رو برداره تا من پشیمون نشدم. حیف شد یلدا ! اگه بودی می خواستم بهت یه خبر خوش بدم. تقصیر خودته که خونه نیستی. وقتی اومدی و پیام رو شنیدی ، بشین و حسرت بخور .
یلدا با عجله گوشی را برداشت و نفس زنان گفت: قطع نکن من خونه هستم.
-: خونه بودی و تلفن رو جواب ندادی؟!
- : سلام تازه رسیدم. چرا زنگ نزدی موبایلم؟
-: بابا تو که همش سرت شلوغه. باید قبل از تماس با منشیت هماهنگ کنم.
-: خب حالا خبر خوشت چی بود؟
- : امروز چندمه؟
-: امروز... اووووم.... بیست و دوم تیر ماه.
- : یه لطفی بکن به همه خبر بده فردا بیست و سوم تیر ماه ساعت چهار عصر تو فرودگاه منتظر یه مهمون باشن.
-: کی قراره بیاد؟!
-: یه پسر خوشگل و خوش تیپ ایرونی از دیار فرنگستون.
در میان بهت و خوشحالی گفت :شوخی می کنی؟!
- :خیلی هم جدی میگم. دیدی شرط رو باختی.
- :خاله خبر داره؟
-: نه خواستم اول به تو خبر بدم. الان به مامان هم خبر میدم. الو ... یلدا... چرا ساکت شدی؟

صدایش از شوق می لرزید. حال خودش که معلوم بود. حال دلش خیلی فجیع بهم ریخته بود. با صدایی لرزان گفت : خیلی خوش حالم پرهام. تو این دو ماه فهمیدم خاله چی کشیده. وقتی به خاله و دنیا گفتم تابستون میای باور نکردن چون مثل من مطمئن نبودن و چون مطمئن نبودن ، مثل من چشم به راه هم نبودن. من مطمئن بودم تو میای. خوش حالم که این انتظار تموم شده.

:- دلم خیلی برات تنگ شده یلدا. فردا تو فرودگاه می بینمت دیگه؟

:- حتماً. مواظب خودت باش. خدانگهدار

:- بگو به امید دیدار.

کمی آب نوشید و به اتاقش رفت. لباسش را تعویض کرد و گوشی تلفن را برداشت و شماره منزل دنیا را گرفت و گفت : سلام دنیا جونم.

:- سلام خوبی ؟

:- خیلی خوبم.

- :چرا کبکت خروس می خونه؟ بگو شاید ما هم خوش حال شدیم.

:- مگه پرهام با تو تماس نگرفت؟

- : من رفته بودم برای خونه خرید کنم تازه رسیدم. چی شده مگه؟

:- پس خبر از من؛ مژدگانی از تو، فردا تو فرودگاه.

:- فرودگاه؟ مگه چه خبره؟

:- فردا داداشت میاد.

:- خواب دیدی یا رفتی تو رویا؟!

:- به جون دنیا راست میگم. همین الان پرهام تماس گرفت. باور نمی کنی از خاله بپرس.

شوکی که به دنیا وارد شده بود باعث سکوتش شد و یلدا با چند بار صدا کردنش او را وادار کرد بگوید: من که شوکه شدم. اصلاً باور نمی کنم. شوخی نمی کنی یلدا؟!

:- باورت بشه. فردا ساعت چهار تو فرودگاه می بینمت و مژدگونیمو ازت می گیرم.

دنیا با بغض گفت : یلدا! دلم می خواد گریه کنم.

- : می فهمم. من هم چند دقیقه قبل حال الان تو رو داشتم. خودت رو برای پذیرایی از پرهام آماده کن.

:- من الان میرم خونه مامان. باید کمکش کنم.

- : اگه کاری داشتین ما رو هم خبر کنین.

دنیا پس از لختی سکوت گفت: یلدا چی به پات بریزم که لایق این کار بزرگت باشه؟
-: این چه حرفیه میزنی دختر خاله؟ مگه من چیکار کردم؟
- : حالا دیگه از ته دل باور کردم پرهام عاشق شده.
متواضع گفت : پرهام همیشه عاشق مادر و خواهرش بود. فقط کافی بود یه تلنگر به احساساتش زده بشه که من این کارو کردم.
- ممنونم یلدا!
مادر به همراه لیدا از پارک برگشتند. یلدا با سر و صدای آنها از اتاقش بیرون آمد و خبر آمدن پرهام را به مادر گفت. فرزانه هم بلافاصله پای تلفن نشست و با خواهرش تماس گرفت و به او تبریک گفت. پس از پایان مکالمه رو به لیدا کرد و گفت : به خاطر این خبر خوش برات ماکارونی می پزم.
یلدا دو دل و مردد نگاهش بین لیدا و مادر چرخید . دلش را به دریا زد و گفت:
مامان من امشب با شما حرف دارم. از ماکارونی بگذرین. امشب وقت تونو به من بدین.
فرزانه در نهایت تعجب گفت : چه خبر شده مگه؟!
-: می خوام در مورد یه موضوعی باهاتون صحبت کنم.
- : شام چی بخوریم؟
- : به بابا بگین از بیرون غذا بگیره.
- : نمی خوای بگی چی شده؟
- : تا شما یه زنگ به بابا بزنین و سفارش شام بدین، من هم دو تا چای بریزم و بریم تو اتاق من تا راحت باهام صحبت کنیم.
- :من که از کارهای تو سر در نمیارم.
یلدا که طاقت نگاه کردن در چشم های مادر را نداشت به آشپز خانه رفت و به تهیه چای پرداخت. مادر هم مشغول شست و شوی میوه شد. یلدا دو فنجان در سینی نهاد و هر دو را پر از چای می کرد که مادر گفت: یلدا جان! چی شده مادر ؟! اتفاق بدی افتاده؟! پرهام چیزی گفته؟!
با شنیدن نام پرهام خود را باخت و رنگ از صورتش پرید و گفت: به من فرصت حرف زدن بدین مامان . باور کنین برام سخته شروع کنم. بریم تو اتاق من.
مادر ابتدا لبه ی تخت خواب یلدا نشست . نگاهی به یلدا کرد و شهامت گفتن را در او ندید. خود را کمی به عقب کشید و به دیوار تکیه زد و پاهایش را در عرض تخت

خواب دراز کرد و گفت: مثل این که کم کم دارم پیر میشم. دیگه انجام چند کار هم زمان خسته م می کنه. هم پارک بردن لیدا و هم خرید برام سخته. خیلی به خودم امیدوار بودم که از پارک تا میدون تره بار هم پیاده رفتم.

شاید هدف مادر از گفتن خستگی امروز مقدمه ای بود برای باز کردن لب های کبود یلدا برای گفتن حقیقتی که این چنین او را معذب ساخته بود. مادر که کلافه شده بود، گفت: یلدا هنوز هم نمی خوای حرف بزنی؟!

:- چای بخورین بهتون میگم.

:- چای هنوز داغه. تو تعریف کن. در حین صحبت چای هم می خوریم. بگو مادر. هر چی تو دلته بریز بیرون.

حرف از دل و بیرون ریختن اسرارش که شد ، یلدا ناتوانی در بیان اسرارش را با تمام وجود احساس کرد. پس از مکثی طولانی گفت: می دونین مامان! یه اتفاقی برام اقتاده که من از شما مخفی کردم. البته به این دلیل مخفی کردم چون خودم هم چندان مطمئن نبودم. حالا هم زیاد مطمئن نیستم اما اگه بهتون نگم در حق شما خیانت کردم.

- :یلدا! جون به لبم نکن. زودتر بگو چی شده این قدر هم مقدمه چینی نکن.

:- قول می دیدن دعوام نکنین؟

:- قول میدم بگو.

:- من مدت هاست به پرهام علاقمند شدم.

:- از همون موقعی که رفتی آلمان برای المپیاد؟

- : نه خیلی قبل تر از اون. تقریبا از بچگی. هر چقدر به نیومدن پرهام مطمئن تر می شدم، علاقه مم بیشتر می شد و دلم تنگ تر. از این جریان هم فقط دنیا خبر داره. تو سفر به آلمان فکر کردم دنیا به پرهام چیزی گفته که اون به دیدنم اومده. وقتی برگشتم و از دنیا پرسیدم، منکر شد .می دونم که راست میگه. دلم نمی خواست با گفتن این موضوع به پرهام خودمو سبک کرده باشم. وقتی پرهام به دیدنم اومد، احساس می کنم بهم علاقه مند شده و سر قراری که با هم گذاشتیم داره میاد .

:-بهت گفته دوستت داره؟

- : نه من فقط از حرفها و رفتارش متوجه یه چیزایی شدم.

- : اینو که من هم متوجه شدم.

بهت زده گفت : شما؟! چه طور؟!

-: از تماس های تلفنی گاه و بی گاه پرهام. از این که موبایلت یه لحظه ازت دور نمیشه. از این که تا موبایلت زنگ می خوره می پری تو اتاقت. از اینکه تا اسم پرهام میاد سرخ و سفید میشی. قبلنا پرهام خیلی هنر می کرد سالی یکی دو بار با ما تماس می گرفت. اما تو این چند ماه اخیر اون بیشتر از ده پونزده بار تماس گرفت و خواست که با تو صحبت کنه. هر کس دیگه ای هم جای من بود متوجه می شد. در ثانی تو فکر کردی چشم های یه دختر جوان وقتی به خاطر دل تنگی از دلدارش گریه می کنه از دید مادرش پنهون می مونه؟ نه عزیزم تو به من چیزی نگفتی اما چشمات خیلی وقتا با من حرف زدن. من مدتهاست که منتظر امروزم. می دونستم دختری تربیت نکردم که از آزادی اش استفاده نا مطلوب کنه. همه ما این روز ها و این دلدادگی ها رو تجربه کردیم . دلیلی نداره که دعوات کنم. حالا چرا این قدر هول شدی؟! چرا می ترسی؟!

یلدا که از روشن فکری مادر خوشنود به نظر می رسید گفت: آخه منو و پرهام سر اومدن و نیومدنش یه شرطی با هم گذاشتیم و اون حالا که داره میاد و من بازنده شدم، توقع داره من به قولم عمل کنم. یلدا مکثی کرد و ادامه داد: از من خواسته باهاش به گشت و گذار تو شهر برم و قراره روزا با هم بریم بیرون و ... راستش مامان من...

فرزانه حرف دخترش را قطع کرد و گفت: برای این یکی دیگه نمی تونم دعوات نکنم. این بار واقعا بچگی کردی.

-: می دونم مامان. پرهام این شرط رو گذاشت.

- : عذر بدتر از گناه نیار یلدا! تو چرا موافقت کردی؟!

- :گفتم شاید مثل همیشه وعده باشه و نیاد.

- : تو که همه چیزو بریدی و دوختی به من میگی که چیکار کنم؟

-: که با بابا صحبت کنین و اجازه شو برام بگیرین

فرزانه با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت : می خوای پدرت طلاقم بده؟ نمی دونی چقدر سر روابط دختر و پسرها حساسه. بهم نمی گه: « دست مریزاد خانم! با این دختر بزرگ کردنت.»؟

-: من سر رودرواسی قبول کردم. خواهش می کنم درکم کنین مامان. جون یلدا.

- : قسم نده . پدرت قبول نمی کنه یلدا! اصلا من با چه رویی بهش بگم؟ حالا من بهش بگم، تو دیگه روت میشه به پدرت نگاه کنی؟

فرزانه از تخت خواب پایین آمد و فنجان چای را در دست گرفت و با گفتن «عواقبش پای خودت» مقداری از چای را نوشید و گفت : اَه این هم که یخ شد.

-: بدین براتون عوض کنم.

- : نمی خواد.

مادر از اتاق خارج شد و پشت سرش در را محکم به هم کوبید. این حرکت مادر که نشان از آرامش قبل از طوفان بود، یلدا را به شدت ترساند. سعی کرد خود را دلداری داده و رفتارش را توجیه کند. اما خود نیز می دانست که این قول و قرار، مغایر آداب و تربیت خانواده اوست. به حساسیت پدر کاملا آگاه بود. می دانست روابط باز دختر و پسر اصلاً برایش حل نشده. و به یاد آورد یکی دو سال قبل پدرش از او خواسته بود هر وقت دلش در گرو دیگری رفت ، باید زیر نظر پدر و مادر و با محرمیت با هم ارتباط داشته باشند.

شور و شوق لیدا خبر از آمدن پدر می داد. با خود گفت : مگه مامان عاشق نشده. اما مادر که با عشق او مشکلی نداشت. تمام مشکل سر قول و قرارش بود و تعصب خاص پدر.

برای شام فراخوانده شد. پاها توان برخاست نداشت. چشم ها میل به گریستن داشت و دل ساز دل تنگی می نواخت. سلام گفت و یکی از صندلی ها را عقب کشید و نشست. پدر پیتزایش را مقابل او نهاد و گفت : چشم شما روشن. پسر خاله تون هم که تشریف فرما شدند. تو چرا ناراحتی؟

-:ناراحت نیستم. خوابم میاد.

-: حالا دیگه مطمئنم از چیزی ناراحتی.

-: نه بابا جون فقط می خوام برم بخوابم.

نگاه شماتت بار مادر را به جان خرید. فضای خانه برایش چون قفس بود. ترجیح می داد در این قفس تنها باشد. به اتاقش شتافت و در را پشت سرش بست. ثانیه ای به در تکیه زد . دنبال جملاتی می گشت تا بی گناهی خود را به اثبات برساند. اما با شناختی که از پدر داشت، هر چه بیشتر گشت، کمتر به نتیجه رسید. خود را سزاوار عواقبی می دید که مادر با تحکم از آن نام برده بود. ساعات به کندی می گذشتند و سر و صدای لیدای کوچک افکار پریشان او را پریشان تر می نمود. با خود گفت: « اصلا به پرهام میگم نمی تونم تن به خواسته اش بدم. و خودم رو راحت می کنم. فقط خدا کنه مامان امشب چیزی به بابا نگه.»

کتابی از کتاب خانه ی شخصی اش برداشت و تا با خواندن آن خود را سرگرم نموده و وقت زودتر بگذرد.

سکوت و سکون خانه از نهایت شب حرف می زد. او نیز کتابش را بست و به بستر رفت. چشمانش را بست و با ذکر خدا سعی کرد به آرامش قلبی برسد که ناگهان صدای پدر او را بر جا نشاند.

:- نه خانم. مگه بچه ست؟ می خواد آبروی منو ببره؟

فرزانه با صدایی آهسته تر گفت : هیس یواش تر. بچه ها خوابن.

:- بذار بیدار شد. بذار بفهمن همه چیز با ناز و اطوارهای دخترونه مورد قبول پدر و مادر قرار نمی گیره. یک کلام ختم کلام « نه ».

- :آخه غرور بچه ام چی میشه؟

- :غرور بچه ات؟ غرور بچه ات با قبول همون پیشنهاد خرد شد.

- : آخه اونا به هم علاقه دارن.

:- چشم ما هم روشن. دختر هجده ساله مون عاشق شده. همون چند روز سفر کار خودشونو کردن؟ این بود اون دختری که ما تربیت کردیم؟ رفته بود المپیاد شرکت کنه یا دل بده و قلوه بگیره؟ عجب! پس اون تماس های گاه و بی گاه آقا، بی دلیل نبود. حالا ببین اونجا چه کردن و چی گفتن که ما خبر نداریم. وای بر ما با این دختر تربیت کردنمون.

- : تو رو خدا یواش تر. همسایه ها می شنون. آبرومون میره.

:- آبرومون رفته خانم کجای کاری؟ آبرومون مدت هاست رفته منتها ما سرمون مثل کبک زیر برف بوده. شما نمی دونی من از این مسخره بازیهای مدرن خوشم نمیاد؟ من کلاه بی غیرتی سرم نمی ذارم. بیشتر از این با آبروی من بازی نکنین. برو صداش کن بیاد کارش دارم.

- : الان که خوابه.

:- آره یادم رفته بود. چند ساعته که خوابه. برای همین اشتهایی به غذا نداشت. شما چه ساده ای خانم! اما من هنوز باورم نمیشه. اون یلدای آروم و بی سر و صدا که نفر اول المپیاد شد بتونه این آتیش رو به پا کنه.

:- کدوم آتیش؟! دیگه شما هم زیاد مته به خشخاش می ذاری. گناه که نکرده.

عصبانیت پدر بیشتر شد و با خشمی بیشتر فریاد زد: نه گناه نکرده همه عاشق میشن یکی هم دختر ما. یه روز عاشق میشه یه روز دیگه قرار می ذارن و میرن بیرون. یه

روز دیگه هر کاری دلشون خواست می کنن و به ریش ما هم می خندن. من نگفتم چرا عاشق شده میگم اون زمانی که عاشق میشد به سن و سالش یه نگاهی انداخت؟ حالا عاشق شد دیگه این قرار و مدارها مال چیه؟!

-: خب ما که نمی ذاریم با هم جایی برن. بذار فردا پرهام برسه خودم باهاش صحبت می کنم و روشنش می کنم.

فرزانه مکثی کرد و سپس ادامه داد : اون هم تقصیری نداره. جایی زندگی کرده که این رفتارها طبیعی محسوب میشه. اصلا همین ایران خودمون، کم پسر و دخترها با هم اینور و اونور میرن؟ تازه اکثر قریب به اتفاقشون بدون اطلاع پدر و مادر قرار می ذارن. این طفلی همین که به اومدن پرهام مطمئن شد، ما رو در جریان قرار داد. در ثانی پرهام که نمی دونه یلدا بهش علاقمنده. شما دیگه بخواب من حل می کنم.

-: فردا یلدا حق نداره بره فرودگاه. روشن شد؟

-: بچه ام دق می کنه کمال!

- : همین که گفتم.

توقع شنیدن هر حکمی از جانب پدر را داشت الا حکمی که صادر شد و وجود یلدا را به آتش کشید. آرزو می کرد همین الان پدر وارد اتاق شود و با چند سیلی محکم حقش را کف دستش بگذارد اما چنین حکمی صادر نکند. به خود آمد و دید صورتش غرق در اشک است و عروسکی که در آغوش گرفته خیس خیس. تا سپیده صبح گریست و به لحظه آمدن پرهام فکر کرد.

وقتی برای وضوی نماز صبح از اتاق خارج شد، پدر را خوابیده بر روی کاناپه دید. با ظرفی روی میز که پر از ته مانده های سیگار بود. به خاطر آورد که در تمام سال های زندگی اش ، حتی روزهایی که پدر و مادر بحث و جدل می کردند، هیچ یک اتاق خواب خود را ترک نمی کردند. این یعنی این که عصبانیت پدر خیلی زیاد بوده که منجر به این اتفاق ناخوشایند شده .وضو گرفت و به اتاقش برگشت. بعد از نماز صبح دستانش را بالا گرفت و با گریه از خدا طلب بخشش و رحمت نمود. می دانست که پدر را آزرده و دلش را به شدت شکسته است. از خدا کمک طلبید. به سجده رفت و سپس همانجا کنار سجاده دراز کشید و خوابش چشمانش را ربود.

فرزانه چادر دختر را از سرش کنار کشید و گفت : یلدا! چرا اینجا خوابیدی مادر؟! یلدا جان!

توانی برای برخاستن نداشت. تمام بدنش کوفته بود فقط گفت : بله

-: چرا اینجا خوابیدی؟سرت رو بلند کن.

یلدا سر از سجاده برداشت و چادر از سرش افتاد و گفت : سلام صبح بخیر

فرزانه با دیدن چشم های پف کرده و قرمز یلدا گفت : وای یلدا! این چه وضعیه؟! تو تا صبح گریه کردی؟! مگه حرف های پدرتو شنیدی؟!

سر جایش نشست و گفت: همه رو. خیال تون راحت باشه. خودمو آماده کردم. شاید پرهام برام خیلی عزیز باشه اما عزیز تر از پدرم که نیست. من دلم نمی خواد پدرم از من رنجشی داشته باشه.

-: رنجش چیه مادر؟! اون فقط یه کمی عصبانی شد چون اصلا از تو چنین توقعی نداشت.

- من بچه نیستم. هجده سالمه. تو این سال ها بارها شما با هم بحث کردین اما هیچ وقت بابا اتاق خوابش رو ترک نمی کرد. ازش بخواین منو ببخشه. من دوست ندارم با رنجش پدرم دل خدا رو به درد بیارم.

- این حرف ها رو نزن پاشو صورتتو بشور. پاشو عزیزم. دنیا که به آخر نرسیده.

در اتاق را باز کرد و پدر را مقابل درب ورودی ساختمان آماده ی رفتن دید. مطمئن شد که پدر حرف هایش را شنیده اما پدر به سلامش پاسخ نگفت و خانه را ترک کرد.

یلدا از دیدن چهره خود در آینه جا خورد. فکرش را نمی کرد چشمانش به این روز افتاده باشد. صورتش را زیر فشار آب سرد گرفت تا چشمان متورم و قرمزش به حالت عادی برگردد.

مادر برایش صبحانه حاضر کرد. به کنار میز رفت و گفت : منو ببخش مامان. اصلاً اشتها ندارم.

-: نه یلدا! این بار دیگه نمی تونم ببخشمت. اگه غذا نخوری ضعف می کنی. کجا میری؟!

-: میرم تو اتاقم.

فرزانه پشت سر او خود را به اتاق رساند. اما یلدا پیش از رسیدن مادر، درب اتاق را قفل کرده بود. مادر چند ضربه به در زد و گفت : یلدا جان! عزیزم درو وا کن. جون مامان اگه باز نکنی تا شب همین جا پشت در می نشینم.

-: خسته ام مامان. خیلی خسته ام.

- : باشه صبحونه نخور فقط درو باز کن.

- : من تا صبح نخوابیدم. می خوام بخوابم. هر وقت بیدار شدم یه چیزی می خورم.

- : پس قفل در رو باز کن دیگه.
- : راحتم بذارین مامان ! می خوام تنها باشم. هیچ بلایی هم سر خودم نمیارم. خیالتون راحت باشه. فقط می خوام بخوابم. خواهش می کنم.
از این که پدر حرف هایش را شنیده بود، احساس سبکی می کرد. شاید حرف هایش نوعی طلب بخشش و عذر خواهی بود. با آرامش خوابید . حوالی ظهر بود که با صدای مادر چشم هایش را گشود.
:- یلدا جان؟ یلدا؟ خوابی مادر؟! برات غذا پختم. کمال هم ظهر نمیاد خونه. من و لیدا نهار خوردیم و داریم میریم خونه خاله. شاید کمکی بخواد. تو هم پاشو یه چیزی بخور. بیدار شدی یلدا؟
- : آره بیدارم.
- : به پرهام میگم حالت خوب نبود. اصلا با اون سر و صورت همون بهتر که نیای. یه چند روزی تحمل کن تا پدرت آروم بشه. اگه می تونستم من هم نمی رفتم. خودت می دونی نمی تونم تو این شرایط ناهید رو تنها بذارم.
- : شما برین. حواستون هم پیش من نباشه.
- : مگه میشه حواسم پیش تو نباشه. جگر گوشه ام داره پرپر میشه و حواسم نباش؟ من رفتم . مواظب خودت باش .
صورتش را شست و خشک کرد . تلویزیون را روشن کرد و مقابلش نشست. هر سر و صدایی ناراحتش می کرد. تلویزیون را خاموش کرد. برخاست و به سمت پنجره رفت. پرده را کمی کنار کشید و به خیابان شلوغ و پر ازدحام که اتومبیل ها در هم می لولیدند نگریست. به جای قبلی اش برگشت و روی کاناپه دراز کشید. حاضر بود تمام دنیا حتی مدال طلای المپیاد را ببخشد و بتواند ساعت چهار برای استقبال از محبوبش در فرودگاه باشد. شناخت زیادی از خصیصه های اخلاقی پرهام نداشت و برایش رفتار پرهام پس از اطلاع از عدم حضورش، قابل پیش بینی نبود. اگر متوجه غیبت یلدا می شد، چه می گفت ؟ چه می کرد؟
صدای زنگ تلفن برخاست. تمایلی به پاسخ گویی نداشت اما با فکر این که شاید پدر باشد و هدفش کنترل حضور یلدا در منزل، نگاهی به صفحه دیجیتال تلفن انداخت. شماره منزل خاله ناهید را که دید ، پوفی کشید و با اکراه گوشی را روی گوش خود گذاشت.
:- بله؟

- : الو یلدا. تو چرا خونه هستی؟!

- : سلام.

- : سلام خوبی؟ میگم چرا خونه ای؟ چرا نیومدی؟

- : مگه مامان نیومد؟!

- : اومد. میگم تو چرا نیومدی؟

- : مامان چیزی نگفت؟

- : چرا گفت اما من باور نکردم. هر کی ندونه من که می دونم تو چقدر بی تاب اومدن پرهام هستی.

:- هستم اما حالم خوب نیست.

- : با همه بله با ما هم بله؟! چیو از من پنهون می کنی؟

- : من چیزی ازت پنهون نمی کنم دنیا.

:- پس چرا بغض کردی؟

مکثی کرد. آب دهانش را محکم قورت داد تا این بغض لعنتی که بیخ گلویش چسبیده ، دست از سرش بردارد. سپس گفت: دیشب همه چیزو به مامان و بابا گفتم. بابا هم عصبانی شد و گفت امروز حق ندارم برم فرودگاه.

- : آخه چرا؟! انگار خودشون جوون نبودن. عاشق نشدن. یه کارایی می کنن این بزرگ ترها.

- : بابا میگه سر شرط و قراری که با پرهام گذاشتم خودمو سبک و بی ارزش کردم.

- : این چه حرفیه؟ مامان از دیشب تا حالا همش میگه:« هر کاری برای یلدا کنم کم کردم» ما سفر پرهام رو مدیون تو هستیم.

- : بابا رو که می شناسی. تعصبات خاص خودشو داره.

- : می خوای من باهاشون صحبت کنم؟

- : نه اصلا. اونها نباید بفهمن که من بهت چیزی گفتم.

- : چرا آخه دختر؟!

- : این جوری بهتره.

دنیا خشمگین غرید: همه تون از کله شقی لنگه ی هم هستین. خب بذار من باهاشون صحبت کنم تا امروز بتونی بیای فرودگاه. پرهام بیاد و تو رو نبینه خیلی ناراحت میشه. من به حرف تو گوش نمیدم الان وحید رو می فرستم پیش عمو کمال تا باهاش صحبت کنه. عمو باید بدونه که دیگه تو عصر حجر زندگی نمی کنه.

صدای چرخش کلید در قفل در باعث شد با عجله بگوید : وای دنیا بابا اومد....
بدون خداحافظی گوشی را روی میز نهاد . با دیدن پدر سلام گفت اما منتظر جواب نشد و گامی به سمت اتاق برداشت. تحکم پدر در گفتن« بمون کارت دارم» او را بر جا میخکوب کرد. صورتش داغ شد. جرات برگشتن به سمت پدر را نداشت. با خودش فکر کرد شاید پدر خواسته خانه را خالی کند تا او را کتک بزند. چرا که می دانست وجود مادر مانع بزرگی بر سر راه هدف پدر است.
-: برگرد بیا اینجا بشین کارت دارم.
صدای متحکم و عامرانه پدر او را محبور به اطاعت کرد. نفس عمیقی کشید و با گام هایی لرزان خود را روی مبل انداخت. مچ پاهایش را روی هم انداخته و انگشتان دستش را در هم گره کرد و محکم فشرد. صورتش گلگون از ترس و انگشتانش از فشار دردناک. سرش را به زیر افکنده بود و منتظر بازپرسی یکی از عزیز ترین افراد زندگی اش بود. آه که این محاکمه چقدر سخت تر از قصاص پس از آن بود.
-: نمی خوای سرتو بالا کنی؟
با صدای پدر به خودش آمد و گفت: روی نگاه کردن تو چشمای شما رو ندارم.
- این حجب و حیای تو بیشتر عصبانیم می کنه. آخه دختر به این عاقلی چرا اون تصمیم رو می گیره؟ با این که به حساسیت های پدرش واقفه. مگه من ازت نخواستم هر وقت گرفتار عشق و عاشقی شدی بیای به خودم بگی؟ مگه بهت نگفته بودم حق نداری با هیچ پسری تو کوچه پس کوچه ها قرار بذاری؟ گفتم دختر من ، عزیز من ،خانم! منو احمق فرض نکن. بیا بهم بگو . بذار من بشناسمش. بذار بدونم اونی که دل دخترم گرفتارش شده چه جور آدمیه. ارزششو داره؟ نداره؟ گفتم بذار به سن مناسب عشق و عاشقی برسی خودم هواتو دارم. میذارم کسیو که دوست داری محرمش بشی و من هم با خیال راحت تو رو بهش بسپرم. گفتم ،خواهش کردم، تمنا کردم اما کو گوش شنوا...
کمال سکوت کرد و در سکوت به چهره ی پشیمان و اندوهناک دخترش خیره ماند. یلدا که سکوت پدر را دید جراتی به چشمانش داد و نگاه کوتاه و گذرایی به پدر انداخت.
کمال ادامه داد: اما خب، پیش میاد دیگه. ما هم عاشق شدیم. ما هم دلباختیم. ما هم تو کوچه پس کوچه ها قرار و مدار می ذاشتیم. حتی اون قدر شجاع و روراست نبودیم که قبل از رفتن سر قرار با مادرمون در میون بذاریم. تو دختر عاقلی هستی.

همیشه با درایت عمل کردی ؛ چه تو درس هات و چه تو رفتار و اخلاقت، حتی تو عاشق شدنت. من خیلی کله شق هستم. خیلی هم عقب مونده. خودم می دونم.تو این دوره زمونه همچین رفتارهایی از یه پدر بعیده.

با صدایی ضعیف گفت: من همیشه به داشتن پدری چون شما افتخار می کنم.

- رفتار دیشب من اصلاً خوب نبود. منکر زشتی کار تو نمیشم. اما رفتار من، لایق دختری که کلی افتخار واسه پدر و مادرش کسب کرده نبود. حالا پاشو برو دست و صورتتو بشور که بریم فرودگاه. خوب نیست که دیر برسیم. اگه تو رو نبرم مادرت بعداً دمار از روزگارم در میاره. فقط یه چیزی ازت می خوام چون می دونم به عنوان یه پدر حق خواستنش رو دارم.

کمال پس از لختی سکوت گفت: من ازت توقع دارم که همیشه متانت خودت رو حفظ کنی. سنگین و با وقار باشی. دلم نمی خواد دخترم بی ارزش بشه. تو برای ما خیلی عزیزی. شاید حتی بیشتر از لیدا. دلیلش دیر به دنیا اومدنته و به خودمون حق می دیم که در مورد تو حساس باشیم. هیچ وقت دوست ندارم حتی قطره ای اشک تو چشمات ببینم. صبح که چشم هاتو دیدم، هزار بار به خودم لعنت فرستادم که همچین بلایی سر اون چشم های زیبا آوردم و از همه مهم تر، دلم نمی خواد دیگران علت شرکتت تو المپیاد رو به پای این جریان اخیر بگذارند. این برام از همه چیز مهم تره. حالا اگه منو بخشیدی، اشک هاتو پاک کن و برو دست و صورتتو بشور و یه کم به خودت برس تا بریم فرودگاه. وضع چشات خیلی ناجوره.دوست ندارم کسی این جوری ببیندت.

یلدا دستی زیر چشم خیس از اشکش کشید و گفت : اونی که باید بخشیده بشه منم باباجون نه شما.

کمال لبخندی زد و گفت: مامانت سفارش کرده گل بگیرم. به گل فروشی سر چهار راه سفارش دادم یه سبد خوشگل تزیین کنه. تا تو حاضر بشی من برم دنبال گل و برگردم. تو هم دیگه معطل نکن و زود حاضر شو.

پدر رفت و یلدا را در میان انبوهی از افکار پریشان تنها نهاد. باورش نمی شد که پدر درعرض چند ساعت تغییر موضع داده باشد. صدای زنگ آیفون او را از هپروت بیرون کشید . گوشی آیفون را برداشت و پدر از پشت آیفون گفت : می خواستم مطمئن بشم که پا شدی. من حوصله کتک خوردن از مادرتو ندارم.

-: من ناجی شما میشم.

- : تو که همیشه ناجی زندگی ما بودی.
گوشی آیفون را نهاد و پس از شستن صورتش به اتاقش رفت و مشغول آرایش شد. پشت چشمانش را کمی تیره کرد تا پف و قرمزی آن کمتر به چشم آید. سپس به سمت کمد لباس هایش رفت تا بهترین را برای استقبال از بهترین انتخاب کند. لباسی که در عین زیبایی محجب و متین باشد. صدای زنگ آیفون او را به کوچه کشاند. درون اتومبیل پدر جای گرفت. پدر نگاهی به سر تا پای او کرد و گفت: خوبه، مثل همیشه خانم. گل رو دیدی؟ می پسندی؟
یلدا به پشت برگشت و روی صندلی عقب سبد گل را دید و گفت: مثل همیشه با سلیقه. باید بریم دنبال مامان؟
-: نه اونا با وحید رفتن فرودگاه. نمی دونه که من اومدم دنبالت.تو رو ببینه شکّه می شه.
پدر اتومبیل را به حرکت انداخت و گفت: می دونی چرا شکّه میشه؟
یلدا سرش را به علامت نفی تکان داد و کمال گفت: برات میگم. من از جوونی هام خیلی کله شق بودم.
یلدا به میان حرف پدر پرید و گفت: یه جوری میگین « جوونی هام»، انگار الان پیر شدین.
پدر لبخندی زد و گفت: منظورم روزهای اول زندگی مشترک من و مادرته. وقتی تصمیمی می گرفتم، محال ممکن بود کسی بتونه نظرمو عوض کنه. فرزانه خیلی تلاش می کرد تا تصمیم من به نفع اون تموم بشه اما نمی شد. وقتی می گفتم به فلان مهمونی نمی ریم، می دونست که نمی ریم. بعضی وقت ها خیلی گریه می کرد. دلم براش می سوخت اما دست خودم نبود. بعدها بهش گفتم وقتی می خوای نظر منو عوض کنی برام غرغر و یا گریه نکن. لوسم کن. نازمو بکش تا من با خودکامگی تصمیم نگیرم. مادرت درسشو خوب یاد گرفت. هنوز هم که هنوزه می دونه چطور باید با من حرف بزنه.
کمال لبخندی به چهره متعجب دخترش انداخت و ادامه داد: البته الان دیگه بیشتر فرزانه دستور میده و من اطاعت می کنم. دوره زمونه عوض شده. دیگه مرد سالاری معنی نداره.
سپس آهی کشید و گفت: صبح که از خونه بیرون می رفتم بهم گفت:« شدی عین جوونی هات». راست می گفت.مثل اون روزا خود رای شده بودم. بدون توجه کردن

به خواسته دیگران. هرچقدر هم که کار تو بد و غیرمنتظره بود، باز هم حق نداشتم اون قدر عصبانی بشم. تو اون قدر خوبی داری که آدم بتونه به خاطرش چشم روی خیلی چیزا ببنده. حالا اگه مادرت تو رو ببینه ممکنه حسادت کنه به این که چقدر زود من کوتاه اومدم.

پدر و دختر خندیدند و یلدا گفت: اما من هیچ وقت شما رو خودکامه ندیدم. شما همیشه به همه توجه می کردین و برای هر تصمیمی نظر همه رو مد نظر قرار می دادین.

-: اینها از رابطه و رفتار شایسته مادرت بود اون خوب می دونست که چطور برخورد کنه تا من دست از لجبازی بردارم.

- : من همیشه به شما و مامان افتخار می کنم.

به فرودگاه رسیدند. اتومبیل را به پارکینگ منتقل کردند و با سبد گل به سالن انتظار رفتند. فرزانه با دیدن دخترش جلو آمد و زیر گوشش گفت: چطور شد پدرت اومد دنبالت؟

-: نمی دونم از خودش بپرسین.اعلام آتش بس کرده. پرهام نرسیده؟

- : نه هنوز.

دنیا به سمت خاله و یلدا آمد و گفت: خانم خانوما، حالتون خوب شد؟ رفع کسالت فرمودین؟

سپس چشمکی به یلدا زد و دست او را گرفت و از خاله اش جدا کرد و گفت: چی شد بالاخره؟

-: دلش برام سوخت و اومد دنبالم.

با سرگیجه ای که به سراغش آمد، دست روی دست دنیا گذاشت و خودش را کنترل کرد. دنیا با دیدن حال نذارش گفت: چته تو؟ حالت بده؟

-: سرم گیج میره

-: چرا؟! می خوای به خاله بگم؟

-: وای نه تو رو خدا. مامانو که میشناسی.

صدایی که در سالن پیچید، توجه همه را بری شنیدن شماره پروازی که بر زمین نشسته جلب نمود و با شنیدن شماره هواپیمایی که حامل پرهام بود صدای شادی و همهمه همراهان را در فضا پراکند. پس از دقایقی طولانی که به کندی نیز می گذشت، پرهام با دو چمدان بزرگ و کیف دستی اش وارد شد. با چشم اطراف را می

کاوید. خانواده برایش دست تکان دادند و او پس از طی مراحل متعارف و قانونی ، به سمت خانواده اش آمد.

ابتدا به آغوش مادر پناه برد و دست ناهید دور شانه اش حلقه شد و اشک هایش صورتش را پر کرد. پرهام اشک های مادر را با دستش پاک کرد و درنا را در آغوش گرفت و با دنیا و وحید و سایرین روبوسی نمود و با دختر های فامیل دست داد .

یلدا سبد گل را تقدیمش کرد دست در دست هم و چشم ها خیره بر هم. با لبخندی که هزاران حرف در خود داشت . قبل از فاصله گرفتن از پرهام ، تنش را کرخت احساس کرد و با سرگیجه تعادلش را از دست داد و قبل از این که نقش بر زمین شود، به چادر ناهید چنگ زد و خودش را نگه داشت . فرزانه که متوجه حالت غیر عادی دخترش شده بود، به سمتش رفت. سرش را به سمت خود برگرداند و نگاهی به صورت رنگ پریده اش کرد. وحید برایش آب تهیه کرد و به کمک کمال او را از سالن خارج نمودند تا هوای تازه استنشاق کند.

پرهام در آخرین لحظات نگاهی به دنیا کرد و گفت: مواظب وسایل من باش.

کمال یلدا را صندلی جلوی ماشینش نشاند و با لحن دلداری دهنده به همسرش گفت: نگران نباش چیزی نیست.

فرزانه نگاهی خصمانه به یلدا کرد و گفت: هیچی نخوردی نه؟

یلدا گفت: بخدا چیزی نیست. حالم خوبه.

فرزانه لیدا را به دنیا سپرد و سوار اتومبیل شد و گفت: میریم درمانگاه.

پرهام نیز در کنار خاله اش جای گرفت. کمال نگاهی به پرهام کرد و گفت: شما کجا؟! این مهمونا به خاطر شما اومدن.

پرهام خونسرد گفت: اما من همراه شما میام.

کمال از آینه جلو نگاه پر معنایی به همسرش کرد و فرزانه در ادامه حرف همسرش گفت: خاله جون تو کلی مهمون داری. دل تو دل مادرت نیست.

پرهام کلافه گفت: بهتر نیست به جای این تعارفات زودتر حرکت کنین تا حالش بدتر نشده؟

پدر نگاهی به دختر نیمه جانش انداخت و اتومبیل را روشن کرد و از پارکینگ خارج شد و پس از طی مسافتی، گفت: فرزانه به دو طرف خیابون خوب نگاه کن اگه درمانگاهی دیدی بهم بگو توقف کنم.

مادر با ناراحتی «چشم» ی به همسرش گفت و خودش را روی صندلی جابجا کرد .
کمی خود را به سمت جلو کشید و گفت: یلدا به من نگاه کن.... تو نهار نخوردی؟....
یلدا!... میگم به من نگاه کن. مگه نگفتم نهارتو بخور؟
یلدا با بی حالی گفت: بله مامان!
-: میگم نهار نخوردی؟
- : بعداً بهتون میگم.
-: اون وقت میگی این قدر ناز منو نکش ... من دیگه بزرگ شدم. وقتی بهت میگم....
کمال حرف همسرش را قطع کرد و گفت: فرزانه جان! می بینی که حالش خوب نیست. بذار برای بعد.وقتی ضعف کرده یعنی چیزی نخورده. این که دیگه پرسیدن نداره. شب که رسیدیم خونه حسابی کتکش بزن تا دلت خنک بشه.
فرزانه پشت چشمی برای همسرش نازک کرد وگفت: انگار چند بار تا حالا کتکش زدم.
-: آخه شما این قدر تند باهاش صحبت می کنی که پرهام فکر می کنه شما همیشه با هم همین طوری هستین.
فرزانه با حرص گفت: امشب میریم خونه. من تکلیفم رو با شما دوتا روشن می کنم.
خود را عقب کشید و به صندلی تکیه زد. پرهام که در تمام مدت در سکوت به حرف های آن ها دقیق شده بود، چون متوجه چیزی نشد، او نیز حواسش را جمع پیدا کردن درمانگاه نمود.
آقا کمال مقابل درمانگاه ایستاد و فرزانه به یلدا کمک کرد تا از ماشین پیاده شود.
دکتر پس از معاینه و گرفتن نبض و فشار خون یلدا گفت: فشارت خیلی پایینه.
بیماری یا مشکل خاصی نداری؟
به جای یلدا، فرزانه گفت: خانم دکتر ! از دیروز تا حالا چیزی نخورده. ضعیف هم که هست برای همین فشارش افتاده.
دکتر که زن جوان و زیبایی بود، نگاهش را از مادر به سمت یلدا چرخاند. چشمکی زد و گفت: چرا؟ مگه اعتصاب کرده بودی؟ نکنه پای خواستگار سمج در میونه؟
سپس خندید و ادامه داد: ایرادی نداره. براش سرم نوشتم. از داروخونه ی بیرون درمانگاه تهیه کنین بدین پرستار براش تزریق کنه.
فرزانه با عجله از اتاق دکتر خارج شد و نسخه را به همسرش سپرد و یلدا را به اتاق تزریقات راهنمایی کرد و سپس به سمت پرهام رفت و گفت : خاله جان! کمال که

برگشت، تو باهاش برو خونه تا سرم یلدا تموم بشه و ما هم بیایم. ممکنه یکی دو ساعت طول بکشه.

پرهام مصرّانه گفت : اشکالی نداره. من می مونم.

-: آخه درست نیست. مادرت منتظره. تو هم از راه رسیدی خسته هستی.

- : مادر ده سال منتظر مونده این دو ساعت روش. شما هر چقدر اصرار کنین فایده ای نداره. پس برین به یلدا برسین.

فرزانه داروها را از همسرش گرفت و به سمت استیشن پرستاری رفت و با پرستار به اتاق تزریقات رفت . یلدا نگاه شماتت بار مادر را به جان خرید و گفت: این جوری نگام نکنین.

-: یه روز تنهات گذاشتم ببین چه بلایی سر خودت آوردی. وقتی بهت میگم ضعیفی، حرفم رو قبول نمی کنی. دیشب که شام نخوردی، تا صبح هم که بیدار بودی، نه صبحونه خوردی و نه نهار، می خوای سرپا هم باشی؟

- آمپول که ندادن؟

- اتفاقاً گفتم یه آمپول هم برات بنویسن تا دیگه به حرف من گوش کنی و برام ناز نکنی.

یلدا با تظاهر به بی تفاوتی ، شانه بالا انداخت و گفت: من که دارم سرم می زنم، یه آمپول هم روش.

-: مثلا می خوای بگی که نمی ترسی ؟

لب هایش را برچید و گفت: نه که نمی ترسم.

-: وقتی « آی مامان، مامان» گفتی، یادت میارم.

با لوس بازی دخترانه اش گفت : بذارین من آه و ناله کنم تا شما جلوی همه شرمنده بشین از این دختر تربیت کردن.

- : الحمدلله از زبون هم کم نمیاری.

- : نمی دونم من نظرم رو گفتم. فقط دلم به حال شما می سوزه.

- : دلت به حال خودت بسوزه که باید آمپول بزنی.

-: یه جوری حرف می زنین انگار که من یلدای ده سال پیشم.

-: نه این که خیلی بزرگ شدی!

پرستار سرم را آماده کرد و به سمت تختی که یلدا روی آن دراز کشده بود، آمد . مادر با نگاه پرستار از جا برخاست . پرستار سرم را روی پایه ی مخصوص آن قرار داد و

دست یلدا را در دست گرفت و گفت: دستتو مشت کن ...آفرین.... قبلا سرم تزریق کردی؟

-: دو سه سال پیش .

- : رگت که راحت پیدا میشه؟مگه نه؟

پرستار که سعی می کرد با این حرف ها فکر یلدا را مشغول و تمرکز او را از سوزش سرنگ دور نماید، در عین حال کارش را انجام می داد. یلدا با وارد شدن سوزن به زیر پوستش تکانی به دستش داد و همزمان اشک در چشمانش حلقه بست. فرزانه دستمالی از کیفش برداشت و اشک های گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت: چیه کوچولو؟! تو که از آمپول نمی ترسیدی؟

-: الان هم نمی ترسم. فقط خیلی درد داشت.

پرستار که آماده خروج از اتاق بود، گفت: ماشا الله. این کجاش درد داشت؟! تازه، این جا همه از تزریق من تعریف می کنند.

یلدا لبخندی زد و گفت: همه حق دارن. من هم نسبت به دفعه ی قبل درد کمتری داشتم.

پرستار خندید و گفت : دردت کم بود گریه کردی ، دفعات قبل که دردت زیاد بود، چه کار می کردی؟

فرزانه گفت : جیغ و داد و فریاد.

پرستار خندید و گفت : نمی دونستم ریاضی دان ها هم، این قدر حساس هستند. به نظرم میومد قوی تر باشی.

یلدا نگاهی به مادرش کرد و گفت : کی به همه ی اینها گفتین؟!

فرزانه با عتاب گفت : مگه من فرصت درد دل هم پیدا می کنم با این کارهای تو؟

-: پس از کجا فهمیدن؟

- : چه می دونم؟ بذار برم بیرون ، ته و توش رو در میارم. تو حالت بهتره؟

- : اوهوم

از اتاق خارج شد و به سمت کمال و پرهام رفت و گفت : پرهام جان تو برو خونه خاله.

پرهام متعجب گفت :چه اصراریه خاله جان؟ با هم میریم دیگه.

-: طول می کشه عزیزم.

- : اشکالی نداره. یلدا چطوره؟

- :بهتره.ش
- :می تونم ببینمش؟
- : فعلا اتاق تزریقات خالیه. ممکنه مریض دیگه ای برای تزریقات بیاد.
-: زود بر می گردم.
گفت و منتظر نظرشان نشد. حتی متوجه نگاه خصمانه کمال نشد. وارد اتاق شد و یلدا با دیدن او لبخندی زد و گفت : تو چرا اومدی؟ مگه نمی دونی خونواده ت چقدر منتظر هستن؟
چشمکی زد و گفت : این انتظارها عزیزترم می کنه.تو چطوری؟
- : خوبم
- : فقط می خواستی استقبال گرم ما رو خراب کنی؟
یلدا ابروهایش را در هم کشید و گفت : من که ازت نخواستم استقبال گرمت رو بذاری و با ما بیای.
پرهام که توقع دلخور شدن یلدا را نداشت گفت : ناراحتت کردم؟ یلدا؟!...یلدا من منظوری نداشتم. به جون مامان قسم می خواستم باهات شوخی کنم. تو چقدر حساسی دختر.
-: اشکالی نداره.
- : تو چرا این قدر پریشونی؟! از اول که تو فرودگاه دیدمت مطمئن بودم سر حال نیستی. راستی! جریان نهار نخوردنت چی بود؟چرا ضعف کردی؟!
یلدا نمی دانست جواب کدام سوال را بدهد گفت:چند تا سوال؟ یکی یکی بپرس.
چیزخاصی نبود. گرسنه نبودم و نهار نخوردم. برای همین ضعف کردم.
-: آخی، چقدر نازنازی. میگم بنده خدا شوهرت چی باید بکشه از دست تو. فکر کنم به یک ماه نکشیده برگردی بیخ گیس مادرت. دختر هم این قدر لوس میشه: « گرسنه نبودم، نهار نخوردم، ضعف کردم»
یلدا از شوخی تمسخر آمیز پرهام لبخندی زد و گفت: ادای منو در میاری؟ مگه من این جوری حرف می زنم؟
خونسرد گفت : این جوری که نه، تو بدتر حرف میزنی. من سعی کردم قشنگ تر اداتو در بیارم.
-: مظلوم گیر آوردی؟! می بینی دست و پام بسته ست داری سوء استفاده می کنی؟

چشمان پرهام گرد شد و گفت : مگه دست و پات باز باشه، چه کار می کنی؟ نکنه ورزشکار هم هستی؟! ووشو، تکواندو، کاراته شاید هم ...

حرفش را قطع کرد و گفت: اِی ... یه جورایی. البته زیاد حوصله ورزشو ندارم. من جون ندارم زندگی کنم چه برسه به ورزش.

-: الهی الهی، آره یادم رفته بود لطفک نهار نخورده و ضعف کرده.

با اخم ساختگی گفت : اِه پرهام چرا این قدر مسخره م می کنی؟!

- : بگو چرا اعتصاب غذا کردی تا من مسخره ت نکنم.

- :بین خودمون می مونه؟

-: آره حتما.

-: دیشب که مطمئن شدم داری میای و من شرط رو باختم، جریان قرارمونو برای مامان تعریف کردم. مامان هم که با اخلاق بابا آشنا بود دعوام کرد که نباید سبکسرانه این پیشنهاد رو قبول می کردم. من هم موقع شام نتونستم چیزی بخورم. بابا هم جریان رو فهمید، خیلی عصبانی شد و کلی غرغر کرد. منم تا صبح نخوابیدم و یک ریز گریه کردم. آخه تا حالا سابقه نداشت که مامان و بابا نازک تر از گل به من بگن. یعنی من هیچ وقت کاری نمی کردم که لایق اون حرف ها باشم. دیشب پدر گفت من امروز حق رفتم به فرودگاه رو ندارم. از دیشب حال خوشی نداشتم و ظهر هم که تنها مونده بودم، هیچی نخوردم برای همین ضعف کردم.

رنگ نگاه پرهام غمگین شد و گفت: همش تقصیر منه. تو به خاطر من خیلی اذیت شدی. من فکر نمی کردم عمو هنوزم حساس باشه و اون تعصب های قدیمی رو داشته باشه. اشتباه بزرگی کردم. حالا چطور از دلشون در بیارم؟

- : نیازی نیست. چون بابا خودش فهمیده که دوره زمونه ی اون تعصبات تموم شده.

-: چطور تونستی بیای فرودگاه؟

- : بابا اومد دنبالم. اگه خودش منصرف نمی شد، محال ممکن بود کسی بتونه نظرشو عوض کنه.

- : خب این که این همه اره بده و تیشه بگیر نداشت. به خودم می گفتی پیشنهادت غیر معقوله من می پذیرفتم.

- : نمی خواستم ناراحتت کنم.

-: ناراحت نمی شدم. به جاش باهات معامله می کردم و یه چیز دیگه ازت می گرفتم.

- :چی؟

- : به موقعش بهت میگم.
- : کی موقع پاسخ دادن های تو می رسه. تو هر پاسخی رو موکول به بعد می کنی؟
- : بذار وقتش برسه، همه چیزو بهت میگم.
- : امان از دست تو. فقط خدا کنه این « وقتش» مثل وقت سفرت نباشه.
- : تو هم که همه چیزو ربط میدی به سفر من.
- : می دونی پرهام! تو این دو سه ماهی که با هم تلفنی حرف می زدیم، من احساس می کنم بیشتر شناختمت. اما هر بار که به این ده سال فکر می کنم، نمی تونم باور کنم که تو به قول بقیه سنگدل شده باشی. برام توجیه نمی شه. باید یه علتی وجود داشته باشه که سد راه تو شده باشه. دلم می خواد حقیقتو بدونم. اگر تونسته باشی همه رو فراموش کنی، مادرتو نمی تونی . تو هنوز برای قسم خوردن از جون مادرت مایه می ذاری. پس خیلی دوستش داری. فکر کن زمان برگشت تو به ایران با خدای نکرده وفات مادرت یکی می شد، می تونستی خودتو ببخشی؟ بهم نمیگی هدفت چی بوده؟ فقط خواهشاً نگو به وقتش که به این لغت آلرژی پیدا کردم.

پرهام لبخند تلخی زد و گفت: نه این یکی رو الان بهت می گم... . پدرم خیلی به من وابسته بود. همیشه فکر می کرد اگه من بیام ایران ، دیگه هیچ وقت بر نمی گردم. من هم دلم براش می سوخت. چند سال اول که سرم به درس و کتاب گرم بود اما بعدش پدرم مریض شد. دچار افسردگی حاد شد. هر چند ماه یک بار یه مدتی تو آسایشگاه روانی بستری می شد. بچه هاش تنها بودند و زنش تنها. من هم دلم براشون می سوخت. نمی تونستم تنهاشون بذارم. اگر هم گاهی ازشون دست می کشیدم، دلم پیش اونها می موند و وقتی هم که بر می گشتم، یا باید ظرف های شکسته و خرد شده و جمع می کردم و یا تو کلینیک ها دنبال زن و بچه اش می گشتم و یا می رفتم دست به دامن پلیس می شدم تا پدرمو پس بگیرم که اون هم محال بود. یک بار به خاطر کتکی که به شیلان زده بود، چند ماه زندانی شد. با کلی این طرف و اون طرف دویدن و استخدام یک وکیل کارکشته، از زندون آزاد شد. شب تا صبح درس می خوندم و صبح تا ظهر دانشگاه و عصرها هم کار می کردم. البته پدر اون قدر پول و درآمد داشت که خونواده ش از لحاظ مادی به من نیاز نداشته باشند. خلاصه کم کم با شروع درمان و مصرف دارو، حالش بهتر شد. البته این که میگم کم کم، همه ی اون سال های عمرمه که از بین رفته. من به خاطر این که پدرم رو از

خودم راضی نگه دارم و خدا رو خشنود کنم، دل مادرمو شکستم. حالا هم که برگشتم، همه فکر و حواسم پیش اوناست. اگر بیماری پدر برگرده، نمی دونم چه بلایی سرشون میاد. تو اون مملکت غریب، چه کار می کنن؟ به کی پناه می برن؟ نمی دونم. درسته که من چند سالی مستقل زندگی می کردم، اما زود به زود بهشون سر می زدم و ازشون بی خبر نمی موندم. حالا اگه اتفاقی براشون پیش بیاد چطور کمکشون کنم؟ من اون قدر درگیر مشکلات پدرم و خونواده ش می شدم، که فراموش می کردم یه سر بیام پیش مادرم. در مورد مادرم کمتر نگران می شدم. چون اون هم دنیا رو داشت و خواهر و برادرهای مهربونی که مطمئن بودم هیچ وقت تنهاش نمی ذارن. اما پدر چی؟ اون بجز من کیو داره؟ حالا تو بگو من چی کار کنم؟ چه طور بیام ایران ؟ من بدون پدرم نمی تونم بیام ایران. دیگه اونجا هم نمی تونم زندگی کنم.
تصمیم گرفتم هر جور شده راضی اش کنم که برگرده. برای همیشه بیاد. شیلان و پویان متولد اونجا هستن و هر موقع بخوان می تونن برگردن اونجا. راضی کردن مادرشون هم کار سختی نیست. چون روی حرف من حرفی نمی زنه. می دونه که بدون من قادر به کنترل شوهرش نیست. اون معتقده اگر من نبودم تا حالا هیچ کدومشون زنده نبودن. فقط راضی کردن پدر خیلی سخته. می خواستم تهدیدش کنم اگر من رفتم و تو حالت بد شد، روی کمک من حساب نکن. اما می ترسم همین حرفم حالشو بد کنه. تو میگی من چه کار کنم؟
یلدا که اصلاً فکرش را نمی کرد علت تاخیر پرهام ، مشکلات پدرش بوده باشد با حس دلسوزانه ای گفت : بهترین تصمیم راضی کردن پدرت برای برگشته. وقتی جسمت اینجا باشه و فکر و ذکرت اونجا، باز با نبودنت هیچ فرقی نمی کنه.
- : باید یه فکر اساسی کنم. فعلاً می تونم هر از گاهی برم پیشش اما من که همیشه مجرد نمی مونم. من برگشتم که به زندگی ام سر و سامون بدم. پدر باورش نمی شه که من به ایران سفر کنم. فکر می کنه من همون پرهام چند سال پیشم که به خاطر اون از همه خواسته هام بگذرم. این سفر بهش ثابت می کنه که من عوض شدم که حق زندگی دارم که جوونی ام داره تموم میشه و هیچی ازش نفهمیدم. تا کی باید ناجی پدرم و خونواده ش باشم؟ دو ماه دیگه بر می گردم اتریش و باهاش حسابی صحبت می کنم. اگه با من برگرده، بهش قول میدم که اینجا هم مواظبشون باشم. اما اگه بر نگرده ،برای همیشه فراموشش می کنم.
-: این طوری صحبت نکن. قهر خدا می رسه.

نفس خسته ای کشید و گفت : خسته شدم. واقعا خسته م کرده. وقتی به این فکر می کنم که چه بلاهایی سر مادرم آورده، وقتی یاد دنیا و کینه ش می افتم که هیچ وقت مهر پدر رو نچشیده، نمی تونم ببخشمش. اگه ده سال پیش به خاطر اون رفتم، جوون بودم و سرم پر از هوای فرنگ. حالا می بینم که مادرم ده سال پیر شده و من کنارش نبودم. البته نباید منکر این بشم که مشکلات پدرم یک پیامد خوب برای من داشت. شاید اگر من ایران می موندم از لحاظ علمی به این جا نمی رسیدم. من برای پر کردن وقتم و فراموش کردن مشکلات پدرم، همه حواسم رو جمع درسم کردم و با مدرک دکترا برگشتم و فکر می کنم این برای مادرم افتخار بزرگیه.

-: بعد از ده سال... تنها ارمغانت مدرک تحصیلیته؟!

مشکوک پرسید : منظورت چیه؟!

-: منظورم موهای سفید اطراف شقیقته. وقتی می رفتی همه مشکی بودن.

پرهام آهی کشید و گفت : این هم سوغات غربت و تنها به دوش کشیدن مشکلات به خونواده ست.

-: من....

یلدا خواست حرفی بزند اما گویا از گفتن آن پشیمان شده باشد، جمله اش را نا تمام گذاشت و پرهام پرسید: چی می خواستی بگی؟!

-: هیچی. به قول خودت به وقتش میگم. تو نمی خوای بری خونه ؟ خاله منتظره.

- : من هم منتظر اتمام این سرم هستم.

- : پس انتظار بکش تا بدونی خاله چی کشیده.

پرهام لبخندی زد و گفت: فکر کنم صد سال بعد از مرگم هم تو دست از محاکمه من بر نمی داری.

پرستار وارد شد و پشت سرش پیر زنی وارد اتاق تزریقات شد و پرستار گفت: آقا شما لطفاً بیرون تشریف داشته باشین.

یلدا گفت : وای آره برو بیرون تا بابا شاکی نشده.

پیر زن روی تخت دراز کشید و پرستار سر آمپول را شکست و تمام مایع آن را با سرنگ کشید و گفت : حاضری حاج خانم؟

-: آره مادر آره.

یلدا چشمانش را بست و وقتی پس از لحظاتی چشم گشود، مادر را در کنار خود دید. فرزانه گفت : فکر کردم خوابی.

-: نه. این خانمه داشت آمپول می زد چشامو بستم.

- : اون خانم آمپول می زد نه تو.

-: آخه طاقت نداشتم نگاه کنم.

- : خب نگاه نمی کردی ترسو خانم.

پرستار به سمت یلدا آمد و سرم را از دستش جدا کرد و گفت : دیگه می تونی بری خانم ریاضی دان.

یلدا گفت : شما از کجا می دونین؟!

-: تو یه مجله مصاحبه ت رو خوندم امروز خیلی فکر کردم تا یادم اومد که کجا دیدمت.

پرستار وسایل را به سطل زباله منتقل می کرد که گفت : یک سره پا نشیا. سرت گیج میره. اول بشین بعد با کمک مادرت از تخت بیا پایین.

یلدا به کمک مادر از تخت پایین آمد و لباسش را مرتب کرد و به همراه پدر و پرهام درمانگاه را ترک کردند.

فرزانه که در قسمت جلوی اتومبیل نشسته بود، کمی به عقب متمایل شد و گفت : خب پرهام، دیگه چه خبر؟ از خودت بگو، چه کارها کردی؟

پرهام آهی کشید و گفت: درس خوندم، یه خونواده چهار نفره رو سرپرستی کردم، کار کردم، تنهایی کشیدم، پیر شدم ، موهام سفید شد. بازم بگم؟

-: بهتر نبود بر می گشتی؟

- : پدرم رو چه کار می کردم؟ نمی تونستم تنهاش بذارم.

فرزانه رو از پرهام گرفت و از شیشه جلو به بیرون نگاه کرد و گفت: مگه اون همسر و بچه هاشو تنها نذاشت؟ اگه تنهاش می ذاشتی کسی بازخواستت نمی کرد.

-: وجدانم که باز خواستم می کرد. با وجدانم چه کارمی کردم؟

- : با روحیه داغون مادرت چه کار می کنی؟با روزهای از دست رفته ی زندگی مادرت چه کار می کنی؟ تو حتی یه سفر نیومدی تا دل این زن بالا بیاد.

-: براش جبران می کنم خاله.

-: روزها مثل برق و باد گذشتن و سپری شدن. چه طور می تونی براش جبران کنی؟

پرهام آهی کشید و سرش را به زیر انداخت. یلدا گفت: مامان جون ! خاله و دنیا به اندازه کافی سرزنشش می کنن.

-: اتفاقا اونی که باید سرزنش کنه منم. چون می دونم اونا این قدر دل تنگ و البته خوشحال هستن که دلخوری ها رو فراموش می کنن. اگه خواهر من یک کلمه به پسرش گفت ، من منکر خواهر بودنمون میشم.

کمال نیم نگاهی به همسرش کرد و گفت : خب چیزی نگن. شما هم نگو. من مطمئنم که ناهید با دیدن پرهام یادش رفته چند سال چشم به راه بوده. مهم اینه که پرهام قصد کرده برگرده و برای مادرش جبران کنه. مگه نه پرهام جان؟

-: صد البته آقا کمال. من تصمیم خودمو گرفتم. دیگه نمی تونم اونجا زندگی کنم. شاید تا چند ساعت قبل مردد بودم اما حالا که نفس مادرم بهم خورده، دیگه تنهاش نمی ذارم. دلم هوای بچگی ام روکرده. دلم می خواد سر روی شونه های مادرم بذارم و مامان، دست نوازش سرم بکشه و من خیالم راحت باشه که کنارمه و همیشه و همه جا هوای منو داره.

یلدا گفت: تو این چند سال هیچ کس به اندازه ی دنیا اذیت نشد. از طرفی غم خوار مادرش شد که بجز دنیا کسی رو نداشت و از طرف دیگه هم خودش دل تنگ برادرش بود. اون هم تو شرایطی که پدرش با تبعیض قائل شدن بین دختر و پسرش، پسرشو با خودش برد و به دخترش هیچ نگاهی نکرد. تو این ده سال نه باهاش تماس گرفت، نه تو عروسی دخترش شرکت کرد و نه حتی زمان تولد نوه اش بهش تبریک گفت. یادمه یه بار دنیا بهم گفت: « احساس می کنم یتیم هستم. چون مثل بچه های یتیم سایه ی پدر بالای سرم نیست.» دلم خیلی براش سوخت. اون همه غم و غصه هاشو ریخته تو دلش و به روی خودش نمیاره که داره چی می کشه. با این حال سعی می کنه مادرشو دلگرم کنه.

پرهام آهی کشید و گفت: من هم سال های خوبی رو پشت سر نذاشتم. من به خاطر پدرم، به خاطر خواهر و برادرم سوختم و تحمل کردم اما هیچ کس قدر دان زحماتم نشد که هیچ، چوب ملامت و سرزنش بر سرم کوبیدن . من حق گله و شکایت ندارم. خیلی جالبه. من بیشتر گله دارم. من بیشتر از بقیه شاکی هستم که گناه من چی بود که به جای پدرم مجازات شدم. من خواستم دل پدرمو به دست بیارم ، دل مادرم شکست. من خواستم پشتیبان خواهر و برادر کوچکترم باشم، دنیا رو بی پشت و پناه گذاشتم. حالا همه از من شاکی هستن و من از این روزگار که همه عمرم هدر رفت و هیچ نفهمیدم. تنها حسن این روزگار برای من این بود که به

جای همه مشکلاتی که داشتم به تحصیل پناه بردم و از این بابت راضی ام و شاکر خدا.

آقا کمال اتومبیل را وارد کوچه کرد و جلوی ساختمان قدیمی پارک کرد. بیشتر خانه های کوچه آپارتمانی شده بودند بجز معدودی از آن ها از جمله ساختمان ناهید که پس از طلاق به عنوان مهریه از همسرش گرفته بود و حالا پس از ازدواج دنیا، به تنهایی در آن زندگی می کرد.

پرهام به همراه خانواده خاله اش، از اتومبیل پیاده شد . نفس عمیقی کشید و چشم هایش به اشک نشست و گفت : یادش بخیر

یلدا به سمت در رفت و دکمه ی زنگ را فشرد .درب بزرگی که به حیاطی دراز و طویل باز می شد. در سمت راست حیاط باغچه ای با عرض یک متر تا پنج شش متر کشیده شده بود و یک درخت تنومند سیب با گل های پامچال و شمشاد و گل سرخ آن را رنگارنگ کرده بودند و ته حیاط با یک پارکینگ مسقف و یک انباری پر شده یود. در سمت راست حیاط کوچکی قرار داشت که در کنج دیوار شیر آب گذاشته شده بود که شیلنگی طویل دور آن پیچیده شده بود. سه پله موزاییک شده از نوع موزاییک های کف حیاط به ایوان منتهی می شد و یک درب بزرگ روی ایوان به سالن اصلی ساختمان باز می شد.

سرو صدا و هلهله از فضای خانه برخاست. در گشوده شد و مهمانان به همراه دنیا و مادر برای استقبالی که ساعتی قبل به علت ضعف یلدا نیمه کاره رها شده بود، به استقبال شتافتند. دنیا سینی اسپند را به همسرش سپرد و گفت: حسابی برای داداشم اسپند دود کن. وحید با گفتن « اطاعت امر» سینی را گرفت.

پرهام از همه عذر خواهی کرد و بار دگر خانواده اش را بوسید و دو دست مادر را دست گرفت و بر انگشتان مادر بوسه ای کاشت. مادر از همه خواست برای پذیرایی وارد ساختمان شوند. پرهام بار دیگر از همه عذر خواست و گفت: من می خوام با دنیا به حیاط نگاهی بندازم. تا چند دقیقه دیگه خدمت می رسم.

پرهام و دنیا در حیاط تنها شدند . پرهام به آغوش خواهرش پناه برد و گفت: آبجی بزرگه! دلم برات یه ذره شده بود. مسئولیت مادرو تک و تنها به دوش کشیدی. یلدا بهم گفت چی کشیدی.

دنیا برادرش را از خود جدا کرد و صورتش را قاب گرفت و در میان گریه گفت:
اشکالی نداره داداش کوچیکه. تا چند ساعت قبل پر از گله و شکایت بودم. اما همین که دیدمت همه رو فراموش کردم. مهم اینه که حالا داداش کوچیکه پیش منه.
پرهام دست دنیا را کشید و به سمت باغچه رفتند. نگاهی به درخت سیب کرد و گفت: یادش بخیر. من می رفتم بالای درخت سیب می چیدم و تو این پایین جمعشون می کردی. اگه بدونی چقدر دلم می خواد مثل اون روزا دوتایی بریم سینما و دیر برگردیم خونه و مامان دعوامون کنه و بی شام بخوابیم. کاش دوباره کوچیک می شدیم و با هم دعوا می کردیم و من موهاتو می کشیدم و مامان کتکم می زد و تو می اومدی به وساطت تا مامان منو نزنه.
دنیا اشک هایش را با دستانش از صورت زدود و گفت: حالا که برگشتی می خوای با این خاطره ها خودتو ناراحت کنی؟
به صورت دنیا دقیق شد و گفت: اون دعواها اون موقع ناراحت کننده بود. حالا شده یه مشت خاطره دوست داشتنی و شیرین.
با هم به سمت پارکینگ رفتند. قطعه ای چوب و طناب به آهن سقف بسته شده و تاب کوچکی را تشکیل داده بود. پرهام طناب را در دست گرفت و گفت: مثل اون قدیما این جا تاب درست کردین؟
-: آره مامان برای درنا درست کرده.
-: یادته تابستونا مامان برای ما هم تاب درست می کرد؟ مامان خیلی پیر شده دنیا!
-: مامان برای دیدن تو همون قدر دعا کرده و اشک ریخته که حضرت یعقوب برای یوسف گمشده ش. همیشه می گفت:« آخر من می میرم و پرهام رو نمی بینم.»
-: حالا یوسفش برگشته تا کلبه احزانش دوباره گلستان بشه....
پرهام نگاهی به دور و برش کرد و ادامه داد: کوچه خیلی تغییر کرده اما این خونه هیچ تغییری نکرده.
-: البته بالا یه تغییراتی کرده. بهت که گفته بودم.
سرش را تکان داد و دنیا گفت: دیوار بین هال و سالن پذیرایی رو برداشتیم و هال بزرگ تر شده. تو مهمونی ها هم ما خیلی معذب می شدیم و هم مهمونا.
-: پس بریم بالا رو ببینیم. اتاق منو که تغییری ندادین؟!
-: نه مگه مامان اجازه میده کسی به اتاقت دست بزنه؟

دنیا درب را برای برادرش گشود و به همراه برادرش به جمع پیوست. حال و احوال پرسی، خبر گرفتن از کشورهای اروپایی، مد لباس روز دنیا، آخرین متد لاغری و ... گفتگوی بین مهمان ها و پرهام بود. سمن یکی یکدانه ی دایی مسعود، با مادرش زیر گوشی حرف می زدند و مادر با حرص برایش پشت چشم نازک می کرد. سمن که دختر لوس و ناز پرورده ی پدر و مادر بود، پس از عقد با پسر مورد علاقه اش دچار مشکلاتی در روابطش با همسر و خانواده ی همسرش شد که این ازدواج به بیش از پنج ماه نکشید و آن ها تصمیم به متارکه کردند و از آن پس پدر با تنها دخترش میانه ی خوبی نداشت. حال که پسر از فرنگ برگشته ی خوش تیپ و تحصیل کرده ی عمه ناهید را دیده بود، در گوش مادر زمزمه ی ازدواج مجدد داشت. مادر که به اخلاق همسرش آگاهی کامل داشت، دخترش را منع می کرد. چرا که به خاطر ازدواج اول دخترش، بارها مورد شماتت و سرزنش همسر قرار گرفته بود و به خوبی می دانست مردی که عاشق خواهرها و برادرش است، محال ممکن است موافق به ازدواج دختر مطلقه اش با خواهر زاده ی با کمالاتش باشد و از این جهت دختر را نهی می کرد.

یلدا پس از کمک به دنیا در پذیرایی از میهمانان در کنار سمن نشست و سمن پرسید: حالت چه طوره؟ انگار بهتر شدی.

-: آره خوبم.

سمن قری به سر و گردنش داد و گفت: از اولش هم چیزیت نبود. کاملا مشخص بود داری ناز می کنی.

و سپس چایش را نوشید. یلدا که تا بنا گوش سرخ شده بود، خواست چیزی بگوید که متوجه شد دنیا او را صدا می کند. برخاست و به آشپزخانه رفت. دنیا که مشغول چیدن بشقاب ها روی هم بود گفت: یلدا! کمک می کنی سفره شام رو بچینیم؟

یلدا گفت : آره . بگو چیکار کنم؟

دنیا به سمت او برگشت و نگاهی متعجب به او انداخت و گفت: چی شده؟ بازم حالت بده؟

-: نه خوبم.

- : چرا این قدر قرمز شدی؟ تب داری مگه؟ بذار ببینمت.

دنیا خواست دستش را روی پیشانی یلدا بگذارد تا علت سرخ شدنش را بفهمد که یلدا دست او را کشید و گفت: تب ندارم دنیا. میگم که چیزیم نیست. این دختره ی خپل یه متلک بهم انداخت و من هم عصبی شدم.

-: مگه چی گفت؟

پرهام وارد آشپرخانه شد و یلدا بدون توجه به ورود او گفت: بهم میگه از اول هم حالت بد نبود مشخص بود که داری ناز می کنی. آخه من برای کی داشتم ناز می کردم؟ اون هم تو فرودگاه. تو اون همه شلوغی و ازدحام.

-: ولش کن تو که می شناسیش. لنگه ی مامانشه.

پرهام با تعجب پرسید: کی ؟! منظورتون کیه؟!

دنیا و یلدا به سمت او برگشتند و دنیا گفت: اون سمن خپل. از بس که کسی تحویلش نمی گیره، عقده ای شده. چه شانسی آورده اون شوهرش که تا اخلاق این مادر و دخترو دید، خودشو راحت کرد و طلاقش داد.

پرهام گفت: شما ناراحت نباشین. چنان جواب این متلک رو بهش بدم که نفهمه از کجا خورده. شما هم بیاین بیرون. حالا فکر می کنه حالتونو گرفته که این جا پنهون شدین.

دنیا گفت: ما چه کار به اون داریم؟ یلدا رو صدا کردم تا سفره ی شام رو بچینیم.

-: من هم کمک کنم؟

-: نه تو برو پیش مهمونا . به مامان و خاله بگو بیان غذا رو بکشن تا ما سفره رو بچینیم.

پس از صرف شام سمن پرهام را صدا کرد و گفت: آقا پرهام! ممکنه تشریف بیارین این طرف؟

پرهام به جانب او رفت و گفت: فرمایشی دارین؟

-: می خواستم از اتریش برامون بگین. من و مامی سال گذشته یه سفر به ترکیه داشتیم. آخه خاله ی من اونجا زندگی می کنه. قراره امسال هم بریم. اگه شما برگردین اتریش، حتما پیش شما هم میایم.

-: فکر نکنم من دیگه تو اتریش موندگار بشم.

سمن با ناامیدی گفت : چه بد شد.

پرهام متعجب گفت: این که ایران می مونم؟!

-: نه نه منظورم اینه که کاش می شد می اومد اتریش و با هم می رفتیم و می گشتیم.

-: اما من تو اتریش وقت برای گشت و گذار ندارم.

سمن با حرص آب دهانش را قورت داد و با اکراه «بله » ای گفت و مشغول خوردن میوه شد. یلدا پس از کمک به دنیا در برچیدن سفره ی شام، یکی از مبل های روبروی پرهام را که خالی یافت برای نشستن انتخاب کرد و نشست.

مسعود ، دایی بزرگش گفت: خسته نباشی دایی جون.

یلدا لبخندی نثار صورت مهربان دایی اش کرد و گفت: ممنونم دایی.

پرهام پرسید: یلدا ! بهتر شدی؟

-آره خوبم.

پرهام نگاهی به سمن کرد و با لبخند گفت: حالا شانس آوردیم یلدا وزنی نداره. فکر کنین یکی دور از جونتون تو مایه های شما زمین می خورد، حتماً مردم فکر می کردن زلزله اومده. البته بلانسبت شما.

یلدا که از انتقام پرهام حسابی شوکه شده بود، نگاهی به چهره ی برافروخته ی سمن و نگاهی به چهره ی خندان پرهام کرد و با دستپاچگی جمع را ترک کرد.

پرهام بشقاب میوه را روی میز نهاد و از جایش برخاست و به سمت دایی منصور رفت . کنار دایی کوچکش نشست . دست روی پای دایی گذاشت و گفت: چه خبر دایی؟ حال زندایی چه طوره؟

منصور آهی کشید و گفت: بدتر از دیروز و بهتر از فردا. هر روز نسبت به روز قبل بدتر میشه. خیلی دلش می خواست بیاد ببینتت اما نمی تونست. دیگه دیالیز هم جوابگو نیست.

نگاه پرهام رنگ تاسف گرفت و گفت : دلم خیلی براشون تنگ شده. یادم نمیره اون سال ها که مامان شاغل بود، زندایی چقدر به من و دنیا رسیدگی می کردن. یادش بخیر. خدا بهشون سلامتی بده. مهرنوش و مهشید چه طورن؟ چه کار می کنن؟

-: مهرنوش اصفهان ازدواج کرده. هر ماه میاد و به مادرش رسیدگی می کنه. شاغل هم هستش. مهشید هم که همه ی زندگی اش شده مادرش. خدا رو شکر دامادهای خوبی نصیبم شده. به خصوص شوهر مهشید. خودش کار می کنه و مادرش بچه داری تا دختر من به ما رسیدگی کنه. دیگه روم نمی شه تو روی دومادام نگاه کنم. به

مهشید میگم تو برو به زندگیت برس من پیش مادرت هستم قبول نمی کنه. طفلک دانشگاه رفته درس خونده اما بی کاره.

- :چرا پرستار استخدام نمی کنین؟

-: با کدوم پول دایی جان. هر چه دارم و ندارم خرج دوا درمون رخساره میشه. اگر افاقه می کرد دلم نمی سوخت. دلم از این می سوزه که هر چه خرجش می کنم ، دکترها بیشتر ناامیدم می کنن. زنم داره از دستم میره و هیچ کاری از من بر نمیاد. تازگی یه از خدا بی خبر پیدا شده که می خواد کلیه اش رو بفروشه اما قیمت خون باباش میگه. اگه خونه رو هم بفروشم، بیشتر از نصفش میره برای هزینه های عمل و بیمارستان. بعد خودمون چه کار کنیم؟ کجا زندگی کنیم؟ خودش هم راضی به عمل جراحی نیست. میگه:« حالا که دارم می میرم دیگه چرا درد و عذاب جراحی رو تحمل کنم.» از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون، آخرین بار دکترش بهم گفت ممکنه بیشتر از چند ماه زنده نباشه. ممکنه بدنش پیوند رو قبول نکنه.

-: نا امید نباشین دایی جان. توکل تون به خدا باشه. ان شا الله هر چه زودتر سلامتی شونو به دست بیارن.

-: این همه ی آرزوی من و اون دو تا دختره.

-: به امید خدا. فردا صبح خونه هستین؟ می خوام بیام پیش زندایی.

-: آره هستیم. اما تو تازه رسیدی. مادرت بیشتر از همه به تو نیاز داره.

-: دو ماه پیشش هستم.

- : یعنی بعد از دو ماه دوباره میری؟!

-: فعلا آره تا کارهامو رو به راه کنم و برگردم.

-: برگرد دایی جان. این دو روز دنیا ارزش دوری و فراق رو نداره. مثل این که مسعود اینا داره میرن. من هم دیگه برم.

-: چه عجله ایه؟ تازه همدیگرو دیدیم.

-: برم که مهشید بره خونه ش . مسعود هم داره میره سر راهش منو می رسونه خونه. ببخش که شب اول ورودت با حرفام ناراحتت کردم.

-: ناراحت که شدم اما نه از شما، به خاطر زندایی. شما و زندایی خیلی برای ما عزیز هستین. کاش می تونستم یه کاری برای زندایی بکنم.

-: همین که پیش ناهید باشی و خیال ما بابت ناهید جمع باشه، بهترین کمکه. به مادرت برس. اون خیلی به تو احتیاج داره.

-: چشم. به زندایی سلام برسونین.
پرهام به همراه دایی به سمت مهمانان رفت که در حال خداحافظی بودند و به گونه ای ایستاد که سمن هنگام خروج از درب ، از مقابلش بگذرد و هنگام رد شدن سمن از کنارش گفت: کجا دختر دایی؟ دارین تشریف می برین؟!
سمن گفت: زودتر برم تا زلزله نیومده و زیر آوار نموندین.
-: عجبا! بدون خداحافظی؟
-: این قدر مات و مبهوت حال و احوال پرسی گرم و صمیمانه شما شدم که یادم رفت خداحافظی کنم. اگه پیش ما تشریف بیارین این همه محبت شما رو جبران می کنم.
-: والا تو این سفر که فکر نکنم وقت داشته باشم. امیدوارم در سفر بعدی بتونم.
-: معلومه وقت تون خیلی پره.
پرهام قر تمسخر آمیزی به سر و گردنش داد و گفت : حسابی!!!
مادر نزدیک دخترش شد و دست روی شانه ی دخترش نهاد وگفت: بریم سمن جان!
پرهام گفت: خیلی از دیدنتون خوش حال شدم زندایی جان. قدم رنجه فرمودین.
-: خواهش می کنم. ما هم از دیدارتون خوش حال شدیم. پیش ما هم بیا.
پرهام که سعی می کرد روز هر کلمه از جمله اش تاکید خاصی داشته باشد، گفت: پیش شما و دایی که حتما باید بیام.
سمن که احساس می کرد مورد تمسخر پرهام قرار گرفته به سرعت از او دور شد و از منزل عمه اش خارج شد و پرهام زیر زیرکی خندید. میزبانان پس از بدرقه دایی ها به داخل ساختمان برگشتند و دنیا و یلدا به کمک هم فنجان های چای و بشقاب های میوه را جمع کردند و با یک سینی چای تازه دم به پذیرایی برگشتند.
پرهام از روی مبل برخاست و گفت : مامان میاین پایین روی فرش بشینین؟
مادر متعجبانه بر خاست و به خواسته پسرش، روی زمین نشست و به پشتی دیواری تکیه زد. پرهام کنار مادر نشست . سرش را روی سینه ی مادر قرار داد. مادر که چشمانش پر از اشک شده بود، سر پسر را در آغوش کشید و به روی موهایش بوسه ای کاشت. پرهام گفت: مامان دلم هوای بچگی رو کرده. ای کاش ده سال پیش کتکم می زدی و نمی ذاشتی برم.
ناهید گفت: اگه ده سال پیش به خاطر خودم تو رو این جا نگه می داشتم، حالا تو مال من نبودی، حالا تو از من راضی نبودی جان مادر!

آقا کمال به همسرش اشاره ای کرد و سپس گفت: اگه اجازه بدین ما هم رفع زحمت کنیم. دیر وقته، پرهام هم خسته ست .

پرهام گفت: نه من خسته نیستم. من دلم نمی خواد بعد از مدت ها فرصت غنیمت امشب رو از دست بدم.

کمال گفت: با شناختی که من از خانواده م دارم، با اطمینان خاطر بهت میگم، از امروز تا هر روزی که شما ایران باشی، خاله ت ما رو به اسارت می گیره و هر نهار و شام همون جایی هستیم که شما هستین. باور نمی کنی؟ از فردا صبح تماشا کن. پس بهتره که ما بریم . بنده همین امشب رو فرصت استراحت دارم. از شب های آینده خدا می دونه چی در انتظار ماست. مگه نه خانم؟!

فرزانه پشت چشمی برای همسرش نازک کرد و گفت: نه این که من می تونم این دخترای برج زهر مارت رو راحت از خونه بیرون بیارم؟

یلدا با چشمان گرد شده از حیرت گفت: وا مامان! احیاناً منظورتون از برج زهر مار، من و لیدا که نبودیم؟!

فرزانه گفت: نه منظورم فقط به تو بود.

سری تکان داد و گفت : ممنون از این همه ابراز محبت! راضی نیستم به خاطر من این همه به زحمت بیفتین.

کمال گفت: خب دعوا بمونه برای خونه. دخترا حاضر شین که دیر وقته.

پرهام گفت: من سوغاتی هاتونو بهتون ندادم.

فرزانه گفت: بمونه برای فردا خاله جان. فردا که ما دوباره میایم.

کمال گفت: تحویل بگیرید. من که گفتم از فردا ما زندگی نداریم.

همه خندیدند و با آرزوی شبی خوش، از هم جدا شدند.

دنیا پس از خواباندن درنا، به همراه پرهام وارد اتاقش شدند. اتاقی که همه ی این سال ها بدون هیچ تغییری باقی مانده بود. تخت یک نفره ی فلزی که کنار دیوار قرار گرفته بود. میز تحریر چوبی گوشه ی اتاق با چراغ مطالعه ی رنگ و رو رفته، کمدی که سال ها بسته مانده بود. پوستر هایی از شخصیت های فوتبالی که در زمان خود در اوج معروفیت بودند به جای جای دیوار اتاق چسبانده شده بود.

پرهام پنجره ی مشرف به حیاط را باز کرد و گفت: دنیا! به نظرت اگه من می موندم ، همون شخصیت و افکار و نظراتی رو داشتم که الان دارم. دل بستگی هام، علایق و سلیقه هام همونی بود که الان دارم.

دنیا شانه هایش را بالا انداخت و گفت : چی بگم؟ شاید آره شاید هم نه. تو خودت چی دوست داری؟ دوست داشتی همین شخصیتو داشتی یا این که پشیمانی از رفتنت و این خود کنونی ت راضی ت نمی کنه؟

پرهام قاب عکس دوران کودکی اش را برداشت و همان طور که انگشت اشاره اش را از روی شیشه ی قاب، بر گونه اش می کشید، روی تخت خوابش نشست و گفت: من از رفتنم پشیمونم. خیلی فرصت ها داشتم که از دست دادم مثل بودن در کنار خونواده م. اما چیزهایی به دست آوردم که اگر می موندم شاید هیچ وقت به دست نمی آوردم. تو که باید بهتر از هر کسی بدونی من این جا بودم همیشه از درس فراری بود. تنهایی و غربت باعث شد برای پر کردن اوقات فراغتم به درس و کتاب پناه ببرم و این برای من از هر چیزی مهم تره. من کسی رو به دست آوردم که اگر نمی رفتم، معلوم نبود به این شکلی ببینمش که حالا دیدم.

دنیا که به دیوار کنار درب ورودی اتاق تکیه زده بود، گفت: منظورت کیه؟! مامان رو میگی؟!

پرهام گفت: مادر که همیشه مادره. نیاز به دیدن به شکلی خاص نداره. ما مادرمونو به بهترین شکل ممکن دیدیم. یه مادر زحمتکش و مهربون و صبور. مادری که همه ی دنیاش بچه هاش بودن.

-:پس منظورت کی بود؟

-: بهت میگم. فکر نکنم تا صبح بتونیم بخوابیم. این قدر که حرف برای گفتن دارم.

دنیا ! من می خوام ازدواج کنم. به زودی زود، شاید تو همین دو ماه سفرم. شاید هم تا چند ماه دیگه.

دنیا خوش حال شد و با شعف گفت: این که آرزوی ماست. تو وارد دهه چهارم عمرت شدی. باید هر چه زودتر ازدواج کنی. ببینم حالا کسی رو پیدا کردی یا اومدی ما برات پیدا کنیم؟

-: اگر بگم تو برام پیدا کن، پیشنهادت چیه؟

دنیا ژستی به خود داد و گفت: هوم... بذار فکر کنم... آها یافتم . سمن چه طوره؟

پرهام گفت: عالیه. فقط یه چیزی... من از ازدواج پشیمون شدم. آدم خواهری مثل تو داشته باشه دیگه نیازی به دشمن نداره.

دنیا خندید و گفت: یعنی می خوای بگی با سی سال سن هنوز کسی رو برای خودت پیدا نکردی؟

پرهام گفت: آخه مشکلات بابا نذاشت من به خودم هم فکر کنم. البته اونجا که بودم، دوست دختر داشتم اما همه شون برای پر کردن اوقات فراغت بود.اما...

دنیا....

:- چیه داداشی؟ بگو دیگه.

:- من به تازگی عاشق شدم.

دنیا خود را به ندانستن زد و چهره ی متعجبی به خود گرفت و گفت: خب حالا عاشق کی شدی؟ ما هم می شناسیمش؟

:- دنیا می خوام قسم بخوری به کسی چیزی نگی.

:- آخه من حرف تنها برادرمو به کی میگم؟

- : به یلدا.

از این که یلدا حرف هایش را لو داده باشد ، متعجب و شاکی گفت : عجب آدم فروشیه این یلدا. دختره ی خبر چین.

:- دنیا به هیچ کس چیزی نگو حتی به مامان.

دنیا با شتاب نزدیکش شد و گفت: وای دلم ترکید. بگو دیگه. عاشق کی شدی؟

:- یلدا.

نه به تظاهر که واقعاً متحیر شد. شاید ته ته دلش احساس می کرد یلدا دارد از کاهِ محبت برادرانه ی پرهام، کوهِ عشق می سازد. با تعجب گفت: ها؟!!! ... دیوونه یه مقدمه چینی می کردی . شوکه شدم.

:- دنیا! خیلی دوستش دارم. احساسی که بهش پیدا کردم اولین باره که تو زندگیم پیدا شده. می خوام ازش خواستگاری کنم.

دنیا با حیرت گفت: از کی تا حالا؟ از همین مروز؟!

:- نه از وقتی رفته بود آلمان. آخه رفته بودم دیدنش.

:- می دونم.

:- به نظرت با من ازدواج می کنه؟

- : نمی دونم. تو که نمی دونی خاله و عمو کمال چقدر رو یلدا حساس هستن. خاله همیشه میگه نمی ذاره یلدا ازدواج کنه.

:- من فقط از تفاوت سنی مون می ترسم. وگرنه این که نمی ذارن ازدواج کنه که حرف تو قصه هاست. تقدیر یه دختر که دست پدر و مادرش نیست.

-: آخه تو میگی تو همین یکی دو ماه ازدواج می کنی . یلدا فقط هجده سال داره. اگه پدر و مادرش با تو موافق باشن، محاله با سن ازدواج یلدا موافق باشن.

-: تو کمکم می کنی؟

-: تو بگو چه کار کنم؟

-: نمی دونم. واقعا نمی دونم. فکر این که جواب رد بگیرم، دیوونه م می کنه. من بهشون حق میدم. من دوازده سال از یلدا بزرگترم. دنیا! درسته که من بد جوری دل باختم اما نمی خوام بدون منطق ازدواج کنم. من می خواستم قبل از سفر همه چیزو به یلدا بگم اما نتونستم. بارها بهش زنگ زدم. زنگ زدم که بگم دوستش دارم. زنگ زدم که زیر گوشش نجواهای عاشقونه بخونم. اما نتونستم. نمی خوام تحت تاثیر حرفای من با احساسش منو انتخاب کنه. می خوام اونم با منطق منو بپذیره تصمیم گرفتم اول شناخت بیشتری از هم به دست بیاریم. من سال ها از این جا دور بودم . یقیناً این دوری و زندگی تو اون محیط غریبه ، تاثیر زیادی روی من داشته . این حق رو به یلدا و پدر و مادرش میدم که بخوان شناخت بیشتری از من داشته باشند. تو فعلا کمکم کن تا بتونم یلدا رو بیشتر بشناسم.

روی تخت خواب کنار پرهام نشست و گفت : می دونی پرهام! من احساست رو کاملا درک می کنم. فقط یه ایرادی تو گفته هات می بینم و اون اینه که تو در مورد ازدواجت با یلدا و جواب اون این قدر مطمئنی که مشکل اصلی سر راهت رو جواب پدر و مادرش می دونی. فراموش نکن هنوز جواب یلدا رو نمی دونی. شاید خاله و عمو کمال راحت تر تو رو بپذیرن اما یلدا چی؟ اون هنوز تو رو خوب نمی شناسه. یلدا قدم رو پله ی اول پیشرفت و ترقی تو علم و دانش گذاشته. معمولا دخترایی که به این درجه می رسن پر از فخر و نخوت می شن. شاید بعدها متواضعانه تر برخورد کنه اما حالا.... یلدا امسال وارد دانشگاه میشه . من نمی خوام نا امیدت کنم اما با توجه به شناختی که از خاله و عمو کمال دارم ، فکر می کنم تو باید از نتیجه ی جواب یلدا بیشتر بترسی. نکنه جواب یلدا رو می دونی و به من نگفتی.

-: نه نه من به یلدا چیزی نگفتم . هیچ جوابی هم ازش نگرفتم. حق با تو هستش. من نباید کورکورانه جلو برم. نکته ی مهم نظر یلداست که سرنوشت منو شکل میده که من روی این جنبه از قضیه هیچ تمرکزی نداشتم.

ساعات طولانی را کنار هم نشستند و حرف زدند. از گذشته ، از آینده، از اتفاقات سال ها و روزهای اخیر... حتی از دختر زیبا روی همسایه که مدتی قبل از رفتن پرهام با او دوست بوده و حالا مادری بود صاحب دو فرزند.

به ساعت دیواری نگاهی انداخت و گفت: نمی خوای بخوابی؟ شوهرت طلاقت نده؟

دنیا پوزخندی زدو گفت: اون باید مواظب باشه من طلاقش ندم.

پرهام با چشمکی موذیانه گفت : یادم باشه اینو به وحید بگم ببینم نظرش چیه. برو بخواب تا منم استراحت کنم و صبح برم پیش زندایی رخساره. با من میای بریم؟

-: آره کی بریم؟

-: حدود ده یازده خوبه؟

-: آره موافقم. پس فعلا شب بخیر.

- : منظورت همون صبح بخیره؟

دنیا از پنجره نگاهی به آسمان کرد و گفت: هنوز که هوا تاریکه.

پرهام پتو را از روی تخت خواب برداشت و گفت: بله تاریکه. اما چیزی به صبح نمونده. ساعت از چهار گذشته. دنیا!

دنیا در اتاق را به قصد خروج باز کرده بود. با صدای پرهام ایستاد و گفت: جانم؟

-: حرفامون بین خودمون می مونه دیگه؟

-: شک نکن. من همون دنیای ده سال قبلم.

-: ممنونم. برو بخواب

پرهام به رختخوابش خزید و به سرعت پلک هایش را روی هم کشید و به خواب فرو رفت. بی خبر از این که عاشق مسکینش هنوز خواب به چشمانش راه نیافته. برای او کشتی دقایق بر اقیانوس بی کران زمان چنان کند به پیش می راند که وصال دلدار را نا ممکن می نمود. چشم به سپیده ی صبح دوخته تا شاید سحر با ورود خود عطر و یاد دلدار را به همراه آورد. مرغ سحر بخواند و خورشید بر پهنای قلب های عاشق نور و روشنی بتاباند.

پرهام در حال نرمش بود که با صدای درنا ، حرکاتش را متوقف ساخته و به سمت درنا برگشت. درنا که از سر و صدای دویدن دایی بیدار شده و از پنجره ی اتاق دایی به دنبال صدای او می گشت، با دیدن او سلام کرد . پرهام خود را به او رساند و گفت: سلام پرنسس کوچولوی دایی.

درنا گفت: صبح بخیر دایی! پرنسس یعنی چی؟

-: یعنی شاهزاده خانم

- : مگه من شاهزاده هستم؟

-: بله عزیزم. شما شاهزاده ی این خونه هستی. حالا بدو بیا پیش دایی.

درنا به حیاط رفت و به آغوش دایی پناه برد . پرهام گونه ی درنا را بوسید و گفت: ببینم دایی! می دونی نونوایی کجاست؟

درنا قری به سر و گردنش داد و گفت: بله که می دونم. همیشه من و مادرجون با هم میریم نونوایی نون می خریم.

پرهام درنا را زمین گذاشت و گفت: پس بدو برو دست و صورتتو بشور و بیا با هم بریم نون بخریم. من که راه رو بلد نیستن ممکنه گم بشم.

-: زود زود میام.

درنا دوان دوان از دایی دور شد و لحظاتی بعد برگشت . دست کوچکش را در دست دایی جای داد . پرهام گفت: مامانت هنوز خوابه؟

-: آره دایی. این مامان تنبل هر روز بابا رو می فرسته سر کار ، منو هم می فرسته مهد کودک خودش تا ظهر می خوابه. اما نمی ذاره من و بابا بخوابیم.

پرهام خنده ای کرد و گفت : مامانت از بچگی هم زیاد می خوابید.

درنا از ته دل خندید.

با نان تازه وارد خانه شدند، عطر چای تازه دم کشیده با عطر نان سنگک ایرانی، ترکیب شده و ذائقه اش را تحریک کرد. وارد آشپزخانه شد و گفت: هوم... حظ کردم. سر صبح بوی نون و پنیر و چای تازه دم و شیر و آب پرتقال و تخم مرغ نیمرو شده مثل بچگی هام. صبح بخیر مامان عزیز.

ناهید لبخندی به پسرش زد و گفت: صبح بخیر پسرم.

-: میرم دوش می گیرم و میام با هم دیگه صبحونه می خورم.

از حمام که خارج شد، مادر را در خانه نیافت. به این اتاق و آن اتاق سرک کشید و درنا را در حال بازی با عروسکش دید و پرسید: درنا! مادر جون کجاست؟

-: رفته مغازه خرید کنه.

ناهید در هال را باز کرد. وارد شد و گفت: دوش گرفتی ؟ بیا صبحونه بخور. درنا تو هم بیا مامانی.

پرهام با حوله ای که روی سرش بود ،اطراف شقیقه اش را خشک کرد و گفت: کجا بودین؟ چرا به من نگفتین چی لازم دارین؟

ناهید چادر را از سرش برداشت و گفت: یادم اومد که نه آب پرتقال دارم و نه تخم مرغ. رفتم برات خریدم . بشین الان برات نیمرو می کنم.

-: نباید می رفتین. چون من هم دیگه مثل قدیما اشتها ندارم. تو این سال ها صبح که از خواب بیدار می شدم، از تنهایی حوصله ی تهیه ی صبحونه رو نداشتم. مدت هاست صبح ها فقط یه لیوان شیر می خورم.

ناهید تخم مرغ را در تابه ی داغ خالی کرد و گفت: حالا مادر برات آماده می کنه و تو هم با اشتها می خوری.

-: اون که بع....له. راستی مامان! این دخترت بازم زیاد می خوابه؟

-: دنیاست دیگه. دیشب تا کی بیدار بودین؟

-: چهار صبح.

-: می دونستم حرفای تو و دنیا به این زودی تموم نمی شه.

دنیا با چشمای خواب آلود به آشپزخانه رسید و گفت: چرا این قدر سر صبح حرف می زنین؟ نذاشتین دو ساعت بخوابم.

پرهام گفت: مگه قرار نبود صبح بریم خونه ی دایی؟

-: قرار ما ساعت ده، یازده بود. نه الان. تو چرا این قدر زود بیدار شدی؟

پرهام لقمه ای در دهان گذاشت و پس از جویدن آن گفت: زود بیدار نشدم. ساعت هشت از اتاقم اومدم بیرون.

-: تو که ساعت چهار خوابیده بودی!

چایش را سر کشید و گفت: ای خواهر من! تو خبر نداری که برادرت همه ی این سال ها شبی دو سه ساعت بیشتر نخوابیده.

متحیّر گفت: وا! چرا؟!

-: وقتی که هم باید کار می کردم و هم به دانشگاه هم می رسیدم، تنها زمانی که برای مطالعه داشتم ، شبا بود.

-: الهی بمیرم برات. غصه نخور داداشم. در عوض خواهرت به جای شبی هشت ساعت، شبی ده ، دوازده ساعت خوابیده. بی خوابی های تو رو هم جبران کردم.

پرهام مقداری از آب میوه اش را نوشید و گفت: درنا گفت که اون دوتا رو صبح ها از خونه بیرون می کردی و خودت تا دیر وقت می خوابیدی.

با تاسف نگاه به دخترش گفت : هر کاری کردم این درنا شبیه یلدا نشه، نشد که نشد. مثل یلدا خبرچین و آدم فروش شده.

نگاهی به میز صبحانه کرد و گفت: چه خبره مامان؟ ! چه صبحونه ی مفصلی برای پسرت تدارک دیدی. تا حالا تو این خونه از این خبرا نبود.
ناهید چایش را شیرین کرد و گفت: از این خبرا نبود برای این که تو این خونه کسی ساعت هشت صبح بیدار نمی شد. نکنه توقع داشتی ساعت یازده ظهر برات این همه تدارک ببینم. برو دست و صورتتو بشور و بیا برات نیمرو درست کنم.
-: چشم .حالا چرا می زنی؟! دارم میرم.
پس از شستن دست و صورتش کنار پرهام نشست و با تکان دادن چشم و ابرو با صدایی آهسته از پرهام پرسید: به مامان چیزی گفتی؟
-: در چه مورد؟
-: یلدا.
- : هیس، نه.
مادر کنار اجاق گاز در حال تهیه ی نیمرو بود. نگاهی به پسر و دخترش کرد و گفت: چی شده؟! چرا در گوشی حرف می زنین؟!
پرهام گفت: چیزی نیست. راستی دنیا! خونه ت کجاست؟ به مامان نزدیکی؟
دنیا چایش را نوشید و گفت: هی... یه دو سه خیابونی با مامان فاصله دارم. البته خونه ی خودمون نیست. مستاجریم.
-: چرا تا حالا نخریدی؟
-: پول کجا بود داداشی؟ البته تصمیم داریم در آینده ای نزدیک بخریم. تو این چند سال یه کم پس انداز کردیم. یه مبلغی هم از بانک وام گرفتیم. هم پدر وحید و هم مامان قراره بهمون کمک کنن یه جایی رو برای خودمون تهیه کنیم. شاید خدا بخواد بعد از هشت نه سال از در بدری در بیام.
پرهام گفت: میگم این کوچه خیلی تغییر کرده. اکثر خونه ها آپارتمانی شده. چه طوره ما هم این جا رو بکوبیم و سه واحد بسازیم برای خودمون سه تا. البته اگه مامان اجازه بده.
ناهید روبروی پسرش نشست و گفت: اگه تا حالا به این خونه دست نزدم برای اینه که مال شما دو تا هم هست.
دنیا گفت: من و وحید هم چند بار تصمیم به این کار گرفتیم اما پولمون کم بود.
پرهام گفت: اگه من برگردم سه تایی با هم این کارو انجام میدیم.

ناهید گفت: اگر اومدی؟! یعنی امکان داره بازم این جا رو ترک کنی و دیگه برنگردی؟!

پرهام به دنیا نگاه کرد و دنیا چشم هایش را به علامت تایید بست و سپس گفت: به مامان بگو.

پرهام گفت: نمی دونم

ناهید گفت: بگین چی شده. دلواپسم نکنین.

پرهام آخرین جرعه ی چایش را نوشید و گفت: مامان هدف من از این سفر فقط و فقط دیدار شماست. هر توضیحی در مورد برگشتم یا حرفای دنیا، کار رو خراب می کنه و ممکنه شما فکر کنین من دارم بهتون دروغ میگم. فعلا فقط برای دیدن شما اومدم و بس . البته در کنار دیدار شما، می خوام برام کاری انجام بدین که اگه انجام بدین، میرم خونه و ماشینم رو می فروشم و از کارم استعفا میدم و برای همیشه بر می گردم. اما اگه انجام نشد میرم و یکی دو سال دیگه بر می گردم.

ناهید گفت: تا حالا که فقط مقدمه چینی کردی. حالا حرفتو بزن.

پرهام نگاهی آمیخته با لبخند به مادر انداخت و گفت: پسرت عاشق شده مادر. می خواد زن بگیری براش.

چشمان ناهید برقی زد و گفت: راست میگی مادر؟! حالا عاشق کی شدی؟

پرهام گفت: می شناسیش مامان. خیلی خوب هم می شناسیش. می خوام یلدا رو برام از خاله خواستگاری کنی.

برق نگاه مادر خاموش شد و لبخند صورتش محو شد. پرهام که توقع این عکس العمل مادر را نداشت، در نهایت نا امیدی گفت: خوش حال نشدین ؟

ناهید گفت: من یلدا رو قد دنیای خودم دوست دارم. اما فکر نکنم خاله ت قبول کنه.

پرهام گفت: آخه چرا؟!

ناهید گفت: پسرم تو دوازده سال از یلدا بزرگتری. خاله ت نمی ذاره آب تو دل دخترش تکون بخوره. اونا خیلی یلدا رو نازپرورده تربیت کردن. فکر نکنم بتونی باهاش کنار بیای. فرزانه همیشه سر شوخی میگه: «خواستگار یلدا باید از هفت خوان رستم بگذره »

پرهام گفت: خب من می گذرم. من برای به دست آوردن یلدا هر کاری می کنم. فقط شما بهم بگین یلدا رو برای من قبول دارین؟

ناهید گفت: این بهترین انتخابته.

پرهام گفت: خب پس از جانب شما و دنیا خیالم جمع شد و برای مابقیش خودمو آماده ی گذشتن از هر فیلتری می کنم.

ناهید گفت: پس برای همین بعد از سفر یلدا تو زود به زود باهاشون تماس می گرفتی؟عجیبه! چه طور فرزانه تا حالا متوجه نشد؟! اون تو این چیزا خیلی تیزه.

پرهام گفت: برای این که بجز شما و دنیا کسی از این ماجرا خبر نداره حتی خود یلدا.

ناهید گفت: یعنی به یلدا نگفتی؟

پرهام گفت: نه هنوز نه. از شما هم خواهش می کنم فعلا به کسی چیزی نگین. دنیا تو هم بجز وحید به کسی حرف نزن. می خوام خودم اولین نفری باشم که با یلدا صحبت کنم.

ناهید گفت: اگه مخالف بودن، تو می تونی با قضیه کنار بیای؟ من نمی خوام بین ما و خاله ت اینا کدورتی پیش بیاد. می دونی که چی میگم؟

پرهام گفت: مامان ! من سی ساله شدم. بچه که نیستم با جواب منفی اونا روابط فامیلی رو بهم بزنم.

ناهید گفت: بابت تو خیالم راحته. من نگران فرزانه هستم. اون خیلی حساسه. می ترسم دلخور بشه.

دنیا گفت: چی میگین مامان؟! خاله شما رو می پرسته. مگه ممکنه به خاطر پرهام با شما دچار مشکل بشه؟! خاله دیگه این جوریام نیست طفلک.

پرهام گفت: من هم امیدوارم که این طوری نشه. فقط برام دعا کنین.

ناهید نفس تنگ شده در سینه اش را آزاد کرد و گفت: روزی رو سراغ ندارم که برای خوشبختی و عاقبت بخیری شما دوتا دعا نکرده باشم.

پرهام برخاست و به سمت مادر رفت و دست چپ مادرش را به دست گرفت و بوسه ای بر دست پر چروک مادر کاشت و گفت: خیلی دوستت دارم مامان. چه طور سال های تنهایی ات رو برات جبران کنم؟ نمی دونم.

ناهید گفت: همین که برگشتی برام کافیه.

پرهام پیشانی مادر را بوسید و گفت: با ما میاین خونه ی دایی منصور؟

ناهید گفت: نه مادر.

سپس برخاست و از بالای یخچال برگه ای را برداشت و به دست پرهام داد و گفت: بین این غذاها اونایی رو که بیشتر دوست داری بگو برات بپزم.

پرهام گفت: مامان شما منو خپلی می کنین.

ناهید گفت: اشکالی نداره مادر. ازدواج کنی دوباره لاغر میشی. بین خودمون بمونه، یلدا اصلا آشپزی بلد نیست.

دنیا چشمکی به پرهام زد و گفت: خدا به دادت برسه. مادر شوهر بازی از همین حالا شروع شد.

ناهید چشم غره ای به دنیا رفت و گفت: تو هم همش آتیش بسوزون.

پرهام گفت: من از ساختن این خونه پشیمون شدم. شما دوتا یلدا رو نابود می کنین.

دنیا گفت: تورو خدا ببین! هنوز نه به باره نه به داره؛ چه یلدا یلدایی راه انداخته؟! تو اول بله بگیر بعد برامون دور بردار.

پرهام خندید و گفت: اگر سوغاتی می خواین بیاین تو اتاق من.

به اتاقش رفت و ساک و چمدان را به وسط اتاق کشید و در ضمن باز کردن ، درنا را صدا زد و به اتاقش فراخواند. سپس عروسکی را که لباس ساتن و تور صورتی به تن داشت، کوک کرد و روی زمین گذاشت. عروسک چرخی زد و شروع کرد به رقصیدن و ترانه ای را زمزمه کرد. درنا به اتاق پرهام رسید و با دیدن عروسک، شادی کنان گفت: آخ جون چقدر خوشگله. مال منه دایی؟

پرهام گفت: آره عزیز دایی. چشماتو ببند بازم دارم.

درنا چشمش را بست و پرهام عروسک خرس پاندا و خرگوش سفید و صورتی را در دست گرفت و مقابل چشم درنا نگه داشت و گفت: حالا چشاتو واکن.

درنا چشمش را باز کرد و با شادی جیغ کشید و عروسک ها را گرفت و به سمت مادر دوید. دنیا نیز وارد اتاق شد و کنار پرهام نشست و گفت: چی کار کردی؟ چرا این قدر زحمت کشیدی؟ دستت درد نکنه.

پرهام گفت: خوشش اومد؟

دنیا گفت: آره می بینی که ذوق زده شده.

پرهام دو جعبه ی بسته بندی شده از چمدان بیرون کشید و گفت: اینا ادکلن های مردانه و زنانه ست. برای خودت و وحید بردار.

دنیا گفت: این عروسک مال کیه؟ نکنه مال یلداست.

پرهام گفت: من غلط بکنم دیگه بهش عروسک بدم. اینو برای لیدا گرفتم.

دنیا خندید و گفت: خوشکله. تو چرا این همه خرید کردی؟ دو ماه پیش کلی سوغاتی دادی یلدا برامون بیاره.

پرهام گفت: بعد ده سال دو تا تیکه خرت و پرت که قابل دار نیست.
ساکش را که گشود، یک ساک دستی از آن خارج کرد و جدا گذاشت و گفت: این مال یلداست. البته بعد از نامزدی بهش میدم. بقیه ی چیزای تو این ساک لباسه. هر چی دوست داری بردار. برای هر کدوم از افراد فامیل شده یه چیز کوچیک ، کنار بذار. یه بلوز دامن خوشکل هم برای مامان گرفتم که به اون هم حق نداری دست بزنی.
دنیا گفت: چشم. اون ساک که مال یلداست. این جا هم لباس خوشگله مال مامانه. برای فامیل هم یه چیزی کنار بذارم. به نظرت چیزی برای من مونده؟
پرهام گفت: آره خسیس.
دنیا گفت: سفارش منو خریدی؟
پرهام متعجبانه گفت: سفارش تو؟
دنیا دست به کمر زد و طلبکارانه گفت: نکنه یادت رفته؟
پرهام گفت: لوازم آرایش رو میگی؟ اونا رو که قبل از گفتن تو خریده بودم.
از چمدانش لوازم آرایش را مقابل دنیا گذاشت و گفت: هر چه قدر می خوای بردار. این چمدون و این ساک همه سوغاتیه. مامان رو هم صدا کن ببین به هر کسی چی باید بدیم. اول برای زندایی رخساره یه بلوز بردار و یه ادکلن هم برای دایی بردار که بریم پیش شون.
پرهام برخاست و به مقابل آینه رفت و دستی به موهایش کشید و گفت: راستی دنیا! برای یلدا هم لوازم آرایش و ادکلن بذار. دو تا شلوار جین هم برای تو و یلدا آوردم. یه بلوز قرمز و شلوار جین برای درنا آوردم ببینی حتما خوشت میاد.
دنیا گفت: آخه مگه چه خبره؟ یه چند سالی از خرید معافم کردی.
پرهام لباسش را عوض کرد و گفت: تو راه باید شیرینی هم بخریم.
دنیا گفت: آژانس خبر کنم؟
پرهام گفت: نه بابا می خوام قدم بزنم و محله مون رو ببینم. می ریم سر خیابون تاکسی می گیریم. فقط بدو که دیر شد.
تمام طول محله از منزل تا سر خیابان پرهام با دقت به مغازه ها و خانه ها نگاه می کرد. بعضی از مردم را می شناخت و سلام می گفت. بعضی را به یاد نمی آورد و دنیا برایش یادآوری می کرد. بعضی خودشان پرهام را می شناختند و صدایش می کردند و در سلام گفتن پیشی می گرفتند. سر خیابان برای تاکسی دست نگه داشتند و تاکسی چند متر دورتر ایستاد. پرهام و دنیا سوار شدند و راننده ماشین را به حرکت

انداخت. پرهام گفت: وقتی وارد کوچه شدم، آرزو کردم کاش همه این سال ها خواب بودم و حالا بیدار می شدم و می دیدم که خیلی کوچیکم و مامان و بابا از هم جدا نشدن و همه با هم زندگی می کنیم.

دنیا آهی کشید و گفت: بابا به همه بد کرد و بیشتر از همه به من. من بچه ش بودم . از وجودش بودم. خونش تو رگ هام بود. وقتی از مامان جدا شد منو هم برای همیشه فراموش کرد. شنیدنش خیلی راحته. تا کسی جای من نباشه نمی فهمه چه قدر سخته که یکی بدونه پدرش دوستش نداره و به روی خودش نیاره. وقتی رفتار وحید و درنا رو با هم می بینم، به وحید شک می کنم به رفتار صادقانه ش. باورم نمی شه مردها نسبت به دخترشون احساسی داشته باشن. کاری که پدرم با من کرد، عرب عصر جاهلیت با دخترش نکرد. اونا فقط یک بار دخترشونو کشتن و پدر ، هر روز عمرم هزار بار من و کشت. شاید من جزءِ معدود دخترایی باشم که از طلاق پدرم و مادرم خوش حالم. خوش حالم که از این که من و پدر هر روز مجبور به دیدن و تحمل هم نیستیم. وقتی همه ی این سال ها می گفتی به خاطر پدر نمیای، برام قابل درک نبود. چون خودم هیچ حسی به پدرم ندارم، فکر می کنم همه باید مثل من باشند. من هیچ وقت به یاد ندارم سراغ عکس های پدر رفته باشم. چون هیچ وقت دلم براش تنگ نشده. ولی اون چی پرهام؟ یعنی هیچ وقت دلش برام تنگ نمی شه؟ اصلا به من فکر می کنه؟

پرهام دست روی دست دنیا گذاشت و گفت: تو باید این افکار منفی رو از خودت دور کنی. چون فقط خودت رو اذیت می کنی. مثل تو همه جا هست. باور کن وضع روحی شیلان بهتر از تو نیست. پدر نسبت به اون هم بی محبته. این احساس بد رو از خودت دور کن. بهش فکر نکن. فکر کن پدرت فوت شده. فراموشش کن.

دنیا گفت: این جوری مجبور میشم دوستش داشته باشم. سراغ عکس و خاطراتش برم. اما اون عکسا و خاطرات هیچ وقت برام عزیز نبوده و نیست. من هر چه به ذهنم فشار میارم، خاطره ی خوب و شیرینی از پدر به یادم نمیاد. شرایط تو با من فرق می کنه. اون همیشه عاشق تو بود.

دنیا بغضی که گلویش می فشرد را به چشمانش بخشید و گفت: وقتی برای آخرین بار می دیدمش، توقع داشتم من و ببوسه و خداحافظی کنه و چیزی بهم بگه. اما اون هیچ وقت من و نبوسید . فقط به مامان گفت: من دارم میرم برای همیشه. حتی یه « مواظبش باش» هم نگفت.

اشک هایش را از گونه زدود و به پرهام نگاه کرد و گفت: بهم حق نمی دی که دوستش نداشته باشم.

پرهام گفت: نمی دونم. شاید کاملاً حق با تو باشه.

دنیا کیفش را گشود تا هزینه ی تاکسی را بپردازد که پرهام گفت: داری چی کار کی کنی؟

-: کرایه ی تاکسی رو بدم دیگه.

-: مگه من اینجا نیستم؟

-: تو پول ایرانی داری ؟

-: آره. قبل از اومدن تهیه کردم. یه مقدار هم دیشب به وحید دادم قراره برام چنج کنه. فقط بگو کرایه چقدر میشه تا بدم.

کیف پولش را باز کرد و چند اسکناس بیرون کشید. دنیا یکی را برداشت و به سمت راننده گرفت. سر چهار راه پیاده شدند. از قنادی شیرینی خریدند و به منزل دایی رفتند. دنیا زنگ خانه را فشرد و پس از گذر ثانیه ها، صدای کشیده شدن دمپایی بر روی سنگ فرش حیاط به گوش رسید و با توقف عابر، درب گشوده شد و دایی در آستانه در حیاط به مهمانان خوش آمد گفت و آن ها را به داخل دعوت نمود.

رخساره که زیبایی روزگار جوانی را در زیر چین و چروک پوست پنهان کرده بود، در گوشه ای از سالن پذیرایی روی تخت خواب دراز کشیده بود. چشمانش را گشود و دو دستش را برای گرفتن دست پرهام به سوی او گرفت و گفت: پرهام جان! ... چقدر ... خوش حالم که ... اومدی.

پرهام دست زندایی را در دست گرفت و بوسید و گفت: دلم براتون تنگ شده بود. وقتی دیشب دایی رو تنها دیدم، دلم گرفت. اصلاً دلم نمی خواست تنها ببینمش... زندایی... دوست نداشتم شما رو تو بستر بیماری ببینم... از صمیم دل دعا می کنم هر چه زودتر حالتون خوب بشه.

رخساره لبخند سردی زد و گفت: من دیگه اون رخساره ی قدیم نمی شم. اون رخساره که پا به پای تو و دنیا و مهشید و مهرنوش از این سر حیاط به اون سر می دوید و باهاتون بازی می کرد. به پنجاه نرسیده آفتاب لب بوم شدم.

رخساره دیده ی پر از اشکش را از پرهام دزدید و گفت: خدایا... راضی ام به رضای تو.

پرهام از رخساره دور شد و روی مبل نشست و گفت: اون زندایی رخساره که من می شناختم هیچ وقت نا امید نمی شد. دایی کارش رو از دست می داد، تنها دلداری دهنده اش زندایی بود. دایی بیمار می شد، زندایی یکه و تنها ازش پرستاری می کرد. مهرنوش بیمارستان بستری شد و زندایی دو هفته تمام بدون کمک گرفتن از کسی از دخترش پرستاری کرد. همون رخساره که هر چی از خدا می خواست به دست می آورد. شما باید همون رخساره زیبا و مهربون و صبور بشین.

رخساره آهی کشید و گفت: اگه صبور نبودم... اگه امیدوار نبودم دو سال پیش ... راهی خونه ی ابدی م می شدم.

پرهام گفت: من امیدوارم که خدا مثل اون روزا هر چی ازش بخواین بهتون بده. شما همیشه دل پاک و بی ریایی داشتین.

با صدای زنگ در، دایی برای باز کردن در برخاست و دنیا گفت: منتظر کسی هستین دایی؟

دایی منصور گفت: به مهشید گفته بودم بیاد مادرشو ببره حموم.

منصور برای باز کردن در رفت و به همراه مهشید وارد ساختمان شد. مهشید دنیا را بوسید و پرهام دست او را در دست فشرد. مهشید خوش آمد گفت و به سمت مادر رفت. پیشانی او را بوسید و گفت: ببخش که دیر رسیدم.

رخساره گفت: تو ببخش که مثل همیشه مزاحمت شدم. سپس رو به پرهام کرد و گفت: دنیا می دونه اگه مهشید نباشه کار ما لنگه. بچه م به خاطر ما از کار و زندگیش افتاده.

مهشید گفت: باز شروع نکن مامان جون. من وظیفه مو انجام میدم. اگه دیر رسیدم به خاطر بی توجهی به شما نبوده. رفتم جایی کار داشتم برای همین دیر رسیدم.

پرهام خیلی خوش قدم بود. من کار پیدا کردم.

منصور دستش را به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا شکرت. مبارکت باشه بابا.

پرهام و دنیا به او تبریک گفتند و مهشید گفت: سپردم برای مامان پرستار پیدا کنن. روزی چهار ساعت بیاد. نه صبح تا یک ظهر. به خونه و زندگی برسه و نهار و شامتونو آماده کنه. داروهای مامانو سر وقت بهش بده. دکتر بردن و حموم مامان با خودم.

منصور گفت: نمی خواد بابا. گفتم که خودم مواظبش میشم.

مهشید گفت: دوباره شروع نکن پدر من. می دونین که زیاد اصرار کنین از کارم انصراف میدم. من نمی ذارم آب تو دل شما و مامان تکون بخوره. بهتون قول میدم. نگران هزینه هاش هم نباشین.

منصور گفت: ما رو بیشتر از این شرمنده شوهرت نکن.

مهشید از جایش برخاست و گفت: اون اصلاً با این قضیه مشکلی نداره. شما چرا حساسیت نشون میدین آخه؟ دیگه در این باره صحبت نکنیم باشه پدر من؟

منصور باز دستانش را به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا! بچه هام عاقل هستن. عاقبت به خیرشون کن و بچه هایی مثل خودشون نصیبشون کن

مهشید گفت: همین دعا برام کافیه. سپس رو کرد به دنیا و گفت: شما ناراحت نمی شین مامانو ببرم حموم؟ زود میارمش بیرون.

به جای دنیا، پرهام گفت: شما راحت باشین. ما هم دیگه باید بریم خونه. مامان منتظره.

رخساره گفت: نهار پیش ما بمون. یه نون و پنیری داریم که دور هم بخوریم. من دیگه حموم نمی رم تا مهشید نهارو آماده کنه.

پرهام گفت: زندایی! روزی رو سفره تون می شینم که خودتون سالم شده باشین و برامون آبگوشت بار بذارین. مثل اون قدیما.

رخساره آه پر دردی کشید و گفت: دعایی کن که برآورده شه.

پرهام گفت: همه ی دعاها مستجاب می شن به شرطی که خدا بخواد و امیدوارم برای شما بخواد.

***

دنیا کلید را در قفل در چرخاند و در را گشود. با شنیدن سر و صدای لیدا و درنا گفت: آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم. یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم.

پرهام گفت: یعنی چی؟!

دنیا گفت: یعنی نه چک زدی نه چونه عروست اومد به خونه.

پرهام خندید و گفت: هیس. می شنوه. اومدن اینجا؟ دنیا نمی خوام یلدا چیزی بفهمه ها.

دنیا در را پشت سرش بست و گفت: خیالت راحت.

پرهام گفت: به نظرت من می تونم کاری کنم که یلدا هم به من دل ببنده؟

دنیا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: فکر نکنم.

پرهام پژمرد وگفت: آخه چرا؟!

دنیا گفت: نمی دونم. اگه روزی با یلدا ازدواج کردی، قول میدم هدیه ی ازدواجت جواب این سئوال باشه.

پرهام متعجبانه گفت: یعنی به نظر تو جواب این سئوال این قدر مهم و پیچیده است که باید هدیه ی ازدواجم باشه.

دنیا با گفتن « شاید» درب هال را گشود و به داخل رفت و پرهام را در بی خبری رها کرد. پرهام نیز پشت سر او وارد شد. یلدا از آشپزخانه بیرون آمد . با دیدن پرهام در آن لباس اسپرت که فیت بدنش بود و عینک آفتابی که روی موهایش قرار گرفته بود، قلبش تند تر از قبل زد. با گفتن «سلام» توجه دنیا و پرهام را به خود جلب کرد.

پرهام ثانیه ای به یلدا خیره شد و سپس جواب سلامش را گفت و به او نزدیک تر شد و دستش را جلو برد. با یلدا دست داد و آهسته به گونه ای که دیگران متوجه نشوند گفت: حال شما چطوره دختر آریایی؟

بی اراده خندید و گفت: خوبم ممنون. تهرونو دیدین. خوشگل شده؟

پرهام گفت: نه به خوشگلی زیبا ترین شب ایرانی.

کنار نکشید. نه ؛ فرار کرد. فرار کرد از پرهامی که این روزها مشتاق تر و عاشق تر نشان می داد و به سمت دنیا رفت. با هم خلوت گزیدند و یلدا گفت: اگه بدونی دیشب تا صبح خواب به چشام نیومد.

دنیا گفت: وا. چرا؟!

-: دلم می خواست پر در بیارم و بیام اینجا. دنیا! دارم دیوونه میشم. حالا که بیشتر می بینمش، بیش تر بیقرارش میشم. دنیا! پرهام گفته می خواد ازدواج کنه. دنیا! اگه پرهام ازدواج کنه من می میرم. میگم دنیا! من نباید این قدر به پرهام وابسته بشم. نه دنیا!

دنیا گفت: خفه م کردی. چقدر دنیا دنیا میگی؟! چرا این قدر پریشونی آخه تو؟!

-: می ترسم دنیا. خیلی می ترسم.

-: می خوای همه چیزو به پرهام بگم؟

-: نه اصلاًحرفشو نزن. حتی اگه از دوری اش بمیرم هم نمی خوام تو چیزی بهش بگی.

-: باشه تا خودت اجازه ندی به کسی چیزی نمی گم.

پرهام به جمع آن ها پیوست و گفت: چی پچ پچ می کنین؟

دنیا قری به سر و گردنش داد و گفت: خصوصیه. حرف زنانه ست.
پرهام قیافه ی مظلومی به خود گرفت و گفت: من هم جای خواهرتون.
دنیا و یلدا خندیدند و یلدا گفت: دور از جون. خب شما بگین از صبح تا حالا کجاها رفتین؟
پرهام گفت: فقط دیدن زندایی رخساره. بنده ی خدا خیلی بد حاله. فکر نکنم چند ماه دووم بیاره.
ناهید و فرزانه هم کنار فرزندانشان نشستند و فرزانه گفت: پرهام جان خاله! برنامه ی فردات چیه؟ظهر خونه ی ما جمع بشیم؟ هم جمعه ست و هم همه بیکارن نمی تونن بهونه بیارن.
پرهام گفت: من برنامه ی خاصی ندارم. دو ماه تمام در خدمت مادر هستم . با مامان هماهنگ کنین. من همه جا در خدمت گزاری حاضرم. راستی خاله! همون خونه قدیمیه هستین؟
-: نه سه چهار سالی میشه اونو کوبیدیم و سه واحدی ساختیم. طبقه ی اول خودمون می شینیم و دو تای دیگرو اجاره دادیم. اون دو واحدو گذاشتیم واسه این دو تا دختر.
- چه کار خوبی کردین. اتفاقاً امروز صبح ما هم تصمیم گرفتیم این خونه رو بکوبیم و سه واحد واسه من و مامان و دنیا بسازیم.
یلدا دستان دنیا را در دست گرفت و گفت: وای چقدر خوب میشه دنیا! بالاخره خونه دار میشی. تازه اگه پرهام بازم بذاره بره، دیگه خاله تنها نمی مونه.
پرهام نگاه سنگینی به یلدا انداخت. نگاهی پر از عشق؛ نگاهی پر از غرور و خواستن. پر از فریاد « دوستت دارم» و گفت: من دیگه هیچ وقت از ایران نمیرم. تا قبل از کریسمس از کارم استعفا میدم و برای همیشه به ایران بر می گردم.
نگاهشان در هم گره خورد. برقی در چشمان یلدا درخشید که از نگاه پرهام دور نماند. یلدا با متانت دیده از پرهام گرفت. پرهام که متوجه بر هم خوردن جو و دگرگونی نگاه یلدا شده بود، حرف را عوض کرد و گفت: میگم دنیا! جایی هست برای این دو ماه یه ماشین اجاره کنم؟
دنیا گفت: مگه ماشین ما نیست؟ ظهر که وحید اومد سوئیچو ازش می گیرم که این دو ماه دست تو باشه.

-: نه دختر این چه کاریه؟! به وحید میگم شاید بتونه برام ماشین پیدا کنه. وحید به ماشین خودش نیاز داره.

-: خب بره ماشین پدرشو بگیره. اون هدیه ی تولد منه و مال خودمه.

-: جداً؟!

یلدا گفت: یه کمی که این جا بمونی با خصوصیات اخلاقی و شوهر داری دنیا آشنا میشی. در ضمن وحید زن ذلیل تر از این حرفاست.

پرهام با حالتی از تعجب و خنده گفت: عجب!

ناهید رو به پسرش کرد وگفت: حرف این دو تا رو باور نکن مادر جون. وحید یه پارچه آقاست. حالا اگه یه مردی زیاد لی لی به لالای همسرش بذاره میشه زن ذلیل؟! طفلک مرد زحمت کشیه. عاشق زن و بچه شه. وگرنه هر مردی به وقتش می تونه قلدر بازی در بیاره.

پرهام به علامت تایید سرش را تکان داد و گفت: صد در صد با شما موافقم. من هم می خوام مثل وحید بشم. باید بهش بگم یه دوره آموزی فشرده برام بذاره.

جمله اش را که تمام کرد، نگاهش را که در نی نی چشمان بی قرار یلدا جا خوش کرده بود گرفت. از جایش برخاست و به اتاقش رفت و دنیا را صدا کرد.

دنیا هم پشت سرش وارد اتاق شد و گفت: معلومه چته؟ تو به من میگی نمی خوای فعلاً به یلدا چیزی بگی اما رفتارت داره به همه می فهمونه تو دلت یه خبراییه.

-: شماتتم نکن دنیا! احساس پسر بچه های شونزده هفده ساله رو پیدا کردم. دلم می خواد منکر روشن فکری و فرصت شناخت بیشتر بشم و همین امروز ازش خواستگاری کنم. کاش نمی اومد اینجا. وقتی می بینمش کنترل رفتارم دست خودم نیست.

دنیا لبخندی زد و گفت: الهی من قربون اون دل کوچیکت بشم داداشم! احساستو درک می کنم اما اگه مواظب رفتارت نباشی، این کارها به پای سبکسری گذاشته میشه. مثل این که یادت رفته، تو قراره هم خودت یلدا رو بیشتر بشناسی و هم به اون فرصت شناخت بیشتر از خودتو بدی. ممکنه با این حرکات، تصویر بدی از خودت به ذهن دیگران بندازی. تو که متوجه نگاه های خاله نشدی. مطمئناً مظنون شده.

-: باور کن دست خودم نیست.

-: باشه اما سعی کن بیشتر خوددار باشی. عاقلانه تر برخورد کن

-: دنیا ! باید یه چیزی بهت بگم. فکر نکن دارم عجله می کنم. احساس می کنم با این روش بهتر می تونم همدیگرو بشناسیم. می خوام برم با عمو کمال صحبت کنم. اگه موافق بود با یلدا صحبت کنم تا با هم ارتباط بیشتری داشته باشیم. اگه تفاهم داشتیم که بریم خواستگاری و اگر نه تکلیف من هم مشخص میشه.

-: چی بگم والا؟ به نظر من عجله نکن. با مامان مشورت کن. بذار یه چند روزی بگذره.

-: عجله ی من برای ازدواج نیست. فقط می خوام نظر یلدا رو بدونم. دلم داره می ترکه.

-: ببین پرهام جان! همه فامیل قصد دارن دعوتت کنن. تو این مهمونی ها می تونی بیشتر با یلدا آشنا بشی. در ضمن یه مدتی هم از اقامتت می گذره. عجله نکن. نذار مامان فکر کنه فقط به خاطر یلدا اومدی.

دنیا به سمت در اتاق رفت و قبل از این که در را پشت سرش ببندد گفت: سوغاتی ها یادت نره. بذار فکر کنن مشغول جمع و جور کردن اونا بودیم.

سپس در را بست و به سمت یلدا رفت و گفت: رفته بودیم سراغ سورپرایز مهمونی امروز.

یلدا گفت: سورپرایز؟

-: سوغاتی هاتون دیگه.

پرهام سوغات هر کس را روی میز مقابل او گذاشت و گفت: اگر از من دلخور نمی شین می خوام تا آماده شدن غذا مطالعه کنم.

یلدا که دلش می خواست تمام وقت پرهام را در اختیار داشته باشد، با اکراه گفت: خواهش می کنم. ما هم که امروز مزاحم شدیم.

-: تا باشه از این مزاحمت ها. فردا هم که خونه ی شما هستیم. پس من از این فرصت استفاده کنم برای مطالعه. فعلاً با اجازه.

دنیا برای تدارک نهار به کمک مادر شتافت و یلدا هم برای این که خلوتی داشته باشد، به حیاط رفت. کمی کنار باغچه و درخت سیب ایستاد. دستی روی شمشادها کشید. سپس به سمت پارکینگ رفت . روی تاب مخصوص درنا نشست. هر دو دستش را در طناب ها قفل کرد و سرش را به طناب سمت چپ تکیه زد و با خود زمزمه کرد:

ای که بی تو خودمو، تک و تنها می بینم/ هر جا که پا میذارم، تو رو اونجا می بینم/ یادمه چشمای تو پر درد و غصه بود/قصه ی غربت تو، قد صد تا قصه بود/ یاد تو هر جا که هستم با منه/ داره عمر منو آتیش می زنه...

پرهام که متوجه حضور کسی در حیاط شده بود، کتاب را روی میز نهاد و از جایش برخاست. نزدیک پنجره رفت. پرده را کمی کنار کشید و یلدا را دید. دقایقی به او چشم دوخت. دلش می خواست نگاه از او بر گیرد و به مطالعه اش برگردد. اما این توان را در خود ندید. احساس می کرد چشمانش به نگاه او جان گرفته و نمی توانست چشمان بی گناه را محکوم به فراق کند. آه که چقدر از این احساس خود در عجب بود. احساس می کرد اراده اش در اختیار چشمانش شده و عقلش مغلوب قلب بی تابش. بی اراده طول و عرض اتاق را پیمود. صندلی میز تحریرش را که دقایقی قبل برای مطالعه عقب کشیده شده بود و هم اکنون به همان حال رها شده بود، کمی عقب تر کشید و نشست. انگشتانش را پشت سرش در هم گره کرد و سرش را به آن تکیه داد. باید کار را یک سره می کرد. چه این که این گونه حد و حدود رفتارش مشخص می شد و دامن بر آتش نگرانی مادر نمی زد. بار دگر از جا برخاست و به جانب پنجره رفت. بار دگر پرده را کنار کشید و به دنبال او چشم کاوید و او را در جای قبلی اش نیافت. چقدر از نا امیدی چشمانش مکدر گشته بود و چه اندازه نهیب عقل را فراموش نمود. در دل از خدایش طلب صبر نمود اما زبان حکم به شتاب می داد و او خود نگران و مردد. باید تصمیم می گرفت. یک تصمیم جدی. آرزو کرد کاش یلدا این خانه را ترک کند تا او بتواند زودتر با مادرش مشورت کرده و مادر را از تصمیم خود آگاه کند.

برای صرف نهار فراخوانده شد. در آینه نگاهی به چهره ی مردد خود کرد و لبخند تلخی به لب آورد و اتاقش را ترک گفت. سفره ی رنگارنگی چیده شده بود. می خواست جایی بنشیند که روبروی یلدا نباشد. با دیدن او بی تاب تر می شد. بنا براین باید سعی می کرد که آخرین نفر دور سفره بنشیند. متوجه ی خاله شد که در حال گفتگوی تلفنی بود. به آشپزخانه رفت. به سیب زمینی سرخ شده ی روی خورشت قیمه که در دست دنیا بود، ناخنکی زد و گفت: از ناخنک زدن به غذا لذت می برم. شقایق اجازه نمی داد. خیلی از این کار بدش می اومد. عقده اش رو دلم مونده بود. دنیا خندید و گفت: حالا عقده ت خالی شد؟

-: نه هنوز.

با هم از آشپزخانه بیرون رفتند. یلدا برای آوردن نمک پاش به آشپزخانه رفت. وقتی برگشت، جایش توسط خواهرش اشغال شده بود. به ناچار جای دیگری نشست که روبروی پرهام بود. پرهام اگرچه قلباً خشنود بود، اما عقلش حکم می کرد برای رفع بی تابی اش از یلدا دور باشد. چاره ای نبود.

ناهید پس از تعارف مهمانان به کشیدن غذا گفت: فرزانه! آقا کمال چه کار داشت؟ اتفاقی افتاده؟

فرزانه گفت: خبر داد که امشب پدر و مادرش میان خونه ی ما. فرصت مناسبی نیست اما طفلکی ها خیلی وقته پیش ما نیومدن. مجبورم زود برم خونه و تدارک شامو ببینم.

دنیا گفت: پس یلدا این جا بمونه؟ تا قبل از رسیدن مهموناتون میارمش.

-: نه خاله جون. من دست تنهام.

دنیا با خنده گفت: نه این که یلدا خیلی هم کار بلده و کمکتون می کنه.

یلدا گفت: ترجیح می دم امروز برم خونه. این چند روزه خیلی سرمون شلوغه تمام برنامه مطالعه م بهم ریخته. هم باید استراحت کنم. دیشب خوب نخوابیدم.

-: هر جور راحتی. گفتم بمونی با پرهام بریم بهشت زهرا سر خاک مامان بزرگ و بابا بزرگ.

-: اون هفته با مامان و بابا رفتیم. حالا یه وقت دیگه.

پرهام در دل می خندید. با خود گفت: راست گفتن دل به دل راه داره.

امروز او تمایلی به ماندن یلدا نداشت تا راحت تر بتواند با مادر در مورد تصمیمش صحبت کند و یلدا بدون آن که بداند تصمیم به رفتن گرفته بود.

یلدا ساک هدیه هایش را برداشت و گفت: باز هم ممنون. خیلی زیبا و وخوش سلیقه انتخاب شدن. امیدوارم بتونم برات جبران کنم.

پرهام با نگاهی که از عمق دلش بر می خاست به چشمان یلدا خیره شد و گفت: تو تن تو زیبا میشن. خوش حالم که خوشت اومده.

قلبش که به دیواره ی سینه کوبید ، گویی تمام دنیا به خموشی فرو رفته اند تا پرهام صدای بلند طپش های قلب دخترک را بشنود.

پس از رفتن یلدا به اتاقش رفت. دوباره تصمیمش را با خود مرور کرد. سپس به اتاق مادر رفت و آهسته گفت: مامان خوابی؟!

وقتی جوابی نشنید، خواست از اتاق خارج شود که ناهید گفت: پرهام تویی؟ جانم مادر؟

-: ببخشین بیدارتون کردم. می خواستم باهاتون صحبت کنم. فعلاً بخوابین تا بعد.

-: نه عزیزم. بیا این جا پیش من بشین. تو این ده سال به اندازه ی کافی خوابیدم. حالا می خوام از مصاحبت با تو لذت ببرم. بگو چی شده عزیزم؟

روی تخت خواب کنار مادر نشست و گفت: من یه تصمیمی گرفتم. می خوام برم مرد و مردونه با آقا کمال صحبت کنم. می خوام بدونم نظرش در مورد من چیه؟ اگه منو به دومادی قبول نداشته باشه ترجیح میدم این راز تا ابد مسکوت بمونه.

ناهید خودش را در جایش جمع و جور کرد و گفت: زود نیست مادر؟!

-: می خوام تکلیفم مشخص بشه. اگه بدونم خاله و شوهرش با من مشکلی ندارن دیگه می تونم با یلدا راحت تر و صمیمی تر برخورد کنم. مامان من همش می ترسم نزدیک یلدا بشم. نمی خوام یلدا تحت تاثیر محبتم قرار بگیره. یلدا سنی نداره. اگه بخواد به خاطر رفتارمون با هم ، به من دل ببنده بعد پدر و مادرش مخالفتی کنن ، دچار بحران میشه. نمی خوام به اون وضعیت گرفتار بشیم. بذارین اول با آقا کمال یا خاله صحبت کنم. فکر کنم این جوری قسمت اعظم درگیری فکری من حل بشه. نظرتون چیه؟

-: تو بچه نیستی که من بهت بگم چی کار بکن و چی کار نکن. الحمدلله اون قدر عاقل و بالغ هستی که بتونی خوب و بد رو از هم تشخیص بدی. هر تصمیمی بگیری برای من ارزشمنده و پشتت می مونم.

پرهام به آغوش مادر پناه برد و گفت: مامان، بعد شما خیلی دوستش دارم. منو ببخش که این قدر وجاهت به خرج میدم. می خوام زودتر تکلیفم روشن بشه.

-: من هم دلم می خواد زودتر تو تن پسرم رخت دامادی ببینم. به دنیا چیزی گفتی؟

-: یه چیزایی گفتم ؛ اما نه کامل.

صبح جمعه برای نرمش از اتاق خارج شد. سری به آشپزخانه زد. چای در حال دم کشیدن بود. اما مادر حضور نداشت. به اتاق مادر هم سرک کشید. به حیاط رفت و نرمش کرد. کم کم داشت نگران مادر می شد. خواست به دنیا خبر بدهد که صدای چرخش کلید در قفل در او را بر جا نگه داشت. به سمت در رفت. مادر را با ظرفی در دست دید. ناهید لبخندی زد و گفت: برات هلیم خریدم.

در حال درجا زدن نفسی کشید و گفت : چرا این قدر زحمت می کشی مامان؟ شما هم جای پدر و هم جای خودتون برای ما زحمت کشیدین. حالا وقت جبران رسیده. منو صدا می کردین می رفتم می خریدم.

مادر وارد آشپزخانه شد . چادرش را از سر برداشت و روی صندلی گذاشت و گفت: این قدر از اومدنت خوش حالم که حاضرم هر کاری برات بکنم. دیگه هلیم خریدن که کاری نیست. در ثانی باید بخوری تا جون بگیری. من آینده ای رو می بینم که از فرط گرسنگی نای نفس کشیدن نداری. یادت که نرفته، یلدا اصلاً آشپزی بلد نیست.

پرهام خندید و گفت: اشکالی نداره یه روز میایم خونه ی شما و یه روز هم میریم خونه ی خاله. جمعه ها هم میریم رستوران.

ناهید با خنده ای که از شادی ته دلش نشات گرفته بود ، از آشپزخانه خارج شد. چند ضربه به در اتاق دنیا زد و گفت: بچه ها بیان صبحونه بخورین. هلیم خریدم.

دنیا گفت: هر وقت بیدار شدیم می خوریم.

-: پاشو تنبلی رو بذار کنار. سرد میشه از دهن می افته. دور هم بیشتر مزه میده. پاشین بیاین.

وحید گفت: اومدیم مادر اومدیم.

وحید و درنا از اتاق خارج شدند و به آشپزخانه رفتند. پرهام که از حمام بیرون آمد رو به وحید گفت: باز هم که این همسر شما در خوابه.

-: این هم از شانس منه دیگه.

-: می دونم چه کارش کنم.

پرهام لیوانی برداشت و کمی آب در آن ریخت و به اتاق دنیا رفت و بی هیچ سر و صدایی، آب را روی صورت دنیا پاشید. دنیا با جیغ از جایش پرید و گفت: وحید! می کشمت.

پرهام در حین خندیدن از او دور شد و گفت: وحید کیه؟ منم. پاشو دیگه.

دست هایش را محکم روی صورتش کشید و گفت : حسابتو می رسم پرهام.

وحید هم وارد اتاق شد و پرهام گفت: وحید! این دنیا منو یاد خرس های قطبی می اندازه.

دنیا گفت: دستت درد نکنه. حالا دیگه من شبیه خرس قطبی ام ؟

سپس لبخند موذیانه ای زد و گفت : دارم برات خان داداش...

***

یلدا تخت خوابش را مرتب کرد و برای صرف صبحانه به آشپزخانه رفت. خانواده اش دور میز جمع بودند. مادر فنجانش را پر از چای کرد و گفت: زحمت جارو کشیدن با تو.

یلدا شکر را به چایش افزود و گفت: باشه.

-: فقط تو رو خدا حواست به تزئینات و مجسمه ها باشه. دوباره نزنی همه شو خرد و خاک شیر کنی.

-: وا مامان! حالا یه بار یه چیزی تو دست من شکسته ها.

-: آخه قربونت برم تو فقط یه بار خونه رو جارو کشیدی و همون یه بار هم یکی از قشنگ ترین گلدونامو شکستی. از کجا معلوم دوباره نشکنی؟

-: باشه مواظب میشم.

-: باید یاد بگیری دخترم. فردا پس فردا بری خونه ی شوهر، با این وضع یک ماهه پس می فرستنت.

-: می خواین شما جارو بکشین غذاها با من. چطوره؟

-: خوبه. حالا چی درست می کنی؟ املت یا نیمرو؟

-: املت که بلد نیستم همون نیمرو خوبه.

-: برو؛ برو رد کارت تا منم برم سراغ آشپزی. میگم چطوره به منصور هم زنگ برنم بیاد؟

-: دایی روز جمعه زندایی رخساره رو تنها نمی ذاره. به جاش مهشید رو دعوت کنین که به خاطر زندایی زیاد مهمونی نمیره.

-: بذار اول به داداشم زنگ بزنم ببینم چی میگه.

یلدا جارو برقی را تا وسط هال کشید و کابل آن را به پریز متصل کرد و خواست دستگاه را روشن کند که فرزانه کف دستش را رو به او گرفت و گفت: واستا دارم به منصور زنگ می زنم.

یلدا روبروی مادر نشست و با شروع گفتگوی مادر، کفتر خیالش پر کشید و بر بامی نشست که دخترک دوست داشت تمام اوقاتش را در آن جا سپری کند. چقدر دلش می خواست الان کنار پرهام بود. چقدر دلش می خواست که بداند ذره ای، حتی ذره ای وجودش برای پرهام مهم هست یا نه؟ آه که رنج دوری کشیدن این روزها از انتظار ده ساله اش سخت تر می نمود. کاش این بار پرنده ی امید بر بام او آشیان سازد و این دوری به پایان رسد. امیدی محال بود و وصالی نا ممکن. پرهام قبلاً

اشاره به ازدواجش داشته و اگر احتمال کمی هم برای کاندید شدن یلدا وجود داشته، دنیا به زودی او را آگاه می کرد. پس گویا هیچ شانسی برای یلدا وجود نداشته. چرا دقایق به کندی می گذشتند؟ چرا ظهر نمی رسید؟احساس می کرد امروز بیشتر از روزهای دیگر دل تنگ است و دل طلب دیدار یار دارد.

با صدای مادر به خود آمد و گفت: بله؟

-: نمی شنوی؟ حواست کجاست؟ می دونی چند بار صدات کردم؟

-: چی شده مگه؟

-: هیچی پاشو کارتو شروع کن. داییت که نمیاد.

-: خب مهشیدو دعوت کنین دیگه.

فرزانه شماتت وار نگاهش کرد و گفت : تو یه چیزیت میشه ها. همین الان به مهشید زنگ زدم. نگو که نشنیدی؟

در حال برخاستن و رفتن به سمت جارو برقی گفت : وای مامان! شما چقدر همه چیزو سخت می گیرین. تو فکر بودم. متوجه حرفاتون نشدم.

-: پاشو. پاشو به کارت برس. منو بگو دلمو به این دختر خوش کردم. کارش به دارالمجانین نرسه خوبه.

یلدا زیر لب خندید و دست به کار شد. پس از اتمام کارش، وقتی مطمئن شد که مادر به کمک او نیازی ندارد، به اتاقش رفت. آینه ی میز توالتش را دستمال کشید. دوش گرفت و مشغول خشک کردن موهایش شد. با کمی آرایش موافق بود. به عقیده پدر وقتی داخل چشمان تقریباً درشتش را سرمه می کشد شبیه مادر بزرگش می شد و تصویر جوانی های مادر بزرگ در ذهن پسر بیدار می شد.

از فرصت بیکاری استفاده کرد و کتابی در دست گرفت و مشغول مطالعه شد. با صدای زنگ دستی به موهایش کشید و به استقبال مهشید و همسر و فرزندش رفت. مادر شربت ها را در سینی چید و سینی را به دست یلدا داد. یلدا از آنها پذیرایی کرد و شربتی هم برای خود برداشت و پسر مهشید را در آغوش گرفت و گوشه ای نشست. فرزانه رو به همسر مهشید کرد و گفت: خیلی خوش حالمون کردین. افتخار دادین به ما.

-: خواهش می کنم. شما که پیش ما تشریف نمیارین.

-: ما هم میایم. حالا فرصت زیاده.

مهشید گفت: ما که عذرمون موجه ست عمه جون. باور کنین به خاطر مامان نمی تونم جایی برم. هر وقت میرم مهمونی ، از بس فکرم پیش مامانه، نه به خودم خوش می گذره و نه به میزبانم. الانم از اون جا میام. اول یه سر به مامان زدم و خیالم که از خوب بودن حالش جمع شد، اومدم.

-: ان شا الله خدا بهش سلامتی بده. رخساره با اون همه مهربونیش، حقش این بیماری سخت نبود. خدا خودش شفاش بده.

مهشید قطره اشک گوشه ی چشمش را با دستمال زدود و گفت: اگه مامانم طوریش بشه من دق می کنم. حاضرم تا ابد ازش پرستاری کنم اما هیچ وقت نمیره.

فرزانه دست آزاد مهشید را که روی پایش رها شده بود ، در دست گرفت و فشرد و گفت: هیچ وقت از رحمت خدا ناامید نشو عمه .

مهشید لبخند تلخی زد و گفت: ببخشین با حرفام شما رو هم ناراحت کردم.

-: گریه نکن. از شوهرت پذیرایی کن. براش میوه پوست بگیر. من برم به غذا سر بزنم.

-: بیام کمک؟

-: نه عزیزم. کاری نمونده.

بار دگر زنگ آیفون به صدا در آمد و یلدا برای باز کردنش برخاست. تصور می کرد این بار انتظارش به پایان رسیده است. با دیدن چهره پدر ، تصورش خراب شد. گویا تشویش و اضطرابش، همراه تمام لحظات این روزهای سرد در وانفسای گرمای تابستان بود. در را به روی پدر گشود. آقا کمال با مهمانان احوال پرسی کرد و بابت تاخیرش عذر خواست و پاک آجیل را به دست یلدا سپرد. یلدا برای پدر شربت خنک آورد و کنار مهشید نشست.

مهشید گفت: عمو مسعود اینا هم میان؟

یلدا شانه بالا انداخت و با لبخند گفت: ما دعوت کردیم. مثل این که سرشون شلوغه و تشریف نمیارن.

مادر در ادامه ی حرف یلدا گفت: ترسیدن زمانی که خواستن پرهام رو دعوت کنن ما هم باهاشون بریم. طفلکی داداشم، چی می کشه از دست اینا؟!

مهشید گفت: اما به نظر من مقصر عمو مسعوده که به زن و دخترش زیادی پر و بال داده.

-: نزن این حرفو عمه جون. پدر تو به رخساره یاد می داد که با ما مهربون باشه یا پر و بالشو قیچی می کرد؟ مهربونی و شعور و مردم داری تو ذات رخساره بود.
-: خب نه، مامان خودش همیشه سنجیده عمل می کرد.
یلدا که از تاخیر پرهام بی تاب شده بود، برای مخفی کردن عوالم درونش به اتاقش پناه برد. چرا او زاده شده بود که تا ابد منتظر بماند و در حسرت دیدار پرهام باشد؟ در آینه نگاهی بصورت اندوهگینش کرد. چقدر این روزها عزت نفسش را از دست داده و حساس شده بود. گیسوان بلندش را مرتب کرد و خواست از اتاق خارج شود که بار دگر صدای رنگ آیفون برخاست. با شتاب به سمت آیفون رفت و درب را گشود. بدون آن که خواسته باشد، پدر را متوجه پریشانی خود نمود و نگاه شماتت بارش را به جان خرید. وقتی نگاهش با نگاه پدر تلاقی گشت، شرمسار از رفتار سبکسرانه اش، سر به زیر انداخت.
پرهام سبد گل بزرگی به همراه داشت که به یمن نخستین ورود به منزل خاله تقدیم نمود. با همسر مهشید آشنا شد و آقا کمال دست او را به گرمی در دست فشرد و او را دعوت به نشستن نمود. پس از نشستن گفت: خاله! خونه تون خیلی قشنگه. زیربناش چقده؟
به جای فرزانه کمال جواب داد: با مشاع به دویست و سی می رسه.
پرهام گفت: این معمار شما می تونه زمین ما رو هم این جوری خوب و بزرگ در بیاره.
-: زمین شما؟! کدوم زمین؟!
-: خونه ی مامان. دیروز تصمیم گرفتیم خونه رو بکوبیم و سه واحد بسازیم برای من و مامان و دنیا. دنبال یه معمار خوب هستیم. شما از کار معمارتون راضی هستین؟
-: من چند سالیه که باهاش همکاری دارم. از وقتی که مصالح فروشی رو گسترش دادم. حالا هم داریم شریکی با هم یه دوازده واحدی می سازیم.
-: چه خوب! خبر نداشتم مصالح فروشی رو گسترش دادین.
-: آره. یه زمین دو هزار متری پشت مصالح فروشی خودم بود که خریدمش و بازار آهن رو هم راه انداختم.
-: پس ما دیگه خیالمون جمع شد.
-: آره شما شروع کنین. من خودم پشت تون هستم. به معمار میگم بیاد زمین رو ببینه. فقط چند ماهی طول می کشه. این مدت باید جایی رو اجاره کنین.

-: یه جایی رو برای خودم و مامان پیدا می کنم.
-: یعنی تصمیم جدی گرفتی که بمونی؟
نگاهش به نگاه نگران یلدا افتاد و مکثی کرد و گفت: صد در صد.
-: خب خدا رو شکر.
-: من می تونم اتاق ها رو ببینم؟
آقا کمال رو به یلدا کرد و گفت: یلدا بابا! پاشو در اتاق ها رو باز کن آقا پرهام همه جا رو ببینه.
یلدا حرکت کرد و پرهام هم پشت سرش رفت. در هر اتاقی را که باز می کرد، پرهام سرک می کشید. به اتاق خودش که رسید، در را باز کرد و خودش هم به داخل اتاق رفت. پرهام گفت: هوم! چه خوش سلیقه.
یلدا لبخندی زد و گفت: فکر نکن داری ازم تعریف می کنی. چون همش سلیقه ی مامانه.
ابروی راست پرهام بالا پرید و گفت : احسنت به این همه اعتماد به نفس!
شکوفه های لبخند بر باریکه ی لبانش که با سرخی شرمگین گونه هایش همراه شد، قرار مرد جوان را بی قرار کرد و به قصد گریز از مخمصه ای که روحش را به ملکوت می برد، از یلدایِ بی قراری هایش به سمت آشپزخانه فرار کرد.
نگاهی به دور و برش کرد گفت: نقشه ی خیلی خوبی داره. همه چیز در جای خودش و بزرگ.
روی مبلی نشست و باز نگاهی اجمالی به دور و برش انداخت و گفت: می تونین به معمار خبر بدین زودتر بیاد خونه رو ببینه؟
کمال گفت: فردا باهاش تماس می گیرم ببینم کی وقت داره بیاد.
-: راستی آدرس فروشگاهتونو بهم بدین. شاید فردا یه سر اومد پیشتون.
-: خوش حالم می کنی. یلدا جان برو از تو جیبم یه کارت ویزیت بردار و بیار.
نگاهش دوباره به سمت پرهام چرخید و گفت: قبل از اومدن تماس بگیر که باشم. یه وقت می بینی کاری پیش میاد مجبور میشم برم بیرون. بعد شرمندگی برام می مونه.
-: بین ده تا یازده میام. قبلش حتماً تماس می گیرم.
یلدا و دنیا و مهشید میز نهار را چیدند. یلدا زیر گوش دنیا گفت: ببینم این داداشت اومده اینجا فقط در مورد خونه ش صحبت کنه؟

دنیا نازی کرد و گفت: چی کار کنه طفلک داداشم! می خواد زن بگیره دیگه. باید هم به فکر خونه و زندگیش باشه.
یلدا چند ثانیه به دنیا خیره شد و بدون آن که چیزی بگوید به آشپزخانه برگشت.
دنیا به رفتار یلدا خندید و به کمک او شتافت. پس از صرف نهار آقایان در یک سمت سالن به شطرنج پرداختند و خانم ها هم در گوشه ی دیگری از سالن به صحبت های معمول زنانه. یلدا هر از گاهی با کلافگی نگاهی به پرهام می انداخت. دلش می خواست نزدیک او باشد و با او صحبت کند. پرهام که در بازی به همسر مهشید غلبه کرده بود، پیروزمندانه برخاست و در بشقابش چند میوه گذاشت و به گونه ای نشست که کاملاً روبروی یلدا بود و زیرکانه یلدا را زیر نظر گرفت. دلش می خواست سر از کلافگی یلدا در آورد. وقتی یلدا را متوجه خود دید، به روی او لبخندی پاشید. لبخندی که بی جواب نماند.
هر کدام در درون خود با افکاری دست و پنجه نرم می کردند و خبر از دل طرف مقابل نداشتند و بدون آن که بدانند، دردی مشترک را در سینه می فشردند.
با صدای زنگ تلفن، یلدا برخاست و به تلفن پاسخ گفت و پس از سلام و احوالپرسی گفت: بله هستن. من خداحافظی می کنم.... مامان زندایی یاسمن پشت خط هستن.
فرزانه با تعجب از جایش برخاست و تلفن زن برادرش را پاسخ داد و با گفتن « به داداشم سلام برسون» تماس را قطع کرد. سپس رو به بقیه کرد و گفت: خبر خوش... یاسمن بعد از دو سال ما رو به شام دعوت کرد. البته یه شرط داره.
همه پرسیدند: چه شرطی؟!
فرزانه گفت: باید برای تولد سمن کادو ببرین تا بهتون شام بده. یاسمن گفت:« می خوام با یه تیر دو نشون بزنم که هم پرهام رو دعوت کرده باشم و هم برای سمن جشن گرفته باشم.» فردا شب دعوت شدیم. دیدین چه خبر خوش حال کننده ای بهتون دادم.
هر کس به نوبه ی خود چیزی گفت.
***
صبحانه ی مختصری در کنار مادر خورد و سپس گفت: اگه اجازه بدین امروز میرم با آقا کمال صحبت کنم.
-: برو مادر خدا پشت و پناهت. ظهر دنیا منتظر ماست.

-: فقط من و شما؟

-: آره. امروز فقط ما هستیم اما قراره جمعه همه رو دعوت کنه.

-: باشه پس من سر رام شما رو می رسونم و خودم میرم پیش آقا کمال. ظهر هم میام خونه ی دنیا.

-: گم نشی مادر.

-: نه خیالتون راحت. آدرس خونه ی دنیا رو می نویسم. فقط زحمت تماس با آژانس با شما.

مادر را تا خانه ی دنیا رساند و به بازار مصالح ساختمانی و آهن آلات مظفری رفت. چند نیسان در حال بارگیری بودند. از راننده ی یکی از آن ها سراغ دفتر آقای مظفری را گرفت و راننده دفتر مدیریت را به او نشان داد. پرهام به انتهای بازار رفت که ساختمان کوچک اما دو طبقه ای آن جا قرار داشت. پسر جوانی که منشی دفتر بود، به رسم ادب سلام پرهام را پاسخ گفت. پرهام خودش را معرفی کرد و خواستار ملاقات با آقای مظفری شد. منشی جوان گوشی تلفن را برداشت و داخلی دو را گرفت و رئیسش را خبر کرد و سپس راه ورود به طبقه ی دوم را به پرهام نشان داد. آقا کمال در جلوی راه پله به استقبال پرهام آمد و بابت جعبه ی شکلاتِ در دست پرهام تشکر کرد و او را به دفتر خود راهنمایی کرد و سپس گفت: معلومه تصمیمت جدیه. من همین الان با معمار تماس می گیرم.

پرهام کمی خودش را روی صندلی جابجا کرد و گفت: در مورد اون موضوع خیالم راحته که شما ما رو تنها نمی ذارین و پیگیر ماجرا هستین. امروز برای کار دیگه ای خدمت رسیدم. اومدم باهاتون مشورت کنم و اجازه ای ازتون بگیرم.

-: پس بذار من بگم برامون چای بیارن و بعد با هم صحبت کنیم.

آقا کمال به منشی اش سفارش چای داد و سپس با معمار تماس گرفت و گفت: سلام.چطوری آقا؟ ... خب الحمدلله.... مخلصم... سر ساختمونی؟... پس زیاد مزاحمت نمی شم. راستش بچه های خواهر خانمم می خوان ساختمون قدیمی مادرشونو بکوبن و سه طبقه بسازن. کی وقت داری بریم زمینشونو ببینیم؟ ... خب... باشه پس من منتظرم.

سپس گوشی را روی دستگاه تلفن نهاد و گفت: فردا صبح وقتش آزاده. من هم باهاش میام ببینم چی میگه.

منشی یک فنجان چای مقابل آقا کمال و چای دوم را مقابل پرهام نهاد. پرهام زیر لب تشکر کرد و قبل از خروجش آقا کمال گفت: حجت رو بفرست گمرک پیگیر اون ماجرا بشه. کسی رو هم فعلاً اتاق من نفرست.

-: چشم آقا.

پرهام چایش را نوشید و گفت: آقا کمال، قبل از هر حرفی ازتون می خوام اگر لابه لای حرفام جسارتی دیدین، در حقم پدری کنین و منو ببخشین.

-: خواهش می کنم. تو هم جای پسر من.

-: حقیقتاً می دونم که هر چیزی یه آداب و رسومی داره. من هم نمی خوام این طور به نظر برسه که چون چند سالی این جا نبودم اون آداب و رسوم رو فراموش کردم. اما مجبورم. چون پدر ندارم که این کارو برام انجام بده. من اومدم ایران اول به خاطر دیدار مادر و اقوامم و دوم خواستگاری از دختر مورد علاقه م. مامان می ترسه که این خواستگاری زمینه ساز اختلافاتی بشه.

سرش را پایین انداخت. این وظیفه او نبود. بود ؟ باید خودش برای خواستگاری اقدام می کرد؟ به حمایت و بزرگتری پدر نیاز داشت. سرش را که بالا گرفت ، نگاهش در نگاه پرسشگر آقا کمال نشست. من و من کنان گفت : من... من می خوام جسارت کنم و یلدا رو از شما خواستگاری کنم. البته به شما حق میدم که به خاطر این ده سال دوری روی من شناختی نداشته باشین و یا به دلیل تفاوت سنی ما که می دونم زیاد هم هست، مخالفت کنین. اما من از شما یه اجازه می خوام.

آقا کمال از جایش برخاست و به سمت پنجره رفت و به بیرون نگریست .سعی کرد فراموش کند که اینک پدر یلداست. که اینک یلدا دختر نازپرورده ای است که سال ها چشم انتظار میلادش بودند. سعی کرد به قولی که نه سال پیش به پدر خانمش داده وفادار بماند و برای دنیا و پرهام پدری کند. قولی که پیرمرد هنگام مرگ از داماد خلفش گرفته بود. گفت: چه اجازه ای؟

-: این که خودمو بهتون نشون بدم. من می خوام اول جواب شما رو بدونم و بعد ازتون بخوام با خاله صحبت کنین. اگر موافق بودین که اجازه بدین خودم اولین بار با یلدا صحبت کنم و اگر نه که این قضیه همین جا تموم بشه و حتی به گوش یلدا هم نرسه. ما با هم فامیل هستیم. نمی خوام فرداها چشم تو چشم هایی بیفته که خدای نکرده حرف و حدیثی باقی بذاره. و از همه مهم تر نمی خوام مادرم و دنیا تنها تر از اینی که هستن بشن. اگر خودتون مخالفین به خاله هم چیزی نگین، لطفاً!

آقا کمال دستی بر موهایش کشید . دستش پشت گردن ماند و خود به سمت پرهام چرخید و گفت: چی بگم؟! تو منو شکه کردی. من اصلاً توقع شنیدن این ماجرا رو نداشتم. برای جوابت که عجله نداری؟

-: عجله که... راستش فقط می خوام زودتر تکلیفم مشخص بشه. البته ازتون یه خواهش دارم. به یلدا چیزی نگین. می خوام اگه ... البته اگه شما منو قابل به دامادیتون بدونین، خودم با یلدا صحبت کنم.

گفت و نفسی که می رفت بیخ گلویش بچسبد و هوای نفس کشیدنش را تنگ کند، محکم بیرون فرستاد.

-: یعنی یلدا هیچی نمی دونه؟

-: نه اصلاً.

-: خب تو فکر کن من و خاله ت موافق بودیم و با یلدا هم صحبت کردی اما یلدا مخالفت کرد. اون وقت اگه تو گذاشتی و رفتی و دیگه هم پشت سرتو نگاه نکردی من چه جوابی به مادرت بدم؟

-: آقا کمال! من که بچه نیستم. اون قدر هم سرد و گرم زندگی رو چشیدم که بدونم یه دختر برای یک عمر زندگی حق انتخاب داره. عصر حجر نیست که به زور بله بگیرم. من به خودم اون قدر اطمینان دارم که می دونم اگه مخالفتی باشه روی دلایل عمومیه نه مسائل شخصی و خصوصی من. من تو این ده سال، همش سرم تو درس و کتاب بود و وقتی برای رفتن به کلوپ و پارتی و کارهای نا مشروع نداشتم. گواه حرفم، تحصیلات و وضعیت مالی منه. مطمئن باشین که جوونی من به بطالت نگذشته.

-: به من فرصت بده که فکرامو بکنم و با فرزانه هم یه مشورتی بکنم.

پرهام برخاست و دستش را برای دست دادن جلو برد و گفت: پس من منتظرتون می مونم.

آقا کمال دست او را فشرد و گفت: باهات تماس می گیرم.

با رفتن پرهام، آقا کمال دست به سمت تلفن مشکی روی میز برد. شماره منزل را گرفت اما قبل از این که بوقی بخورد ، گوشی را روی دستگاه گذاشت. هنوز از کاری که می خواست انجام دهد مطمئن نبود. چشمان غمگین یلدا که مقابلش نقش بست، چشمانی که با دیدن پرهام ستاره باران می شد ، با اطمینان بیشتری گوشی را برداشت و شماره گرفت. با شنیدن صدای فرزانه گفت: الو فرزانه.

-: جانم؟ سلام.

-: سلام خانم. خوبی؟

-: از احوال پرسی های شما. یاد ما کردین آقا!

-: نهار خونه ای؟

-: آره جایی نمیرم. چطور مگه؟ ظهر میای خونه؟

-: آره من نهار میام. باید باهات صحبت کنم.

-: چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟!

-: هنوز نه. ولی قراره اتفاقایی بیفته. تا یکی دو ساعت دیگه میام و بهت میگم.

-: باشه منتظرم.

فرزانه تماس را قطع کرد و گفت: یه امروز که حوصله ی آشپزی ندارم، آقا می خواد بیاد خونه.

یلدا گفت: بابا نهار میاد؟

-: آره. نمی دونم چه خبر شده. مشکوک می زد بابات.

-: چه خبره مگه؟

-: از کجا بدونم. بذار برسه حالا.

یلدا می دانست که امروز پرهام با آقا کمال قرار داشت. نگران بود و مضطرب. آیا در پی این ملاقات رازی نهفته بود که پدر را به خانه می کشاند که مادر از پشت خط تلفن متوجه دگرگونی حال همسرش شده بود؟ به اتاقش شتافت. تیک تیک ثانیه ها بر نگرانی اش می افزود. به آشپرخانه رفت. مادر در حال آشپزی بود. نگاهی به مادر کرد و گفت: مامان! کمک نمی خوای؟

-: سالاد درست می کنی؟

-: آره. چی کار باید بکنم؟

مادر دستش را شست و مقداری کاهو و خیار و گوجه در سینی گذاشت و به همراه ظرف بلور و چاقو به دست یلدا داد و گفت: ببینم چی کار می کنی.

یلدا وسایل را روی میز نهار خوری چهار نفره ی داخل آشپزخانه نهاد و دستش را شست و نشست و مشغول به کار شد. پس از اظهار رضایت مادر گفت: مامان! تا شروع کلاس های دانشگاه حدود دو ماه مونده. دلم می خواد تو این مدت آشپزی رو بهم یاد بدین.

-: چطور شد تصمیم گرفتی آشپزی یاد بگیری؟ نکنه قراره واسه استادات غذا بپزی؟! آره؟

-: خب خلاصه که باید یاد بگیرم. من هجده سالمه. دانشگاهم که تموم بشه بیست و دو سه ساله میشم. اون موقع خیلی زشته که بلد نباشم چیزی بپزم.

-: آها اینو بگو. اون موقع دیگه وقت شوهر کردنه. خیلی آبرو ریزیه که آشپزی بلد نباشی.

-: وا مامان!

فرزانه خندید و گفت: نگران نباش. تا اون موقع خودم یادت میدم. در ثانی تو که شوهر کنی، نباید دست به سیاه و سفید بزنی. یه شوهری برات پیدا می کنم که خودش غذا بپزه و جلوت بذاره.

-: مامان! با شما هم که نمی شه دو کلمه جدی صحبت کرد. من امروز احساس کردم آشپزی کار دل نشینیه. احساس کردم شما با عشق و علاقه کار می کنین. برای همین وسوسه شدم.

-: خب خدا رو شکر که با دیدن من وسوسه شدی. من فکر کردم تو با اون سالادی که درست کردی چنین تصمیمی گرفتی. برا همین میخواستم بهت بگم فکر نکنی آشپزی مثل سالاد درست کردن ساده ست.

یلدا قیافه ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت: مامان! دارین منو دست میندازین؟

مادر خندید و گفت: شوخی کردم. از فردا بهت یاد میدم.

یلدا دستش را دور گردن مادر حلقه کرد و گونه ی مادر را بوسید و گفت: مرسی مامان گلم.

فرزانه هم دخترش را بوسید و گفت: برو میزو بچین تا پدرت نرسیده.

یلدا مشغول چیدن میز شد. با رسیدن پدر، دور میز جمع شدند. پدر دستانش را شست و کنار همسرش نشست و گفت: فرزانه! برنامه ت برای عصر چیه؟

-: برنامه م؟ هیچی... آها شب تولد سمن دعوتیم.

-: نهارتو بخور باید بریم تا جایی.

-: کجا؟!

-: بخور بهت میگم.

-: تو هم که تا منو دق ندی نمیگی چی شده.

آقا کمال برای خود سالاد کشید و گفت: باید در رابطه با موضوعی باهات مشورت کنم. منتها تنها. بریم یه جایی که راحت باشیم.
نگاه مادر و یلدا در هم گره خورد. خانم می دانست که نباید بیشتر از این در نظر همسرش مداخله کند. بنابراین سکوت اختیار کرد. پس از اتمام نهار خوردن، به یلدا اشاره کرد تا میز را جمع کند و خودش به دنبال شوهرش وارد اتاق خوابشان شد. آقا کمال روی تخت خوابش دراز کشید و گفت: چیه؟! چرا مثل جوجه اردک دنبال من راه افتادی؟! اومدم تو اتاق یه چرت بزنم خانم.
فرزانه لب برچید و گفت : بی ادب. به من میگه جوجه اردک. آخه با شکم پر می خوای بخوابی؟ معده ت درد می گیره.
-: ایرادی نداره. تو برو به کارات برس تا من هم استراحت کنم. یه ساعت دیگه راه می افتیم.
فرزانه با اکراه حرف همسرش را پذیرفت و از اتاق خارج شد. به کارهایش رسیدگی کرد و سپس روی کاناپه دراز کشید. تازه چشمانش گرم خواب شده بود که همسرش او را بیدار کرد و گفت: پاشو خانم. پاشو بریم دیرم میشه.
چشم هایش را مالید و گفت: تازه به خواب رفته بودم. بشین برات چای بیارم.
-: بیرون چای می خوریم.
-: پس بشین تا من برم حاضر شم.
-: من میرم پایین یه دستی به ماشین بکشم.زود بیا لطفاً.
پس از طی مسافتی، مقابل یک چایخانه ایستادند. روی آلاچیق زیبایی که از زیرش آب روانی در حال گذر بود، نشستند و چای سفارش دادند. آقا کمال آرنج راستش را روی دیواره ی چوبی گذاشت و به پشتی پشت سرش تکیه داد و گفت: نمی خوای بپرسی چی شده؟
-: بپرسم مگه میگی؟ از ظهر تا حالا جونم به لبم رسیده.
کمال لبخند تلخی زد و گفت: پیر شدیم خانم. واسه دخترمون خواستگار اومده.
نگاه زن بر مرد خیره شد و گفت: واسه یلدا؟!
-: نه پس واسه لیدا. مگه لیدا به سن ازدواج رسیده؟
فرزانه بر آشفته گفت : یعنی یلدا رسیده؟
-: مگه تو خودت چند سالت بود که زن من شدی؟

انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابل همسر گرفت و گفت : اولاً من زن تو نشدم و همسرت شدم. دوماً شاید من سر خودم عجله داشتم. سر دخترم که ندارم.
کمال بیش از هر زمان دیگری نا آرام بود اما تمام تلاشش آرام نگه داشتن همسری بود که به شدت روی یلدا حساس بود. با طمانینه گفت : همسر، خانم! چرا دعوا داری؟ گفتم خواستگار اومده نگفتم اومدن دست و پاشو ببندن و به زور ببرنش.
:- در هر صورت میگی ما مخالفیم.
کمال شانه بالا انداخت و گفت : من نمی تونم. خودت بگو.
:- به من که پیشنهاد ندادن. به تو گفتن خودت هم ردشون می کنی.
مرد نا آرامِ این روزها که تظاهر به بی خیالی می کرد ، لبخندی زد و گفت: فامیل من که نیست. فامیل شماست. خودت می دونی و فامیلات.
شاخک های زن تیز شد. متعجب گفت : فامیل من؟! کدوم فامیل؟!
چای رسید. کمال سینی را تحویل گرفت و قوری لبه طلایی را به سمت استکان های بلور برد و برای خود و همسرش چای ریخت و گفت: یه شرطی داره که بگم.
فرزانه کلافه گفت: دیگه چه شرطی؟
:- که این جوری با جبهه گیری حرف نزنی. با فکر و منطق حرف بزن. قول میدی؟
:- بگو دیگه کمال. خسته م کردی.
:- پرهام.
چشمان دلفریب زن گرد شد و گفت : پرهام؟! پرهام خودمون؟! پسر ناهید؟!
:- نه اون پرهام نه. برادر دنیا. حرف هایی می زنی خانم!!!
:- گیر آوردی منو؟!
کمال روی پای راستش نشست و گفت : آخه میگی پرهام خودمون پسر ناهید. مگه پرهام دیگه ای هم داریم؟
:- بی خود کرده پسره ی پررو. یعنی خودشو در شان دختر من دیده؟
:- دختر شما روزی چند تا تخم طلا می ذاره؟
:- تو پدر یلدایی یا پدر پرهام؟
:- من مثل شما با چشم بسته حرف نمی زنم. اومد مرد و مردونه باهام حرف زد و من هم دیدم مردیه که میشه روش حساب کرد. از همه مهمتر این که دیدم خیلی براش مهمه که تو روابط فامیلی رخنه ای ایجاد نشه. خواست اول من و تو بدونیم اگه موافق بودیم خودش با یلدا صحبت کنه. من ازش خوشم اومده. من که موافقم.

فرزانه با چهره ای که گویای بسته شدن شمشیرش از رو بود به همسرش نگاهی کرد و گفت : اما من مخالفم.

-: چرا؟!

-: یلدا بچه ست. یلدا موقعیت های طلایی زیادی داره که دلم نمی خواد با ازدواج اون موقعیت ها رو از دست بده. مهم تر از این که پرهام دوازده سال از یلدا بزرگتره. ده سال این جا نبوده نمی دونم چی کار کرده و چه گندی اون جا زده. دو سال دیگه که دخترت زنش شد و فهمیدی اونجا زن و بچه داشته می خوای چه کار کنی؟

-: از تو بعیده این حرفا. اون پسر خواهرته. من مطمئنم این جوری نیست. خودت می دونی من یه بار با یکی حرف می زنم می فهمم چی تو چنته داره. پرهام پسر قابل اطمینانیه. از همه ی اینا گذشته، من و تو خوب می دونیم که دخترمون عاشق پرهامه. اگه این خبر به گوش پرهام برسه و یا یلدا بفهمه که پرهام ازش خواستگاری کرده ، دیگه واسه نظر ما تره هم خرد نمی کنن. اگه با هم دوست می شدن دیگه نظر ما رو نمی پرسیدن. خدا رو شکر که پرهام پسر عاقلیه. من دلم می خواد حالا که دل این دو تا بچه به هم گیر کرده، همه چیز همین طور متین و با وقار به سرانجام برسه. این نظر منه. تو هم به جای این که عجولانه فقط غر بزنی، برو بشین حسابی فکر کن. به کسی هم حرف نزن. حتی خواهرت. اصلاً به روی خودت نیار که همچین حرفی شنیدی.

-: باشه. فقط یه سئوال.

-: بپرس.

-: تو واقعاً پرهام رو قبول داری یا اینکه چون می دونی یلدا بهش علاقه داره موافقت کردی؟

-: مهم ترین دلیل برای من اینه یلدا بهش علاقه داره. مگه تو دنیا مهم تر از یلدا و لیدا برای ما وجود داره؟ اما با این حال اگه پرهام رو شایسته ی همسری یلدا نمی دیدم، محال ممکن بود قبول کنم. پرهام پسر با تجربه و لایقیه. امیدوارم همون طور که تونست درایتش رو به من ثابت کنه به تو هم بتونه.

-: تو که موافقی، یلدا هم که از خداشه. پس مخالفت من میشه موش دُو اوندن. اگه من بگم مخالفم تو قبول می کنی؟

-: نظر تو برام خیلی باارزشه. اگه بگی مخالفم ازت دلیل می خوام. با دلیل و مدرک بهم ثابت کنی که حق با تو هستش. شاید تو شناخت بیشتری از پسر خواهرت داشته باشی.

-: یلدا بچه ست. دلم نمیاد از الان بره زیر بار مسئولیت زندگی مشترک.

-: عروسی شون می مونه برای یک سال دیگه. چون پرهام می خواد یک سال نامزد بمونن تا شناخت بیشتری از هم به دست بیارن.

-: به من فرصت بده بیشتر فکر کنم.

-: معمولاً به عروس فرصت فکر کردن میدن نه مادر عروس.

-: مگه همین امروز جوابو می خواد؟!

-: نه اما معلومه خیلی عجله داره.

فرزانه که سعی می کرد نشانه های پرخاشگری اش را پنهان کند، دستی به استکان کشید و گفت: اَه این هم که یخ کرد. بگو عوضش کنن.

-: فرزانه! بد قلقی نکن. نمی گم حتماً ولی شاید قسمت این دو به هم باشه. کاری نکن یه عمر خاطره ی بد تو ذهنشون بمونه. نذار فکر کنن آدم بده ی قصه تویی.

-: میگی چی کار کنم؟

-: فعلاً هیچی. فقط آروم باش. تو با این عصبانیت بری خونه، دخترا می فهمن. مگه امشب مهمون نیستی؟ نباید حاضر بشی؟ بریم برسونمت خونه من هم برم به کارم برسم.

فرزانه مقابل ساختمان از ماشین شوهرش پیاده شد. درب را گشود و به منزل رفت و در مقابل چشمان متعجب و ذهن پر از سئوال یلدا به اتاقش شتافت و گفت: فعلاً صدام نکنین می خوام استراحت کنم.

یلدا گفت: نمی خواین چیزی بگین؟

-: نه

-: تولد هم نمیریم؟

-: میریم. اما دیرتر.

در اتاق را بست و بدون این که لباسش را عوض کند، روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. قطره های اشک از دو گوشه ی بیرونی چشمانش خارج شده و به داخل موهایش نفوذ کرد. فرزندی که برای به دست آوردنش سال ها اشک ریخته و به درگاه خداوند دعا و التماس کرده بود، حال می خواستند به راحتی از او جدایش

کنند. تحمل این موضوع برای مادری که به فرزندانش وابسته بود، بسیار سخت می نمود. خوب می دانست که یلدا چقدر به پرهام علاقه دارد و بیشتر از آن، می دانست که دخترش برای به دست آوردن چیزهای مطلوب، تا چه حد لجباز است و تلاش می کند. و البته بر این مهم واقف بود که یلدا هیچگاه اسیر احساسات نمی شود و همیشه با عقل و منطق تصمیم می گیرد. پر واضح بود که اگر پرهام را عقل و درایت یلدا جور نبود، در همین سکونت چند روزه، یلدا متوجه ضعف اخلاقی و شخصیتی او می شد و برای همیشه فراموشش می کرد. افسوس که می دانست این مخالفت سنگ جلوی پا انداختن است و بر ناراحتی یلدا افزودن. هرگز دلش نمی آمد و نمی خواست که قطره اشکی از ناراحتی و غم، بر گوشه ی چشم فرزندش بنشیند و غمی بر رخ زیبای او سایه افکند.

یلدا چند ضربه به در اتاق پدر و مادر زد و با شنیدن « بیا تو» در را گشود و داخل شد. نگاهی به مادر کرد و گفت: نمی خواین بگین چی شده؟

-: نه

-: اتفاق بدی افتاده؟

-: بیا پیش من بشین.

یلدا کنار مادر نشست. فرزانه سر او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: چرا حاضر نشدی؟

-: آخه شما که این جا نشستین و دارین گریه می کنین. به من هم که نمی گین چی شده.

-: چیزی نشده. من فقط کمی دلخورم از این زمونه ی بی رحم.

-: شما تا قبل از ظهر خوب بودین. با تماس و حرفای بابا بهم ریختین. من نگرانتون شدم.

-: نگران نباش. چیزی نیست. ببینم امروز چی می خوای بپوشی؟

-: نمی دونم. شاید اون بلوز و شلوار جینی که پرهام آورده رو بپوشم.

-: خوبه، اتفاقاً خیلی بهت میاد. برو یه دستی به سر و صورتت بکش و موهای لیدا رو هم درست کن بعد بیا من موهاتو برات سشوار بکشم.

-: باشه.ولی شما هم از اتاق بیاین بیرون. شما هم حاضر بشین.

-: یلدا!

-: جانم مامان؟

-: یه چیزی ازت می پرسم. دلم می خواد حقیقتو بهم بگی. تو چقدر پرهام رو دوست داری؟

-: میشه جواب ندم؟

-: نه من دلم می خواد بدونم. من مادرتم. فکر کنم این حقم باشه از دل دخترم باخبر باشم.

-: مامان. من روم نمی شه بگم. شما که منو می شناسین. نمی تونم در این جور موارد با پدر و مادرم راحت حرف بزنم.

-: بگو یلدا. می خوام بدونم.

رو از مادر برگرداند. در قاب آینه خیره به چشمان افسونگرش شد و گفت : خیلی... خیلی زیاد.

-: به اندازه ی من و پدرت؟

به سمت مادر برگشت. دست روی دست لرزانش گذاشت و گفت : جریان شما فرق می کنه. عشق شما یه عشق آسمونیه. یه عشق معنوی. قابل مقایسه با یه عشق زمینی نیست. دو جنس از دو دنیای جدا. شاید به اندازه ی شما دوستش داشته باشم، اما تفاوت این دو از زمین تا آسمونه. هر عشق دیگه ای می تونه جایگزین عشق پرهام بشه اما هیچ عشقی چه آسمونی و چه زمینی نمی تونه جایگزین عشق پدر و مادر بشه. حالا شما بگین برای چی اینا رو پرسیدین؟

-: همین طوری . برای دل خودم.

-: مربوط به گریه های امروزتون که نیست.

-: نه. فقط یه سئوال دیگه. پرهام هیچ وقت به تو ابراز عشق نکرده؟

یلدا از جایش برخاست. آهی کشید و گفت: جریان من حکایت یه عشق یک طرفه ست. چرا ازم سئوالی می پرسین که مجبور بشم غرورمو بشکنم؟

-: نمی خواستم ناراحتت کنم.

-: میرم آماده بشم.

فرزانه که متوجه ناراحتی دخترش شده بود، از جایش برخاست و پشت سر یلدا وارد اتاق او شد. یلدا با دیدن مادر، متعجبانه گفت: چی شده مامان؟

یلدا را در آغوش کشید و گفت: نمی خواستم ناراحتت کنم. منو ببخش. می دونم خیلی دوستش داری اما همه چیز همین جوری نمی مونه عزیز دلم.

یلدا مادر را از خود جدا نمود و گفت: چرا فکر می کنین من ناراحت شدم؟ من از اراده ی ضعیف خودم از عدم اعتماد به نفسم ناراحتم. من که با قهر از اتاقتون بیرون نیومدم. گفتین حاضر بشم من هم اومدم حاضر شم. شما هم برین یه کمی به خودتون برسین.

دخترش را بوسید و اتاق وی را ترک کرد. گوشی تلفن را برداشت و با منزل خواهر تماس گرفت و پس از آن مشغول آراستن خود شد و پس از ساعتی راهی منزل برادر.

دایی و همسرش به استقبال آمدند. یلدا به همراه مادر و لیدا وارد سالن شدند. آن ها تقریباً جزء آخرین کسانی بودند که به جشن رسیدند. حتی پرهام و خانواده اش پیش از آن ها رسیده بودند. یلدا کنار دنیا و وحید و پرهام نشست. سالن پر از صدای ساز و آواز بود و جوانان مشغول رقص و پایکوبی بودند. سمن به طرف خانواده ی پدری اش آمد و از آن ها خواست که به وی برقصند. پرهام و دنیا نگاه مرددی بر هم افکندند و دعوت سمن را پذیرفتند اما خیلی زود به جای قبلی خود برگشتند. قبل از این که بنشینند، سمن دست پرهام را گرفت و گفت: پرهام میای بریم پیش دوستام؟ می خوان با شما آشنا بشن.

پرهام نگاهی به یلدا انداخت و در دل سمن را مستفیض نمود. سر یلدا که به زیر افتاد ، پرهام با اکراه پذیرفت و همان طور که سمن دستش را می کشید، دنبال سمن کشیده شد. سمن به انتهای سالن رفت. جایی که چند دختر جوان دور میزی نشسته بودند و مشغول پذیرایی از خود بودند. دختران گویی برای رسیدن به این جشن از صبح زود جلوی آینه ایستادند. در نظر پرهام هیچ کدام زیبا نبودند. شاید اگر این نقاب آرایشی از صورتشان کنار می رفت، تصاویر زیباتری رویت می شد. اما اکنون خیر. در نظرش صورت آن ها را با صورت ساده اما زیبای یلدا مقایسه کرد.

با دختران دست داد و ابراز خوش حالی کرد و خواست از آن ها فاصله بگیرد که سمن گفت: کجا میری پرهام؟ بچه ها می خوان بیشتر با شما آشنا بشن.

سپس خود را به پرهام نزدیک تر کرد و گفت: خسته نشدی از بس کنار اون یلدای افاده ای نشستی که همش پز المپیاد و مدالشو میده؟

پرهام با قد بلند و هیکل ورزیده اش از بالا نگاهی به سمن کرد و دندان هایش را بر هم فشرد. دستش را از دست سمن بیرون کشید و در حالی که از عصبانیت در حال انفجار بود، اما با تظاهر به خونسردی گفت: اون حداقل یه چیزی داره که پزشو بده.

به دخترها نگاهی کرد ؛ لبخندی زد و با اجازه ای گفت و در حال رفتن زیر گوش سمن گفت: تو به چیه خودت می نازی؟

تمام سر و صورت سمن پر از عرق حرص و عصبانیت شده بود. سعی کرد به روی خودش نیاورد اما خوب می دانست که جلوی دوستانش سکه ی یک پول شده است. در تمام جشن اگر چه خود را شاد نشان می داد اما دلش پر از آتش خشم و انتقام شده بود. دلش می خواست با پرهام و یلدا برخورد تندی کند. اما نمی توانست. این کار را خارج از حد و توان خود می دید. با خود گفت: «حق داشتم به یلدا گفتم تو فرودگاه ناز کرده.» تا پایان جشن به خانواده ی پدری اش نزدیک نشد و دو عمه زودتر از سایرین جمع را ترک کردند.

قبل از خروج از منزل دایی، یلدا از پرهام پرسید: می تونم یه سئوال شخصی ازت بپرسم؟

-: شما مختاری صد تا سئوال بپرسی.

-: چرا وقتی رفتی پیش دوستای سمن با عصبانیت برگشتی؟

پرهام کمی خیره به یلدا نگریست و گفت: من می تونم یه خواهشی ازت کنم؟

-: تمنا می کنم.

-: امشب که رفتی خونه، یه برگه بردار و تمام سئوال هایی که ازم پرسیدی و جواب نگرفتی رو بنویس. فعلاً هم پیش خودت نگه دار. یک ماه دیگه به همش جواب میدم. فعلاً نمیگم چون نمی تونم بگم. اما دلم می خواد به همش جواب بدم. فقط می ترسم یادم بره. فعلاً معذورم از پاسخ گویی.

یلدا قیافه ی حیرت زده ای به خود گرفت و گفت: پرهام! من یه سئوال خیلی معمولی پرسیدم. تو چقدر عجیبی! رفتارت، حرف هات. تو خیلی مرموزی.

پرهام خندید. خنده ای از ته دل. به گونه ای که همه متوجه خنده ی آن دو شدند. ناهید با خنده ی پسرش، لبخندی زد و گفت: معلوم نیست این یلدا چی بهش گفته که بچه م این جوری از ته دل می خنده.

فرزانه نگاه نگرانش را به سمت یلدا و پرهام پرخاند . کنارشان ایستاد و گفت: پرهام یه لحظه بیا.

پرهام به دنبال خاله تا کنار درب حیاط رفت و گفت: جانم خاله؟

-: اگه فردا بیکاری، ساعت ده حاضر باش میام دنبالت بریم یه جای خلوت با هم راحت صحبت کنیم. در مورد جریان صبح ...

لبخند پرهام از روی صورتش محو شد و گفت: این قدر سریع به جواب منفی رسیدین؟

فرزانه لبخند کم رنگی زد و گفت: فقط یه سری سئوال ازت دارم.

دل پرهام کمی بالا آمد. از خاله دور شد و با رسیدن آقای مظفری دو خانواده از هم خداحافظی کردند.

ساعت از ده گذشته بود. در حال مطالعه بود که مادر رسیدن فرزانه را به او خبر داد. از مادر خداحافظی کرد و به همراه خاله سوار اتومبیل شد و به پارکی نزدیک خانه رفت. فرزانه به راننده ی آژانس گفت: امکان داره کارم طول بکشه. همین جا منتظرم بمونین.

قدم زنان در پارک به راه افتادند. هر کدام منتظر بودند تا دیگری لب باز کند و سخنی بگوید. برای پرهام که تمام کودکی اش با خاله گذشته بود، این قدم زدن و انتظار سخت تر ار مرگ بود. با دیدن نیمکت خالی فرزانه نشست و گفت: بشین پرهام. خسته میشیم.

پرهام نیز روی نیمکت نشست و گفت: نمی خواین شروع کنین؟

فرزانه گفت: تو چرا این قدر می ترسی؟

پرهام به روبرو خیره شد و گفت: همه ی این دو سه ماهی که عشق یلدا تو قلبم جون گرفته، زندگیم با ترس و دلشوره گذشته. ترس از دست دادن یلدا، ترس برخورد پدر و مادرش، ترس تنها شدن مادرم و دنیا، ترس شروع آوارگی من و ...

فرزانه حرف پرهام را قطع کرد و گفت: من مرد نیستم. اما اومدم مرد و مردونه باهات حرف بزنم. در مورد تولد یلدا، نگفته می دونی که چه اشک ها ریختم تا خدا این دخترو بهم داد. جونم به جونش بسته ست. شاید بی رحمی باشه اگه بگم من یلدا رو بیشتر از لیدا دوست دارم. هیچ مادری نمی تونه بین بچه هاش تبعیض قائل بشه اما من می تونم. شده تو بچگیت برای به دست آوردن اسباب بازی دلخواهت بارها به پدر و مادرت التماس کرده باشی؟ بارها به خاطرش گریه کرده باشی؟ حتی کتک خورده باشی تا بالاخره به دستش آورده باشی؟ و شاید گاهی اسباب بازی دیگه ای رو بدون توقعت برات خریده باشن. هر دوی اون اسباب بازی ها رو دوست داری، به هر دو وابسته هستی و هیچ کدومو به کسی نمیدی اما قطعاً به اولی بیشتر وابسته هستی. من برای به دست آوردن یلدا زجرها کشیدم. دو بار از کمال کتک خوردم. چون دکترا نا امیدم کرده بودن و من کارم شده بود شب و روز گریه کردن.

اما من اون قدر لجاجت و سرسختی کردم تا خدا یلدا رو بهم داد. اگه یه خراشی روی پوست تنش بیفته من گریه می کنم. اینو باور کن. تو فکر می کنی بتونی مثل من دوستش داشته باشی؟

-: هیچ وقت تو زندگیم کسی رو به اندازه ی یلدا دوست نداشتم. شاید من به اندازه ی شما دوستش نداشته باشم، اما یلدا اولین و آخرین عشق و کاندیدای ازدواج منه. اگه از یلدا بله نگیرم، برای همیشه قید ازدواج رو می زنم.

-: پرهام! چند تا سئوال ازت دارم. مرد و مردونه بهم جواب بده.

-: قول میدم که حقیقتو بگم.

-: قطعاً دوست دختر داشتی. ده سال از ما دور بودی و ما نمی دونیم چه جوری زندگی کردی. خیلی برام مهمه بدونم قراره یلدا رو به جور مردی بسپرم.

کمی روی نیمکت جابجا شد. نگاهش را به دور دست دوخت و بازدم سنگینش را محکم بیرون فرستاد و گفت : زندگیم به هر شکلی که فکر کنین گذشته. با دوست دختر ، بدون دوست دختر ، با سیگار و مشروب، بدون سیگار و مشروب با همه چی و هیچی. با دوست دخترام نساختم چون نتونستم مطابق میل اونا باشم از هم جدا شدیم. اونا توقع داشتند من با پدر و مادرشون ارتباط داشته باشم، باهاشون مسافرت برم، روابط جنسی باز داشته باشیم. با خلق و خوی من سازگار نبود. جدا شدیم. با آخری که دوست شدم بهش گفتم هیچ کدوم از این کارا رو از من نخواد چون قصد ندارم باهاش ازدواج کنم. فقط با هم دوستیم و تا ابد هم با هم دوست می مونیم. اونم پذیرفت. هنوزم با هم دوست هستیم. حتی من باعث آشنایی کاترین با شوهرش شدم. فعلاً هیچ زنی تو زندگیم نیست . در گذشته های دور زمانی که با دوستام به جشن و مهمونی می رفتم چند بار مشروب خوردم اما دیدم با منش من سازگار نیست. وقتی اراده و اختیارم دست خودم نبود از خودم بدم می اومد. این شد که دیگه بهش لب نزدم. اوایل که رفته بودم ، پدرم پول می داد و من درس می خوندم، سفر می رفتم، لذت می بردم و پول خرج می کردم اما بعد به جای این که زین به پشت باشه، پشت به زین شد. پدر بیمار شد و سه ماه تو بیمارستان روانی بستری شد. درگیری ها و بگو مگو های پدرم و همسرش شروع شد. کتک خوردن های شقایق، شیلان و پویان. من ناخواسته شدم سرپرست اون خونواده. برای این که خرج خودمو در بیارم، شب ها درس می خوندم و روزها بعد از دانشگاه کار می کردم. هر کاری که فکر کنین کردم تا محتاج کسی نباشم. از اون به بعد هر چه

مسئولیتم بیشتر شد، از تفریح و خوش گذرونیم کم شد و همه ی زندگیم شد تحصیلم. باز هم سئوالی دارین که جواب نداده باشم؟

:- برنامه ت برای برگشتن به ایران به چه منواله؟

:- اولین برنامه م با اجازه ی شما، خواستگاری از یلداست. بعد یه خونه برای مامان بگیرم و اون خونه رو بدم آقا کمال برامون بسازه. وحید برام دنبال کار می گرده. دو ماه دیگه میرم و از کارم استعفا میدم و خونه و ماشینمو می فروشم و بر می گردم. با پولش، خونه ی این جا رو می سازم، ماشین می خرم، پس انداز می کنم و عروسی می گیرم و بعدش هم به امید خدا زندگیمو با یلدا شروع کنم.

:- واگر یلدا موافق ازدواج باهات نباشه چی؟

:- همه ی این روال طی میشه بجز برگشتن من. من یک سال دیگه اتریش می مونم تا جریان خواستگاری من از یلدا در اذهان کم رنگ بشه و بعد بر می گردم و با مادرم زندگی می کنم.

:- اگه با یلدا ازدواج کردی و بعد از شش ماه، یک سال فهمیدی یلدا اونی نیست که فکر می کردی، لوسه، بچه ست، نمی تونه زندگیتو سر و سامون بده، لباساتو تمیز کنه، یه لقمه غذا جلوت بذاره... اون وقت چی؟ چه کار می کنی؟

به نگاه نگران خاله خیره شد و گفت : مگه تو این ده سال یلدا کارهای منو انجام می داد؟ من یاد گرفتم رو پای خودم بایستم. اگر هم نهایتاً به حرف شما رسیدم، برای خونه کارگر می گیرم. در مورد اخلاقش هم باید بگم یا شما یلدا رو خوب نشناختین و یا من هنوز اون قدر بزرگ نشدم که تفاوت یه دختر لوس و ننر رو از دختر عاقل و نکته سنج بفهمم.

:- گفتم اگه این طور شد.

:- نمی دونم. شاید هزار تا راه پیدا بشه. بهترینش اینه که به یه مشاور رجوع کنیم تا به جفت مون کمک کنه همدیگرو بهتر بشناسیم. نقاط قوت و ضعف اخلاق همو پیدا کنیم و با هم تفاهم رو ایجاد کنیم.

:- واگه به نتیجه نرسیدین؟

:- شما از تاثیر جذبه ی عشق بر سنگ خارا چیزی شنیدین؟

:- بهم قول میدی خوش بختش کنی؟

:- شرافتم رو گرو می ذارم.

-: شرافت نمی خوام. قول مردونه بدی برام کافیه. یلدا از هیچ کسی به اندازه ی پدرش حرف شنوی نداره. اون عاشق کماله. پدرش رو از من هم بیشتر دوست داره. بهم قول بده هر وقت باهاش به مشکل خوردی از کمال کمک بگیری. قول میدی؟
لبخندی را که می رفت بر لبانش شکل بگیرد با فشار دندان در نطفه خفه کرد و گفت : با همه ی وجودم بهتون قول میدم که تو همه ی سال هایی که در کنار من زندگی می کنه و همسر منه، نذارم یه قطره اشک گوشه ی چشمش بشینه.
-: امیدوارم.
-: خاله!
-: جانم؟
دستش را روی دست فرزانه گذاشت و گفت : در مورد من این طوری فکر نکنین که اومدم دخترتونو ازتون بگیرم و ببرم. به من به چشم یه غاصب نگاه نکنین لطفاً.
-: خوش بخت باشین.
لبخندی زد و گفت : این یعنی « بله»
-: جواب آخر رو کمال بهت میده. منتظر باش. حالا دیگه پاشو برسونمت خونه.
-: نه ممنون. می خوام قدم بزنم. باید این هیجان شادی رو تخلیه کنم.
-: می تونی تنها بری؟
سر خاله را بوسید و گفت : نگران نباشین. برین به سلامت.
این بار قلباً خوش حال بود. اما نگران. نگران آنچه که خواهرش پیش بینی کرده بود. کنار آمدن با پدر و مادری که به داماد آینده شان به چشم غاصب می نگریستند، کاری بس دشوار بود. لحظه ای بر خود نهیب زد که « آیا من می توانم ایده آل یلدا باشم؟» یلدا هنوز در عنفوان جوانی به سر می برد و پرهام وارد دهه ی چهارم عمر خود شده بود. آیا می توانست یلدا را درک کند؟ آن قدر عاشق یلدا بود که این افکار مزاحم را از خود دور کند و برخیزد. راه منزل را در پیش گرفت. تصمیم گرفت تمام مسیر را پیاده طی کند. هر چند که خود را یک جوان روشن فکر و متمدن می دانست، اما خوش حالی اش با هجوم افکار مزاحم به ذهن، کم رنگ می شد. دچار دلشوره شده بود. احساس می کرد نیاز به همدردی دارد. قدم هایش را بلند تر برداشت. باید به مادر می رسید و سر بر شانه ی او می گذاشت و هدایت می شد. اما نه... مادر به خاطر مهر مادرانه اش، به نفع پسر داد سخن می داد. نیاز به همدردی با دنیا را در خود احساس می کرد. بیشتر از همیشه. حتی بیشتر از روزهای

اول ورودش به منزل مادری. ترسید. نگرانی اش فزونی یافت. چرا راه تمام نمی شد؟ چرا منزل مادر دور شده بود؟ایستاد. به دور و برش نگاه کرد. شاید راه را اشتباه آمده باشد. شاید نه قطعاً راه را اشتباه آمده بود. مقابلش مسجد بزرگی دید که گنبد سبزی بر آن می درخشید. به پشت سر نگاه کرد. خواست برگردد. اما پاهایش سست شده بود. دلش لرزیده بود. بار دگر به مسجد نگریست. با خود گفت: « خدایا منو کجا کشوندی؟ ترجیح میدی کی راهنمای من باشه؟»

مرد رهگذری دید. جلو رفت و پرسید: ببخشید آقا این جا کجاست؟ من تو کدوم خیابون هستم.

-: مسافرین؟

-: یه جورایی.

مرد رهگذر اسم خیابان را گفت و پرهام برای رسیدن به منزل مادر از او راهنمایی طلبید. مرد راهنمایی اش کرد و پرهام بار دگر پرسید: این مسجد زیارتگاهه؟

-: آره. مقبره ی یه سید بزرگه.

پرهام تشکر کرد و به سمت مسجد رفت. با قدم هایی لرزان داخل مسجد شد. خودش را به ضریح رساند. پس از سال ها دوری از وطن و زیارتگاههای معنوی اش، حالا ناخواسته به جایی رسیده بود که اسمش را جز حکمت خدا نمی توانست بگذارد. دستانش را در ضریح قفل کرد و سرش را به ضریح تکیه داد و از ته دل از خدا کمک طلبید: خدایا کمکم کن. خودت راهنماییم کن. من به مادرش قول دادم خوش بختش کنم. من می تونم؟ من لیاقت یلدا رو دارم؟تا حالا خیلی به خودم اطمینان داشتم اما امروز ترسیدم. دلشوره دارم. اگه با بالا رفتن سنم کم حوصله بشم و نتونم شادابی و جوونی یلدا رو درک کنم، اون وقت زندگیمون چی میشه؟ موهام داره سفید میشه و چند سال دیگه چهره م می شکنه. و اون موقع یلدا به بهترین دوران زندگیش می رسه. بعد من چی کار کنم؟ اگه از من زده بشه؟اگه قراره اون روزای تلخ پیش بیاد، بهتره که هرگز به هم نرسیم. خدایا من امروز مقصدم این جا نبود خودت منو این جا کشوندی، پس قسّمت میدم به همین سید؛ اگه نمی تونم خوش بختش کنم از همین امروز راهمون از هم جدا بشه. و یلدا بهم جواب منفی بده. خدایا قسّمت میدم.

چشمان پرهام پر از اشک بود.دست نوازشی را بر شانه ی خود احساس کرد. برگشت. پیرمردی که چهره ی بشاش و خندانی داشت، در مقابلش ایستاده بود.

پیرمرد لبخند زد و گفت: چیه جوون؟ دل شکسته ای؟ اگه دل شکسته ای که بدون خوب جایی اومدی. قربون کرم آقا برم. هیچ کس از این جا دست خالی بیرون نمیره.
پرهام گفت: شما از کجا می دونین؟
پیر مرد دست پرهام را کشید و او را به نشستن دعوت نمود و پس از این که پرهام کنارش نشست گفت: بیست ساله دارم نوکری آقا رو می کنم. هر کسی میاد این جا یا دل شکسته ست و یا حاجتی داره که مدت هاست بهش نرسیده و یا بیمار داره و شفاشو از آقا می خواد. وقتی دفعات بعد با نذری برمی گردن، می فهمم که حاجتتشونو از آقا گرفتن. تو هم نذر کن جوون. نمی خواد نذری کنی که سنگین باشه و تاوانش برات سخت باشه. یه جعبه خرما نذر کن. مطمئن باش خدا قبول می کنه. اگرم استطاعت مالی داری برای خونواده های بی سرپرست و بچه های یتیم نذر کن. خیلی هاشون میان این جا و من واسطه ی آشنایی شون با افراد خیر میشم.
پیرمرد برخاست و پس از دقایقی برگشت. یک جعبه خرما در دست داشت. آن را به سمت پرهام گرفت و گفت: بردار جوون. چند ماه قبل یه جوونی مثل خودت، البته دور از تو باشه، زنش بیمار شد و دکترا جوابش کرده بودن. اومد این جا و های های گریه کرد. دلم براش سوخت. پای درد دلش نشستم. بهش گفتم:« نذر کن. با شک نه، با خلوص نیت به آقا نذر کن.» به من نگفت که نذر کرد یا نه. امروز موقع اذان صبح دیدمش با این خرما جلوی امام زاده ایستاده بود و لبخند می زد. گفت حال زنش خوب شده. تو هم نذر کن جوون.
پرهام سر جایش کمی جابجا شد و گفت: پای درد و دل من هم می شینین؟
پیرمرد گفت: پاشو بریم دفتر امام زاده.
پرهام برخاست و مطیعانه پشت سر پیرمرد وارد اتاق کوچکی شد. روبروی پیرمرد نشست. پیرمرد گفت: گوش می کنم پسرم.
پرهام سرش را پایین انداخت و گفت: حاج آقا، من ده سال ایران نبودم. خارج از ایران پیش پدرم مشغول ادامه ی تحصیل بودم. حالا برگشتم ایران پیش مادرم و خواهرم. سی سال سن دارم و عاشق دخترخاله ی هجده ساله م شدم. تا حالا مطمئن بودم که ازشون جواب مثبت می گیرم و اصلاً هم نگران نبودم. حالا که از خاله م جواب گرفتم، نگرانم. می ترسم . می ترسم نتونم دختر خاله م رو خوش بخت کنم.
-: الله اکبر. حالا اون خانم موافق ازدواج با شما هست؟

-: نمی دونم. هنوز جوابی ازش نگرفتم. فقط با پدر و مادرش صحبت کردم. البته اینو هم بگم که دختر خیلی خوبیه. متین و با وقاره. خیلی بیشتر از سنش درک می کنه. خاله ی من بعد از ازدواجش تا چند سال بچه دار نمی شد. با کلی راز و نیاز و درمان صاحب این دختر شد و این بار مسئولیت منو بیشتر می کنه.

-: نگران نباش. من آدرس یکی رو بهت میدم برو پیشش. یه سید اولاد پیغمبری هست که به قرآن استخاره می کنه. اگه جوابتو گرفتی قول بده که عقدت رو در کنار حرم امام زاده انجام بدی.

-: مگه این امکان داره؟

-: آره. خیلی ها میان اینجا و عاقد همین جا عقدشون می کنه. من مطمئنم که تو برمی گردی.

پرهام آدرس را گرفت و راهی منزل شد. پس از رسیدن به اتاقش پناه برد. مادر که متوجه خلوت گزینی و سکوت پسرش شده بود، به اتاقش رفت و کنار پرهام نشست و گفت: چی شده مادر؟! فرزانه چی گفت؟ مخالفت کرد آره؟

پرهام آهی کشید و گفت: نه اتفاقاً راضی بود.

-: پس تو چرا ناراحتی؟!

پرهام از جایش برخاست و از قفسه ی کتاب هایش کتابی برداشت و گفت: خاله یه چیزایی گفت که منو به فکر فرو برده.

-: مگه فرزانه چی گفت؟!

-: مستقیماً که حرفی نزد. اما من احساس می کنم منظورش این بوده که با این تفاوت سنی نمی تونم یلدا رو درک کنم. می گفت اگه بعد از ازدواج بفهمم یلدا لوسه و کارهای خونه رو نمی تونه انجام بده و نمی تونه زندگیمو جمع و جور کنه و از این جور حرفا دیگه. ما می دونیم خودشون هم می دونن یلدا همچین دختری نیست. احساسم اینه که خواسته بگه رفتار دخترای این دوره زمونه از نظر مردی به سن من لوسه و ناشناخته ست.

-: تو احساس نمی کنی خیال باف شدی؟ داری منفی بافی می کنی.

-: من احساس می کنم چشام داره باز میشه.

-: معمولاً کسی عاشق میشه اصطلاحاً میگن چشماش کور شده.

-: من بیشتر از گذشته دوستش دارم. اما نگرانم. خاله و آقا کمال با شخص و شخصیت من مخالف نیستن. نگرانی خاله از چیزایی بود که بهتون گفتم. این

نگرانیش از صبح تا حالا به من هم منتقل شده. حرف های خاله خیلی هم منطقی بود. شاید نظر شما و دنیا هم همین بوده منتها چون مادر و خواهر من هستین چیزی نگفتین تا ناراحت نشم. خاله خجالت رو کنار گذاشت و راحت حرفشو زد.
ناهید برخاست و دست بر شانه ی پسرش گذاشت و گفت: نگران نباش تو جواب مثبت گرفتی و مثل همه ی تازه دامادها دچار استرس قبل از ازدواج شدی. سپس خندید و ادامه داد: مبارکت باشه مادر. خوش بخت بشی. فقط یادت باشه تو زندگی قدر همو بدونین.
پرهام لبخندی زد و گفت: هنوز که چیزی معلوم نیست. جواب اصلی مونده. یلدا هنوز از هیچی خبر نداره.
مادر هنگام خارج شدن از اتاق گفت: مطمئن باش که از اونم بله می گیری.
با رفتن مادر، پرهام کمی به فکر فرو رفت و جمله ی آخر مادر را با خود تکرار کرد. با خود فکر کرد شاید حرفی شده که او خبر ندارد. پشت سر مادر راه افتاد. به اتاق مادر و آشپزخانه سرک کشید و مادر را نیافت. او را صدا کرد. ناهید جواب داد: دارم وضو می گیرم. الان میام.
به اتاق مادر رفت و منتظر شد. با ورود مادر برخاست و دست های خیس مادر را روی گونه اش گذاشت و گفت: آخی... مامان! منظورتون از جمله ی آخر چی بود؟
مادر لبخندی زد و بدون حرفی جانمازش را گشود. چادر سفید گلدارش را بر سر نهاد و گفت: الله اکبر...
پرهام مقابل مادر ایستاد و گفت: اگه نگین نمی ذارم نماز بخونین.
مادر با خنده گفت: لعنت خدا بر شیطان رجیم. نگو عزیزم. قهر خدا می رسه.
پرهام جلوی سجاده نشست و گفت: خدا می دونه دل این بنده ش چقدر کوچیکه. بگو مادرم.
ناهید هم روی سجاده نشست. تسبیح را به دست گرفت و صلواتی بر پیامبر و آلش فرستاد و گفت: یعنی تو تا حالا متوجه نشدی که یلدا هم به تو دل بسته؟
پرهام متعجبانه با لبخندی موذیانه گفت: آره؟
-: آره عزیز دلم. آره مادر جان.
-: پس چرا من تا حالا نفهمیدم. اصلاً شما از کجا فهمیدین؟
-: بذار نمازمو بخونم بعد بهت میگم.

پرهام خودش را با خنده روی پای مادر انداخت و گفت: اول بگین. جون دنیا اول بگین بعد نماز بخونین.

-: قسم نده بچه. باشه بهت میگم. بعد از این که تو در مورد یلدا باهام حرف زدی، من سعی کردم خریدارانه تر به یلدا نگاه کنم. همون موقع متوجه نگاه های زیرکانه ی یلدا به تو شدم. هر وقت تو رو می بینه چشماش برق می زنه. اون برق تو نگاش دروغی نیست. احساس می کنم یلدا هم به تو علاقمند شده.

پرهام مادر را در آغوش کشید و گفت: مامان نوکرتم. تا ابد نوکرتم.

ناهید خندید و گفت: میز نهار رو بچین تا من بیام.

-: به روی چشم ناهید خانم. شما امر بفرما.

به آشپزخانه رفت و مشغول چیدن میز شد. همان طور که زیر لب ترانه ای را زمزمه می کرد، لیوان از دستش افتاد و شکست. به حواس پرتی و هیجانش خندید و خرده های لیوان را جمع کرد. غذا را کشید و به سمت اتاق مادر رفت. مادر هنوز به نماز ایستاده بود. به در اتاق تکیه زد و گفت: میشه زودتر تموم کنین؟

مادر در حال رفتن به سجده « الله اکبر» را بلند تر از حد معمول تلفظ کرد و پرهام را متوجه خطایش کرد. پرهام به آشپزخانه رفت و پشت میز نشست و منتظر مادر شد.

پس از لحظاتی مادر کنارش نشست و گفت: تو چرا امروز شیطان شدی پسر؟

پرهام با صدای بلند گفت: شیطان کدومه؟ پسرت عاشقه مادر، عاشق.

ناهید خندید و برای خود و پسرش غذا کشید و مشغول صرف غذا شدند. پرهام گفت: مامان من یه چیزایی برای یلدا خریدم. خواستم زمان نامزدی بهش بدم. یه نگاه بهشون بنداز ببین چیزی کم و کسر نداره.

-: حلقه هم خریدی؟

-: نه. حالا تا اون موقع می خرم.

-: من هم یه انگشتر از مادرم دارم که می خوام به یلدا هدیه بدم.

-: نه نمی خواد مامان. اون مال خودتونه.

-: دست یلدا باشه انگار دست منه.

-: عاشقتم مامان.

ناهید خندید و گفت: کی بریم خواستگاری؟

-: اول می خوایم بریم سفر. پیشنهادم اینه خاله اینا رو هم راضی کنیم با خودمون ببریم. همون جا ازش خواستگاری می کنیم.

-: حالا کجا قراره بریم؟

-: هر جا بقیه صلاح بدونن. منتظر مرخصی وحید هستیم. راستی چرا این دنیا زیاد این جا نمیاد؟

-: دنیا شوهر داره. بچه داره. نمی تونه که هر روز از زندگیش بزنه و بیاد این جا. تو این چند وقته که تو اومدی زیاد خونه ی مادر شوهرش نرفته. امشب قراره بره اونجا.

-: بهش زنگ می زنم امشب بیاد این جا. فردا بره خونه ی مادر شوهرش. می خوام امشب باهاش حرف بزنم.

-: نه پسرم. بعد بهش نیش و کنایه می زنن.

-: مگه مهمونی اجباری میشه؟

-: آخه مادر شوهر دنیا زیاد باهاش خوب نیست.

متحیر گفت : چرا؟ مگه دنیا چه بدی داره؟

-: نمی دونم والا. از اول هم با ازدواج این دو تا مخالف بود. بر عکس پدر وحید خیلی دنیا رو دوست داره. همین ماشینی که دنیا میگه هدیه ی تولدشه، اسماً وحید خریده. در واقع پدرش خریده. این طور میگه که صدای زن و دختراش در نیاد.

متفکر شد و گفت : عجب! دنیا تا حالا چیزی بهم نگفت.

-: به من هم نمیگه. اینا رو از وحید شنیدم. هر چقدر این دختر با من مگو و خاموشه، وحید باهام راحته و حرفاشو بهم میگه. وحید به خاطر ازدواج با دنیا از خونه قهر کرد و اومد بیرون. شب خواستگاری هم فقط پدرش اومد. بهش گفتم:« تا مادرت نیاد بهت زن نمیدم. باید اول بتونی بین زن و مادرت صلح و صفا برقرار کنی. اگه الان نتونی هیچ وقت دیگه هم نمی تونی.» رفت و شب نامزدی با همه ی خونواده ش اومد. هر چقدر مادرش نسبت به دنیا بی محبته ، پدرش جبران می کنه.

***

یلدا در حال مطالعه بود که یاد حرف های شب قبل پرهام افتاد. به سرعت از کشوی میزش برگه ای برداشت و مشغول جمع آوری سئوال های بی جوابش شد. سعی کرد همه ی گفت و گوهایشان را از روز اول ورود پرهام به ایران به یاد آورد. هر نکته ای که به ذهنش می رسید، بلافاصله یادداشت می کرد. فکرش به کمی دورتر کشیده شد. سفرش به آلمان. با یادآوری آن روزها لبخندی بر لبش نشست. مادر وارد اتاق شد و خلوت یلدا را در هم شکست. یلدا کتابش را روی برگه قرار داد.

فرزانه بشقاب میوه را روی میز نهاد و گفت: برات پوست بگیرم؟

-: نه ممنون. خودم می خورم.

-: چی کار می کردی؟

-: مطالعه.

-: انگار داشتی چیزی می نوشتی.

-: چیزی نبود. یک سری خاطره ست. دارم می نویسم تا از ذهنم دور نشه.

فرزانه لبخند مرموزی زد و گفت: چه خاطره ای؟

-: شما هم که همش مشکوکین. چیز خاصی نیست.

-: پس یه چیز هست اما خاص نیست.

-: مامان! اذیت نکنین دیگه.

-: باشه من رفتم تو هم میوه رو بخور نبینم دست نخورده به یخچال برگردونی ها.

-: حتماً می خورم.

با رفتن مادر سعی کرد دوباره تمرکز داشته باشد تا نکته ای از قلم نیفتد. هر از گاهی نکاتی را روی برگه یادداشت می نمود. با پایان بردن نگارش سئوال هایش، در انتهای برگه نوشت:

« در درونم غوغایی به پاست. همچون بوف کور بر ویرانه ی خویش آرمیده ام و بی خبر از رهگذر آفتاب. صدای هوهوی مرغی اسیر در چنگال دیو بد سیرت مرا از ویرانه ام بر می خیزاند. رهسپار می شوم. اما کجا؟ من نمی دانم چرا برخاسته ام! من نمی دانم چه شد! آفتاب می رسد، آفتاب می رود، آفتاب دور تر می شود و دورتر. باز آن شب می رسد. آن شبی که مرا در غفلت خویش فرو برده و دلم را به تاراج می برد.»

یلدا قلم را روی میز نهاد و با خود اندیشید: اگر پرهام به وصال دیگری برسد؟... من چرا در غفلتم؟

بار دگر قلم را در دست گرفت و در قسمت بالای کاغذش نوشت: من چرا در غفلتم؟ چرا بر نمی خیزم؟ سپس زیر نوشته اش خط بزرگی کشید. یلدا بار دگر قلم را روی میز نهاد.

چند روزی می شد که پرهام را ندیده بود. دلتنگ بود و مضطرب. از مادر شنیده بود که آخر هفته مهمان دنیا هستند. می دانست پرهام را آن جا خواهد دید. اما تا پایان هفته دو روزی مانده بود و دل کوچک یلدا در سینه بی تابی می کرد. دل تنگ تر از آن بود که منتظر پایان هفته باشد. از صبح خودش را با مطالعه سرگرم نمود اما تمرکز نداشت. منتظر فرصتی بود. منتظر یک لحظه، یک جرقه. پس از صرف نهار به

اتاقش شتافت. ظهر گرم تابستان بود و کلافگی از گرما را بهانه ی کلافگی و سردرگمی خود نمود. غروب مادر و لیدا به قصد خرید از منزل خارج شدند و یلدا هر چه دنبال بهانه ای گشت تا بتواند با پرهام تماس بگیرد، نشد. ناگهان یک لحظه فرا رسید و یک جرقه ایجاد شد. شماره ی منزل خاله را گرفت. به محض شنیدن صدای پر جان پرهام از پشت خطوط بی جان تلفن، رنگ از چهره اش پرید و بریده بریده سلام و احوالپرسی کرد. پرهام گفت: یا ما کردی؟ اون زمانی که من نبودم خبر داشتم شما و مامان و دنیا همیشه با هم هستین. مثل این که قدم ما سنگین بود. حالا قدم ما سنگین بود یا سایه ی شما سنگین شده؟

:- اختیار دارین. گرما نمی ذاره از خونه بیرون بریم.

:- گرما بهانه ست دختر خاله ی گرام، بهانه. نگفتی چطور شد یاد ما کردی؟

:- زنگ زدم خونه ی دنیا تلفنو جواب نداد. گفتم شاید پیش شما باشه.

:- عجب! پس شما دنبال دنیا بودی که با ما تماس گرفتی. من ساده دل رو بگو باور کرده بودم زنگ زدی حالمو بپرسی.

:- نه ناراحت نشو پرهام جان. منظوری نداشتم.

:- پرهام جان؟؟؟! آخ ... یکی به داد من برسه. این دختر خاله بالاخره اسم منو صدا کرد. ببینم یادت میاد آخرین باری که اسم کوچیک منو صدا کردی کی بود؟

:- یه چیزایی میگیا؟ پس تا حالا چی صدات می کردم؟!

:- تا حالا هر وقت خواستی چیزی بهم بگی بدون صدا کردن اسمم به من نگاه می کردی و منو مخاطب قرار می دادی و حرفتو می زدی. غیر اینه؟

:- اذیت نکن دیگه. خب چه خبر؟ این روزا کجا رفتی؟

:- خبر که.... سلامتی شما... جمعه رفتیم خونه ی خاله. شنبه رفتیم خونه ی دنیا. شبش رفتیم تولد یه نی نی کوچولوی مغرور که اصلاً هم به دل نمی شینه و از اون روز تا حالا هم خونه نشینم. نه خاله میاد، نه دختر خاله. نه ما جایی داریم که بریم.

:- شما اگه سخت نگیری همون نی نی کوچولوی مغرور هر روز میاد دنبالتون و شما رو با خودش همه جا می بره. می بره پارک، جنگل، دنس پارتی...امممم... می بره...

پرهام حرفش را قطع کرد و گفت: من ترجیح میدم تنها تو خونه بشینم.

:- حالا چرا تنها؟ مگه خاله خونه نیست؟

:- نه رفته خونه ی یکی از همسایه ها که دارن آش نذری می پزن.

:- آخ جون آش نذری. جای منم بخورین.

-: آش دوست داری؟

-: آره خیلی.

-: مامان که اومد میگم یه ظرف آش برای شما هم بگیره. میدم همون دنیا که به خاطرش تماس گرفتی برات بیاره.

-: حالا تو چرا این قدر نازک دل شدی؟

-: وقتی برّ و برّ تو چشمای من نگاه می کنی و میگی با من کار نداری و به خاطر دنیا تماس گرفتی، توقع داری چی بگم؟

-: ای وای! من کی این طوری حرف زدم؟! اصلاً من از این سر شهر چطور بر و بر تو چشمات نگاه کردم؟

-: شوخی کردم خواستم سر به سرت بذارم. میگم چطوره امشب بیاین این جا؟

-: نه ممنون. مامان خونه نیست. نمی دونم کی بر می گرده.

-: خب می خوای ما بیایم اونجا؟

-: بفرمایین.

-: البته به شرطی میام که خودت آشپزی کنی.

-: باشه قبول. فقط شما قبل از اومدن یه تخت تو بیمارستان رزرو کن تا من هم برم یه سی چهل تایی تخم مرغ بگیرم و براتون نیمرو درست کنم.

-: این جوری که خیلی زحمت میشه برات. نیمرو؟؟؟... درست کردنش مصیبته. همون نون و یه لیوان آب بدی بهمون کافیه.

یلدا خندید. از ته دل خندید و پرهام از خنده های سرخوشانه ی او خندید و گفت: من تعجب می کنم تو با این همه هوش و ذکاوت چطور ریاضی دان شدی یلدا خانم؟!

-: آخه هوش من فقط یک جنبه ش بالاست. بقیه ش هنوز رشد نکرده. بخصوص بخش آشپزیش.

-: چقدر تو ساده دلی دختر! خوش به حالت. راستی می دونی جمعه خونه ی دنیا هستیم.

-: آره مامان گفت.

-: پس جمعه حتماً می بینمت.

-: آره. راستی وحید تونست برات تو دانشگاه تدریس بگیره.

-: هنوز خبری نشده. برام دعا کن که بشه. اگه یه کار خوب پیدا کنم دیگه این جا می مونم.

-: امیدوارم که بشه. من حتماً برات دعا می کنم. میگم ما این همه حرف زدیم تو نگفتی دنیا اونجاست یا نه؟

-: نخیر. دنیا منزل تشریف داره. شما احتمالاً یا شماره ش رو اشتباه گرفتی یا اصلاً نگرفتی.

-: وا! مگه اولین باره که شماره ی دنیا رو می گیرم؟ چرا نمی گی شاید جایی رفته باشه؟

-: نمی دونم شاید.

-: خب ببخش که خیلی وقتتو گرفتم.

-: خواهش می کنم. از شنیدن صدات خوش حال شدم. به همه سلام برسون.

-: حتماً. شما هم همین طور. شب بخیر و خدانگهدار.

-: شب بخیر دختر آریایی

یلدا گوشی را چند لحظه روی گوشش نگه داشت. شاید منتظر شنیدن حرفی دیگر بود. حرفی که باز هم شادش کند. پرهام که متوجه شد یلدا هنوز تماس را قطع نکرده، او نیز گوشی را نگه داشت و زیرکانه به تیز هوشی مادر خندید.

با قطع تماس، مادر با ظرف آش رسید. متوجه لبخند پسرش شد و جریان را پرسید.

پرهام گفت: دارم به زیرکی شما پی می برم. حدس شما در مورد یلدا درست بود.

پیش پای شما یلدا تماس گرفت و گفت که با دنیا کار داره و دنیا خونه ش نیست.

در حالی که چند ثانیه قبلش من و دنیا داشتیم با هم حرف می زدیم. مامان من خیلی خوش حالم.

مادر ظرف آش را روی میز گذاشت و گفت: من هم خیلی خوش حالم. وقتی خوش حالی تو و دنیا رو می بینم دیگه هیچی از خدا نمی خوام.

پرهام گفت: مامان. میشه یه ظرف آش هم برای یلدا بگیرین؟ وقتی بهش گفتم شما رفتین آشپزی با یه لحنی گفت:« آخ جون آش»

ناهید که تازه چادر را از سر برداشته بود گفت: بذار ببینم تموم نشده باشه.

بار دگر چادر را بر سر افکند و رفت. لحظاتی بعد با یک ظرف دیگر از آش برگشت و گفت: بفرما پسرم. این هم آش سفارشی تو. حالا کی می خواد تا اونجا ببرتش؟

پرهام کمی فکر کرد و گفت: آش رو برداریم بریم دنبال دنیا بعد بریم خونه ی خاله . به قول شما بریم شب نشینی.

-: باشه. پس بذار من نمازمو بخونم و راه بیفتیم.

دنیا از دیدن حضور ناگهانی و بی خبر برادر و مادرش تعجب کرد. آن ها را به داخل دعوت کرد و جریان را پرسید. ناهید گفت: امروز اعظم خانم آش پخت. دو تا ظرف گرفتم بریم خونه ی خاله با هم بخوریم.

-: ما داشتیم شام می خوردیم. شما شام خوردین؟

-: نه مادر. من که معمولاً شام نمی خورم. پرهام هم همیشه شام سبک می خوره. یه کاسه آش بخوریم برامون کافیه.

-: حالا یه لقمه هم با ما بخورین. چیز زیادی درست نکردم. بیاین دور میز. پرهام پاشو بیا.

دنیا میز را جمع کرد و ظروف را داخل سینگ ظرفشویی گذاشت و برای آوردن چای نظر بقیه را پرسید که تصمیم گرفتند چای را در منزل خاله صرف کنند. هنگام آماده شدن دنیا، وحید گفت: دنیا جان، میشه من نیام؟

-: نه نمی شه. خاله اینا ناراحت میشن.

مادر میان حرف دختر و دامادش آمد و گفت: چی میگی دنیا؟! چرا ناراحت بشن؟ طفلک از سر صبح رفته سر کار و حالا اومده خسته و مونده می خواد استراحت کنه. مگه خاله ت اینا بدون کمال میان ما ناراحت میشیم؟ اذیت نکن مادر!

دنیا تا خواست چیزی بگوید، وحید سریع گفت: دنیا خودش می دونه امروز خیلی کار داشتم. حتی نهارم رو سرپایی خوردم. واقعاً خسته م.

ناهید گفت: تو استراحت کن پسرم. اگه راضی نباشی ما بدون دنیا میریم.

-: نه دنیا و درنا با شما میان. فقط از جانب من عذر خواهی کنین.

دنیا در حالی که با غضب سوئیچ ماشین را از روی میز بر می داشت، برای وحید پشت چشم نازک کرد و از منزل خارج شد.

فرزانه هم چون دنیا، از دیدار غیر منتظره ی خواهر و فرزندانش تعجب کرد. پرهام جریان آش را برای خاله اش تعریف کرد و یلدا که دید دستش جلوی بقیه رو شده، خواست حرفش را توجیه کند و گفت: دنیا امروز کجا بودی؟ زنگ زدم خونه تون نبودی. برای همین زنگ زدم خونه ی خاله. فکر کردم رفتی اونجا. پرهام که گفت خاله رفته آشپزی چنان هوس آش کردم.

ناهید گفت: من هم که می دونستم تو چقدر آش دوست داری برات گرفتم.
فرزانه گفت: لطف کردی ناهید جون. بریم دور میز تا من ازتون پذیرایی کنم.
-: نمی خواد ریخت و پاش کنی. به تعداد همه تو کاسه بکش بده دست شون می خورن دیگه. برای کمال هم بذار.
-: آخه این جوری که خوب نیست.
-: خیلی هم خوبه. اصلاً تو بشین دنیا و یلدا کاسه و قاشق میارن.
یلدا با خنده از جایش برخاست و گفت: بله دیگه خاله جون یه آش برای من آوردینا. نمی شه ازم کار نکشین؟
ناهید در جوابش گفت: نه نمی شه. می خوام ببینم خونه داری بلد هستی یا نه؟
یلدا خیلی خوش حال بود از این که خدا به ندای قلبی او توجه کرده بود و او موفق به دیدار دلدارش شده بود. به خود می بالید. پس از رفتن مهمانان دندان هایش را مسواک زد و به خانواده شب بخیر گفت. به سمت اتاقش می رفت که پدر او را مخاطب قرار داد و گفت: اگه خوابت نمیاد یه کمی با هم صحبت کنیم.
یلدا کمی من و من کرد و گفت: خوابم که میاد اما ترجیح می دم پای صحبت پدر گلم بشینم.
-: ای دختره ی زبون باز. الان میام تو اتاقت.
یلدا به اتاقش رفت. گیره ی موهایش را باز کرد و به موهایش برس کشید و آن ها را روی شانه هایش ریخت. کتاب هایش را از روی میز جمع کرد و در قفسه ی کتابخانه قرار داد. پرده را کنار کشید و پنجره را گشود. دلش هوای تازه می خواست. احساس می کرد پدر می خواهد او را باز خواست کند و علت حضور های بی برنامه ی پرهام را جویا شود. سعی کرد بر خود مسلط باشد و استرس و نگرانی را از خود دور کند. مقابل پنجره ایستاد و به شهری که هم اکنون در سکوت و خموشی فرو رفته بود، خیره شد. پدر چند ضربه به در زد و گفت: صاب خونه! اجازه هست؟
یلدا با لبخند پدر را پذیرفت. صندلی میز تحریرش را برای پدر عقب کشید و خود مقابل پدر روی تخت خوابش نشست و گفت: یادم نمیاد آخرین باری که با هم خلوت کردیم کی بود؟ این اواخر شما این قدر درگیر کار و مسائل مادی شدین که کمتر با هم خلوت کردیم و پای حرف های هم نشستیم.

پدر آهی کشید و گفت: من هر کاری می کنم به خاطر آینده ی تو و مادر و خواهرته. دلم نمی خواد تو فردایی که من کنارتون نیستم، کم و کسر داشته باشین. می خوام بعد من...

یلدا حرف پدرش را قطع کرد و گفت: اولاً خدا شما رو همیشه برای ما نگه داره. در ثانی ما الان هم به لطف خدا و زحمات شما چیزی کم و کسر نداریم. کافیه چشم های پر طمع مونو تنگ تر کنیم و به چیزهایی که داریم قانع بشیم و بابت داشته هامون خدا رو شکر کنیم.

-: من که هیچ وقت ناشکر نبوده و نیستم. همیشه و همه جا خدا رو شکر گفتم. بابت همه چیز به خصوص دخترایی که دارم بالاخص دختر ریاضی دانم.

یلدا خندید و گفت: اگه من توی یه خونواده ی کم بضاعت به دنیا می اومدم که علاوه بر فقر مادی دچار فقر فرهنگی هم بودم، یا پدر و مادری داشتم که مدام در حال جنگ و نزاع بودن و یا حتی اگه تو یه خونواده ای متولد می شدم که همه چیز داشتم اما پدر یا مادر بیمار و رنجوری داشتم، چطور می تونستم این قدر پیشرفت کنم. من هر چیزی دارم اول از خدا و بعدش از شما و مامانه.

-: چقدر دلم برای این حرف های امید دهنده ت تنگ شده بود. راست میگی من جدیداً خیلی خودمو در گیر کردم. من هم یادم نمیاد آخرین بار کی دوتایی خلوت کردیم. امشب هم که اومدم پیشت به خاطر یه جریانیه.

-: چی شده؟ من کاری کردم که باعث ناراحتی تون شده؟

-: به نظرت من ناراحتم؟

-: نه.

-: چرا اعتماد به نفستو از دست دادی؟ چرا فکر می کنی کار بدی کردی که من اومدم شماتتت کنم؟ من نمی تونم مثل خانما مقدمه چینی کنم و برای گفتن یه جمله یک ساعت آسمون ریسمون ببافم. می خوام نظرتو بپرسم. در مورد ازدواج؟ تشکیل خونواده؟ ادامه ی تحصیل؟ برنامه ای که برای آینده ت چیدی و هر چیز دیگری در مورد تو؟

-: خب من فعلاً هدفم دانشگاست. در کنار دانشگاه علم و دانش ، ریاضی رو هم رها نمی کنم.

-: و اگر در حین تحصیل موقعیت ازدواج پیش بیاد، ازدواج می کنی؟

-: نمی دونم. میگم نمی دونم چون تا به حال به ازدواج فکر نکردم. فکر نکنین مثل خیلی از دخترا که تو این موقعیت قرار می گیرن و به کتمان عقیده شون می پردازن، منم دارم حقیقتو پنهون می کنم. می دونین که منم اهل آسمون ریسمون بافتن نیستم. واقعاً تا به حال به ازدواج به طور جدی فکر نکردم.

-: اگه یه موقعیت خوب باشه؟

-: شاید آره شایدم نه. موقعیت خوب از نظر من با موقعیت خوب شما زمین تا آسمون فرق می کنه. من ایده آل های خودمو دارم.مثل هر پسر و دختر دیگه ای. تا توی اون شرایط قرار نگیرم نمی تونم بهتون جواب قطعی بدم. شاید هم روزی موقعیت مناسبی پیدا بشه اما من نپذیرم.

-: من هنوز قانع نشدم.

-: ببینین پدر! اگه کسی منو از شما خواستگاری کرده و شما اومدین از زیر زبون من حرف بکشین، خطا رفتین. من تا در موقعیت واقعی قرار نگیرم هیچ نظری ندارم. اگه هم همچین چیزی نشده دیگه در موردش صحبت نکنیم. حتی اگه ده سال دیگه هم کسی به خواستگاری من نیومد، فراموش کنین که من مجردم. چون من آدمی نیستم که برای ازدواج تلاش کنم. من منتظر می مونم تا ببینم خدا چه سرنوشتی برام رقم زده. حالا قانع شدین؟

-: تو فیلسوف خوبی هستی. منو قانع کردی بدون این که جوابمو داده باشی.

-: به من فرصت بدین. من نمی خوام تا زمان شرایط واقعی ازدواج، فکرمو بی خود مشغول کنم. بذارین ذهنم برای آرمان های خودم جا داشته باشه.

پدر از جایش برخاست و به سمت یلدا رفت. با دستان مردانه اش صورت ظریف و زیبایش را قاب گرفت . به چشمانش خیره شد و بوسه ای بر پیشانی اش کاشت که سرشار از عطر و بوی مهر و مهربانی پدرانه بود و قبل از خروج از اتاق، به سمت یلدا برگشت و گفت: به تعداد روزها و دقایقی که از خدا عمر گرفتی، شکرش می کنم که تو رو به ما داد.

یلدا با لبخند چشمکی به پدر زد و با خروج او روی تخت خوابش دراز کشید و هر دو دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف اتاق خیره شد. نمی دانست منشا پیدایش حرف های پدر چیست؟ اما حدس می زد که یک خواستگار در راه باشد.

« من نه غزالم نه شیر، من نه جوانم نه پیر، من همه برگم همه ریشه ام، تنگ بلورم من شیشه ام. یک دل از جنس تو که ساده ای، هر چه که دارم تو بخشیده ای»

با گفتن:« بازم شکرت خدا جون » چشم روی هم گذاشت و خوابید.
« پاس بده به من... پاس بده دیگه... شوت کن...» سر و صدای پسر بچه های بازیگوش از کوچه او را بیدار کرد. چشمانش را گشود. چشمانش تار می دید. هنوز خسته بود می خواست از هر شب تابستان برای مطالعه استفاده کند و هر روز خسته و کوفته از رختخواب بیرون می آمد. با این که می دانست ظهر مهمان دنیا هستند، اما میل شدید به خواب او را در بستر میخکوب کرده بود.
مادر در اتاق را باز کرد و گفت: نمی خوای بیدار شی؟ یه امروز پدرت خونه ست. می خوایم دور هم صبحونه بخوریم.
یلدا رو اندازش را روی سرش کشید. مادر غرولند کنان از اتاق خارج شد و در را بست.
آقا کمال گفت: چی شده خانم؟ چرا از سر صبح غرغر می کنی؟!
فرزانه یک لقمه نان و پنیر و گردو در دهان نهاد و پس از جویدن گفت: خیلی به دخترات رو دادی آقا کمال. صداش می کنم بیاد دور هم صبحونه بخوریم، نه سلامی نه علیکی نه یک کلمه حرف، پررو پررو پتو رو می کشه روی صورتش که یعنی چی؟ یعنی مادر من تو خفه شو تا من بخوابم. پررو.
کمال صندلی کناری همسرش را عقب کشید و نشست. لیوان را از آب پرتقال لبریز کرد و با لبخند گفت: چقدر تو حساسی خانم؟ یلدا منظوری نداشت. دیشب تا دمدمای صبح بیدار بود. مگه قول نداده بودی کاری به کارش نداشته باشی. هر کی گرسنشه خودش غذا می خوره. شما به فکر خودت باش.
سپس لیوان را به دست همسرش داد و گفت: یه کمی بخور تا آروم شی. به خودت فکر کن خانم. اگه این قدر حرص بخوری زود پیر میشی. من هم که قدرت انتخاب ندارم. شما رو هم که مادر و خواهرم انتخاب کردن و ما هم به زور بله گفتیم. این آخر عمری همسر دوم رو کی برام انتخاب کنه؟
فرزانه که داشت آب پرتقالش را می نوشید، با شنیدن حرف همسرش، لیوان را روی میز کوبید و گفت: این خانه از پای بست ویران است. من چرا با دخترات میگم؟ پدر که تو باشی دختر هم اون میشه دیگه.
از جایش برخاست و به اتاقش رفت.
کمال روی صندلی اش نیم چرخی زد و دستش را روی تکیه گاه صندلی قرار داد و گفت: دارم شوخی می کنم باهات. بیا صبحونه تو بخور... بابا من غلط کردم....

فرزانه از اتاق با صدای بلند گفت: مادر و خواهرت منو انتخاب کردن شما که دور از جون کور نبودی، ندیدی؟ خوشت نیومد؟ چرا با من سر سفره ی عقد نشستی؟
-: صبح جمعه خواستم سر به سرت بذارم تا بخندیم. اگه می دونستم ناراحت میشی حرف نمی زدم. شما تاج سر مایی خانم. درسته مادر و خواهرم تو رو پیشنهاد دادن اما من خودم هم وقتی تو کوچه می دیدمت یک دل نه صد دل عاشقت شده بودم. به جون بچه ها راست میگم.
فرزانه لبخندی زد و گفت: یک بار دیگه از این حرفا بزنی من می دونم و تو!
کمال وارد اتاق شد و گفت: به روی چشم. حالا پاشو بیا با هم صبحونه بخوریم. ول کن این دخترا رو. خودمونو عشق است. بیا که بدون شما صبحونه نمی چسبه.
یلدا که در تمام مدت از زیر پتو به عاشقانه های خشن و عهد عتیقی پدر و مادرش می خندید، با چشمانی خسته و خواب آلود از اتاق بیرون آمد و گفت: معذرت می خوام . من خیلی خواب آلود بودم.
فرزانه که داشت برای دخترش ناز می کرد، بدون نگاه کردن به یلدا گفت: اشکالی نداره. به رفتارات عادت کردم.
-: ببخش دیگه مامان. اگه نبخشی زن دوم رو خودم برای بابام انتخاب می کنما.
فرزانه با عصبانیت رو به همسرش کرد و گفت: دیدی؟ دیدی؟ بهت می گم پررو شده نگو نه.
پدر و دختر خندیدند و با شوخی سر به سر مادر گذاشتند.
ظهر شده بود. مادر در حال پوشاندن لباس لیدا بود که یلدا را در حال وضو گرفتن دید و گفت: حالا نمی شه نمازتو خونه ی دنیا بخونی؟
یلدا گفت: زیاد طول نمی کشه.
-: آره می دونم. نمازت که زیاد طول نمی کشه. اما تا چند دور با تسبیح ذکر نگی و چند صد تا سجده ی شکر به جا نیاری و واسه هفت جد من و بابات فاتحه نخونی که دست بردار نیستی.
-: قول میدم مستحبات رو انجام ندم.
یلدا به اتاقش رفت و آقا کمال گفت: چی میگی خانم؟! از واجب خدا نهی اش می کنی؟ خودت که نخوندی. کار ما رو باش تو رو خدا. اول میریم مهمونی شکم سیر کنیم و دو سه ساعتی بخوریم و غیبت کنیم. وقتی غروب داره میشه بدو بدو می

افتیم و پا می شیم و مثل کلاغ رو زمین نوک می زنیم و ادعا می کنیم که نماز خوندیم. ول کن این دخترو خانم.

فرزانه با صدای بلند طوری که یلدا بشنود گفت: ببین امروز چقدر به خاطر تو حرف خوردم یلدا خانم!

کمال همسرش را ترک کرد و به تراس رفت و فرزانه پس از پوشاندن لباس لیدا، روی مبل نشست و صورتش را با دست پوشاند و زیر لب گفت: خدایا منو ببخش!

یلدا پس از پیاده شدن از ماشین دست خواهرش را در میان دستانش جای داد و به سمت ساختمان رفت. زنگ آیفون را فشرد. پس از چند ثانیه درب گشوده شد. در پاگرد طبقه ی سوم وحید و دنیا به استقبال مهمانان آمده بودند و با روی شاد و خندان آن ها را پذیرفتند.

جاگیر که شدند کمال گفت: لعنت به این حواس پرتی، یادم رفت وسایلو بیارم بالا.

دنیا با سینی لیوان های شربت برای پذیرایی آمد. با شنیدن حرف آقا کمال گفت: کجا میرین؟

آقا کمال گفت: یه چیزی تو ماشین دارم باید بیارم.

پرهام گفت: بذارین من برم. فقط بگین چی می خواین؟

-: زحمت میشه برات.

-: نه زحمتی نیست.

آقا کمال سوئیچ را به سمت پرهام گرفت و گفت: پس بی زحمت از صندوق عقب یه بسته کادوپیچ شده هست، اونو برام بیار.

-: چشم.

دنیا سینی پذیرایی را جلوی مهمانان گرفت و همه از شربت خنک او نوشیدند. فرزانه به خواهرش گفت: داداشا نمیان؟

-: هر دوشون میان. الانه که دیگه برسن.

پرهام وارد شد و سوئیچ و کادو را به کمال تحویل داد. آقا کمال تشکر کرد و هدیه را روی میز نهاد. فرزانه گفت: حالا این هدیه مال کیه؟

کمال گفت: مال دختر بزرگم.

یلدا گفت: آخ جون. حالا به چه مناسبته بابایی؟

کمال گفت: مال شما نیست. دلتو صابون نزن. مال دختر بزرگم دنیا! هر چند که به پای اون عطری که روز پدر برام خرید نمی رسه. اما امیدوارم خوشش بیاد.

نگاه دنیا از یلدا به سمت کمال برگشت . چشمانش ستاره باران شد و تمام شوق و ذوقش را در رنگ نگاهش تقدیم کمال کرد و کف دست هایش را به هم کوبید و گفت: وای عمو. شرمنده م کردین. من... من واقعاً نمی دونم چطور از شما تشکر کنم؟ خیلی دوستتون دارم.

-: قابل تو و محبتات رو نداره. تو برام با یلدا هیچ فرقی نداری.

-: من لایق این همه مهربونی نیستم.

-: چرا. تو لایق بیشتر از اینایی. حالا بازش کن ببین خوشت میاد؟

دنیا به سمت هدیه رفت و با تشکر هدیه را برداشت. در حال باز کردن آن بود که وحید گفت: خیلی زحمت کشیدین آقا کمال. بتونیم براتون جبران کنیم.

دنیا هدیه را باز کرد و تندیس فرشته را از جعبه اش در آورد. بر دنباله ی لباس سپید تندیس چند گلبرگ گل سرخ ریخته بود و فرشته ی زیبا هر دو دستش را با فاصله از هم به آسمان بلند کرده بود و در حال دعا بود. دنیا تندیس را به خودش چسباند و گفت: خیلی قشنگه عمو. ممنونم خیلی خوش حالم کردین. یلدا برو عمو رو از طرف من ببوس.

یلدا برایش شانه بالا انداخت و گفت: به من چه؟ هدیه رو تو گرفتی من باید ببوسم؟

-: لوس نشو من که نمی تونم عمو رو ببوسم. اگه می تونستم منت تو رو نمی کشیدم.

یلدا به سمت پدرش رفت و گونه اش را محکم بوسید و گفت: ای قربون این پدر گلم برم که دل همه رو به دست آورده.

دنیا مقابل کمال ایستاد و با مجسمه در دست تعظیم کوتاهی کرد و گفت: سپاسگزارم عموی مهربون.

کمال خندید و گفت: بابا یه کادوی کوچیک که ارزش این همه تشکر نداره. امیدوارم دست های این فرشته و هر دست دیگه ای برای خوش بختی و سعادت و سلامتی تو و خونواده ت دعا کنه و به زودی زود این سفره ی مهمونی تو خونه ای به پا بشه که سقف و دیوارهاش مال خودتون باشه.

همه با گفتن « ان شاء الله» به استقبال مهمانی رفتند که زنگ آیفون را فشرد. دایی ها وارد شدند. دایی بزرگ با همسر و بدون همراه داشتن دختر دردانه اش و دایی کوچک با غصه ی به همراه نداشتن همسر بیمار و رنجورش. سفره ی نهار گسترده شد و غذا در محیطی شاد و صمیمی سرو شد.

دنیا و یلدا در آشپزخانه ظرف ها را شستند و وحید مشغول پذیرایی از مهمانان شد.
پرهام وارد آشپزخانه شد و گفت: کمکی از من بر میاد؟
دنیا گفت: اون سینی فنجونا رو بردار و برای همه چای بریز.
پرهام اجاق گاز را خاموش کرد و مشغول ریختن چای در فنجان ها شد. دنیا نگاهی به دستش کرد و گفت: اون چه چایی هستش که تو ریختی؟
پرهام گفت: مگه چشه؟
-: چش نیست فقط کمرنگه.
-: چای پررنگ کلی مضرات داره. چای باید کمرنگ باشه.
-: این جا ایرانه عزیزم. تو ایران چای باید دبش و قند پهلو باشه.
پرهام متحیر گفت: چی و قند پهلو؟
-: دبش. دبش و قند پهلو.
-: حالا این دبش یعنی چی؟
-: چه می دونم؟! میشه تو مایه های خوش رنگ و خوش عطر و لب سوز خودمون.
-: بله. چه فلسفه ای هم داره این چای!
-: آره. حالا پر رنگ ترش کن. وگرنه خواستگارت بهت جواب منفی میده. می دونی که این جا خواستگارها از روی چای عروس خانم متوجه میشن که عروس خونه داری می دونه یا نه.
پرهام با اشاره به یلدا ، نگاه شماتت باری به خواهرش افکند و گفت: مگه من عروسم؟
دنیا خندید و پرهام با تکمیل فنجان ها از آشپزخانه خارج شد. یلدا که متوجه معنای حرف های دو پهلوی آن ها نشده بود، متعجبانه به خنده ی دنیا لبخندی زد.
پرهام سینی را مقابل آقا کمال نگه داشت و تعارف کرد. کمال با برداشتن چای گفت: بریم رو تراس. این جا خیلی گرمه.
وحید گفت: چرا زودتر نگفتین؟ الان دمای کولر رو میارم پایین تا خنک بشه.
کمال گفت: نیازی نیست. زحمت نکش .می خوایم بریم رو تراس.
پرهام فهمید که شاید آقا کمال حرفی برای گفتن دارد و می خواهد به این شکل خلوتی را برای گفت و گو انتخاب کند. آخرین چای را مقابل مادر گرفت و به تراس نزد آقا کمال رفت. کمال در حال روشن کردن سیگارش بود و پرهام گفت: براتون صندلی بیارم؟

-: نه فقط به اندازه ی کشیدن یه سیگار طول می کشه. برای این که باعث شک و شبهه ی دیگران نشیم، سریع میرم سر اصل مطلب. با خاله ت و یلدا صحبت کردم. خاله ت که خودش باهات حرف زد و نظرشو می دونی. درسته؟

-: بله.

-: با یلدا هم صحبت کردم اما نه اسمی از تو بردم و نه واقعیت ماجرا رو گفتم. ازم خواست تا زمانی که در موقعیت واقعی ازدواج قرار نگرفته بهش فکر نکنه. من هم بهتر دیدم خودت باهاش صحبت کنی.

پرهام اندکی فکر کرد و سپس گفت: پس اجازه میدین جریان سفر رو مطرح کنم؟

کمال کام عمیقی از سیگار سوزان لای انگشتانش گرفت و گفت: کدوم سفر؟

-: ما تصمیم داشتیم یه سفر خونوادگی بریم . گفتم اگه شما موافق باشین با هم بریم من تو سفر با اجازه تون با یلدا صحبت کنم.

-: یعنی این جا نمی تونی باهاش حرف بزنی؟

-: ترجیح میدم از روز خواستگاریم خاطرات خوبی داشته باشم. چون دلم گواهی میده که جواب مثبت بگیرم.

کمال لبخندی زد و گفت: بسیار خب، اما خودت می دونی که من سرم خیلی شلوغه. زیاد وقت ندارم. این روزام بجز جمعه تعطیلی خاصی پیش رو نداریم.

-: وحید هم همین طور. قاعدتاً باید سفرمون در دو سه روز تموم بشه.

-: باشه پس برنامه ریزیش با خودت و البته خانم ها.

-: چشم.

کمال سیگارش را خاموش کرد و خواست در تراس را باز کند که پرهام گفت: ممنون که منو لایق دونستین.

-: تایید نهایی در گرو موافقت یلداست. از این به بعد دست شما جووناست. ببینم چی کار می کنین.

پس از رفتن دایی ها، وحید و پرهام بازی شطرنج را تمام کردند و پرهام چایش را در دست گرفت و گفت: میگم موافقین یه سفر دو سه روزه بریم؟ یه کمی حال و هوامون عوض شه.

همه نگاهی به یکدیگر کردند و دنیا گفت: من که موافقم.

فرزانه گفت: چه بی خبر؟

و ناهید گفت: من که همیشه تابع جمع هستم. شما چی آقا کمال؟

کمال گفت: وقتی جوونا تصمیم بگیرن مگه میشه گفت نه؟ جوونای این دوره زمونه هم که حساس و زود رنج. حالا برنامه ت چیه پرهام؟ می خوای ما رو کجا بکشونی ببری؟

پرهام من و من کرد و گفت: پیشنهادم اینه که بریم شمال. تا نظر جمع چی باشه؟

وحید گفت: اتفاقاً خواهرم تو چالوس ویلا داره. این جوری از هزینه ی محل اقامت هم در میریم.

دنیا نیم نگاهی غضبناک به وحید کرد و گفت: تو هم که فقط به فکر صرفه جویی هستی. حالا شاید نظر بقیه سفر به چالوس نباشه.

پرهام گفت: چه اشکالی داره؟ اگه خواهرش ویلا رو بده ما ممنونش می شیم. اجاره شو هم پرداخت می کنیم.

وحید گفت: اونا که از من اجاره نمی گیرن.

پرهام گفت: پس همه موافقین؟

کمال گفت: من که از اول هم گفتم هر چی خودتون تصمیم بگیرین. این وحید هم طفلک بدون نظر همسرش هیچ کاری نمی کنه. شما با خانما هماهنگ کن. زمانشو به ما هم خبر بده.

وحید گفت: من که پنج شنبه و جمعه تعطیلم. چهارشنبه رو هم می تونم مرخصی بگیرم.

پرهام گفت: به نظرم خوبه. فقط وسیله ی سفرمون چی باشه؟

کمال گفت: تا شمال که راهی نیست. با ماشین شخصی میریم.

وحید گفت: پرهام تو ماشین دنیا رو بردار؛ من ماشین پدرمو می گیرم.

پرهام گفت: نه. به خاطر یه سفر پدرت ماشین بده خواهرت ویلا بده مگه چه خبره؟ اگه من و مامان مزاحم نیستیم با خودتون میایم. من هم زیاد مسیرها رو نمی شناسم.

-:نه چه مزاحمتی. فقط باید خودت با دنیا صحبت کنی تا سر من غر نزنه که چرا برای داداشم ماشین تهیه نکردی؟

کمال پوزخندی زد و گفت: نه دنیا قول میده تو رو اذیت نکنه ولی تو هم یه خودی نشون بده. کمربندی بکش براش، دو تا دادی، فریادی، نعره ی مردونه ای. بابات که این جوری نیست تو به کی رفتی این قدر زن ذلیل شدی؟

وحید گفت: این جوری نگین آقا کمال. مگه چند تا دنیا داریم؟ من که تا ابد خاک پاشم.

پرهام نگاهی آمیخته به غضب و خنده به دنیا کرد و گفت: چی کار کردی تو با این؟! مرد هم این قدر زن ذلیل!!!

دنیا قیافه ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت: همون کاری که می خوام در آینده به همسرت یاد بدم. یه زن ذلیلی از تو بسازم من. حالا ببین.

-: عمراً. من بعد از ازدواج با تو قطع رابطه می کنم. آها راستی یادم اومد. آقا کمال قرار بود امروز در مورد یه چیزی صحبت کنیم و تصمیم نهایی رو بگیریم.

کمال گفت: تو با مادرت صحبت کردی؟

ناهید گفت: من به پرهام هم گفتم. هر تصمیمی بگیرین من قبول می کنم. من از تصمیم بچه ها خبر نداشتم

برای همین از پس اندازم برای حج ثبت نام کردم و یه کمی هم سپرده گذاری کردم که فعلاً قابل برداشت نیست.

پرهام گفت: کی از شما پول خواست مادر من؟

دنیا گفت: یکی به منم بگه جریان چیه؟!

پرهام گفت: تصمیم مون برای ساختن خونه ی مامان جدی شد. زحمتش هم افتاد گردن آقا کمال.

وحید گفت: فقط باید قبلش یه حسابرسی انجام بدیم ببینیم چقدر هزینه داره. شاید در توان ما نباشه.

کمال گفت: یه کاغذ و خودکار بیارین سرانگشتی حساب کنم ببینم حدوداً چقدر خرج بر می داره.

یلدا دستان دنیا را در دستش گرفت و گفت: وای دنیا! خدا رو شکر که داری خونه دار میشی.

فرزانه گفت: حیف اون خونه نیست ناهید؟! می خوای مثل ما تو قفس زندگی کنی؟

ناهید گفت: بالاخره که چی؟ من مهمون امروز و فردام. باید به فکر این بچه ها باشم. پرهام می خواد ازدواج کنه باید جایی برای زندگی داشته باشه.

نگاه یلدا و پرهام در هم گره خورد. نگاه پرهام پر از شادی بود و نگاه یلدا پر از نگرانی. برای بار چندم مسئله ی ازدواج پرهام مطرح می شد و با خود اندیشید که آیا حقیقت دارد؟ آن ها چه کسی را برای پرهام در نظر گرفته اند؟ یلدا مردمک های

لرزان و نگرانش را از پرهام گرفت و بر گل های قالی دوخت و پرهام باز به زیرکی مادر خندید.

پس از حسابرسی کمال، وحید نگاه خندانش را بر همسرش افکند و گفت: بله خانم، دیگه واقعاً داریم خونه دار میشیم.

همه دست زدند و کمال گفت: بعد از سفر به فکر تهیه ی یه خونه برای ناهید و پرهام باشین که باید اون خونه رو بکوبم.

یلدا و دنیا با هم گفتند: چه زود!

پرهام گفت: هر چه زودتر بهتر. اگه زود شروع کنیم شاید عید امسال دنیا بتونه سفره ی هفت سین رو تو خونه ی خودش بچینه.

ناهید گفت: الهی آمین. بچه م خسته شد از مستاجری. خونه که رو به راه شد باید به فکر داریه و تنبک عروسی پرهام باشیم. عروسم دیگه جهیزیه ش رو یکراست می بره تو خونه ی خودش می چینه.

دنیا گفت: چقدر خوب میشه مامان. بعد از سال ها دوری، حالا من و شما و پرهام یک جا جمع بشیم. من از امروز لحظه شماریم شروع میشه.

پرهام گفت: دنیا زحمت پیدا کردن خونه با تو. دور و بر خودت بگیر. من دوباره باید برگردم اتریش تا خونه و ماشینمو بفروشم. از محل کارم استعفا بدم و پول هامو نقد کنم و بتونم برگردم. مامان نزدیک تو باشه خیالم راحت تره.

دنیا گفت: باشه بسپرش به من و نگران نباش.

وحید گفت: امروز روز خوبیه. فعلاً خبرای خوب ردیف شدن. آخرین خبرو هم من بگم و همه رو ذوق زده کنم.

سپس نگاهی به پرهام کرد و گفت: هر چند که دانشگاه فعلاً با تدریست موافقت نکرد اما تونستم تو یه پژوهشگاه معتبر که از طرف دانشگاه بهم معرفی شد، تو رو کاندید کنم. دیروز رفتم و در مورد تو و مدرک تحصیلیت صحبت کردیم. اونا هم در جواب گفتن.... گفتن....

پرهام مشتاق و عجول گفت: بگو دیگه جونم به لبم رسید.

وحید گفت: اونا هم تو رو با حقوق و مزایای بسیار عالی استخدام می کنن. می کنن اما ... اما...

دنیا گفت: وای بگو دیگه وحید.

وحید گفت: هیچی دیگه روزمه ش رو بفرسته برای پژوهشگاه.

دنیا از شادی جیغ کشید و پرهام با خوش حالی وصف نا شدنی گفت: امروز روز خیلی خوبی بود. این لطفتو هرگز فراموش نمی کنم وحید.

کمال برای پرهام آرزوی موفقیت کرد و به همسر و دخترانش گفت که برای رفتن به خانه ی پدر بزرگ حاضر شوند. یلدا دست دنیا را گرفت و او را به آشپزخانه کشاند و گفت: جریان ازدواج پرهام قطعیه؟

دنیا بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت: آره. چطور مگه؟

با غصه نالید: دنیا!

-: خب بهش بگو دوستش داری. می خوای من برم بهش بگم؟

-: نه نه. نمی خوام دنیا. فقط راستشو بهم بگو.

-: تصمیم پرهام جدیه. اما هنوز کسی رو پیدا نکرده. مطمئن باش من تو رو هم براش کاندید می کنم.

یلدا گونه ی دنیا را بوسید و گفت: مرسی گلم.

***

فرزانه در یخچال را باز کرد و چند برگ کاهو و کلم و مقداری خیار و گوجه در سینی گذاشت و با صدای بلند یلدا را صدا کرد. یلدا در اتاقش را گشود و به سمت مادر که می آمد با کلافگی گفت: بله؟ کارم دارین؟

-: سالاد درست می کنی؟

یلدا خودش را روی مبل نزدیک آشپزخانه پرت کرد و خمیازه ای کشید و گفت: سعی می کنم.

-: یعنی چی سعی می کنم؟! یا آره یا نه دیگه. امروز کمال برای نهار میاد خونه. پاشو سالاد درست کن تا من نهار رو آماده کنم.

یلدا گیره ی موهایش را باز کرد و گیسوان بلندش را روی شانه هایش ریخت و گفت: این قدر خسته م مامان.

-: از بس که کار می کنی تو خونه.

یلدا از استهزای مادر لبخندی زد و گفت: از بی کاری خسته شدم. دلم می خواد یه جوری خودمو مشغول کنم.

-: صبح زود پاشو خونه رو تمیز کن. برو خرید. غذا بپز. کمک من کن تا از بی کاری خسته نشی.

-: آخه کارهای منزل برام هیچ جذابیتی نداره.

-: مثلاً میشه بفرمایین چه کاری براتون جذابیت داره؟
یلدا لب و لوچه اش را برچید و گفت: کوه نوردی... یا این که برم سفر به مکان های تاریخی و آثار باستانی رو ببینم... اِمممم... یا یه چند روزی برم فضا.
فرزانه با لحنی شوخ و آمیخته به استهزا گفت: همین؟! فضا؟! کاری نداره که. پاشو برو ساکتو ببند. حالا چند روزه بر می گردی؟ میگم برای تو راهیت چی بدم خوبه؟ میوه یا تنقلات؟
یلدا که متوجه لحن شوخ مادر شده بود گفت: حالا چرا منو مسخره می کنین؟! این همه مردم میرن فضا کسی بهشون می خنده؟
-: جون یلدا پاشو یا این سالادو درست کن یا برو تو اتاقت.
-: برم تو اتاقم غر نمی زنین؟
-: غر نمی زنم. میام گوشتو می پیچونم میگم باید سالاد درست کنی.
-: پس یه شرطی داره.
-: چه شرطی؟ بگو ببینم چی می خوای؟
-: پول می خوام. می خوام برم خرید.
-: چی می خوای بخری؟
-: مانتو، کیف، کفش... چه می دونم از این خرت و پرت های دخترونه دیگه.
فرزانه در حال هم زدن خورشت بود. ملاقه را درون قابلمه ی خورشت جا گذاشت و با تعجب نگاهی به دخترش کرد و گفت: به به... چه عجب!!!... حس دخترونه پیدا کردی!!!.... بالاخره ریاضی رو فراموش کردی و یادت اومد که دختر هستی؟!... والله من سال هاست آرزو دارم تو از این کارا کنی. دیگه داشتم باور می کردم که تو پسری.
یلدا من و من کرد و گفت: من... اگه می دونستم این قدر خوش حال میشین زودتر می گفتم. به جاش از این به بعد تلافی می کنم و هر هفته میرم خرید.
-: تو حد وسط نداری؟ یا صفری یا صد. در هر صورت خوش حالم کردی. تو خونه زیاد پول ندارم. بذار ظهر پدرت بیاد ازش می گیرم و میریم خرید.
-: نه شما زحمت نکشین. یا تنها میرم یا با دنیا. از بس همه ی وسایلم رو شما انتخاب کردین خیلی بی سلیقه و بی دست و پا شدم. می خوام یاد بگیرم خودم خرید کنم.
فرزانه با حیرت به دخترش نگاه کرد و گفت: تو دیشب خوابی، کابوسی، رویایی چیزی ندیدی؟!یا شب از تخت نیفتادی که به سرت ضربه ای خورده باشه؟!

یلدا از ته دل خندید و گفت: چیه مامان؟ چرا این قدر تعجب کردین؟
-: والله تعجب هم داره. نکنه کسی چیز خورت کرده باشه.
فرزانه روی صندلی نشست و یلدا از پشت سر مادرش را در آغوش گرفت و گفت: عاشقتم مامان. تا حالا کارهای مهم تری داشتم که باعث می شد این قر و فر های دخترونه یادم نیاد.
-: خب حالا کارهای مهم ترت تموم شد؟ ناقلا! نکنه داری خودتو واسه کسی لوس می کنی؟
یلدا مادرش را رها کرد و گفت: وا... چه حرفا.
و مادر گفت: شایدم داری به خاطر پرهام خوش تیپ می کنی.
یلدا سرخ شد. تا بنا گوش از حرف مادر سوخت. صدای ضربان قلبش به حدی بلند شده بود که حتم داشت مادر هم آن را می شنود.
فرزانه وسایل سالاد را در سینی چیده و روی میز گذاشته بود. یلدا با دستپاچگی سینی را برداشت و خواست کارد آشپزخانه را در دست بگیرد که کارد از دستش افتاد.
فرزانه گفت: چیه؟ چرا هول شدی؟
وقتی به دخترش نگریست، از رنگ برافروخته ی صورتش جا خورد. با دلواپسی گفت: ناراحتت کردم یا خجالت دادم؟
یلدا کارد را برداشت و گفت: میرم سالاد درست کنم.
یلدا در سکوت کاهو را خرد می کرد و به سبکسری خود لعنت می گفت که چرا با رفتار سبکش باعث شنیدن چنین حرفی شده و فرزانه در سکوت خورشت را هم می زد و به خود لعنت می گفت که چرا با این که می دانست یلدا چقدر با شرم و حیاست، به خود اجازه گفتن این حرف را داده است.
پس از رسیدن پدر میز نهار چیده شد و خانواده دور میز مشغول خوردن نهار بودند.
فرزانه گفت: کمال، پول همرات داری؟
-: پول لازم داری؟
-: من نه. یلدا می خواد لباس و کیف و کفش بخره.
-: تو کشوی من هست. هر چقدر می خواد بهش بده.
یلدا گفت: نه ممنون. دیگه لازم ندارم.
کمال گفت: مگه نمی خواستی خرید کنی؟
-: می خواستم اما بعد دیدم لباسام تازه ست. چرا بی خود پول خرج کنم؟

-: هر جور دوست داری. اما اگه منصرف شدی همون جا که گفتم پول هست بردار.

-: باشه.

یلدا ظرف های نهار را شست و به اتاقش رفت. درجه ی کولر را زیاد کرد و دراز کشید. گفت و گویش با مادر، در ذهنش تداعی می شد. آرام و قرار نداشت. خود را محق شنیدن آن حرف می دانست. به پدر و مادرش قول داده بود که هیچ وقت رفتار سبکسرانه ای نداشته باشد و حالا فکر می کرد که زیر قولش زده. دلش می خواست حرکات و رفتارش را برای مادر توجیه کند. عشق پرهام چشم هایش را کور کرده بود و جز او هیچ کس را نمی دید. ناخواسته رفتارش دچار تغییراتی شده بود که برای پدر و مادر تازگی داشت.

ساعت پنج عصر با یک مجله قرار مصاحبه داشت. کاری که اصلاً برایش جالب نبود. از تظاهر بدش می آمد. دلش نمی خواست با چند عکس و تیتر جنجالی مورد توجه قرار بگیرد. دلش می خواست زندگی آرامی داشته باشد. اما اصرار های زیاد خبرنگار مجله باعث شد که با اکراه قبول کند.

به ساعت نگاه کرد. بیشتر از یک ساعت وقت داشت. تصمیم گرفت بخوابد. اما افکار مزاحم تمرکزش را بر هم ریخته بود. چند بار از این پهلو به آن پهلو چرخید تا بالاخره خوابش برد.

با دست نوازشگر مادر از خواب برخاست. هنوز خوابش تکمیل نشده بود. چشمانش به سختی باز شد و گفت: ساعت چنده؟

-: چهار و نیم.

با شتاب برخاست و گفت: چهار و نیم؟! وای چرا این گوشی زنگ نزد؟ دیرم شده.

فرزانه گفت: کجا می خوای بری؟

همان طور که موهایش را پشت سر جمع می کرد گفت: دیروز از یه مجله زنگ زدن و خیلی اصرار و خواهش که زمان اعلام نتایج کنکور نزدیکه. می خوان باهام مصاحبه کنن. قرار بود ساعت پنج اونجا باشم.

-: ولش کن. نرو

یلدا از این طرف اتاق به آن طرف برای برداشتن وسایلش سرک می کشید گفت: آخه زنگ می زنن.

-: اشکالی نداره. بگو خواب موندم.

-: دروغ بگم؟

:- چرا دروغ؟ مگه خواب نموندی؟

:- آره اما قول دادم. درست نیست که نرم. فکر می کنن سرکارشون گذاشتم.

:- خب بذار فکر کنن. آخرش که چی؟

:- هیچی. شما این خبرنگارها رو نمی شناسی. فردا صبح میان در خونه. اون وقت دیگه نمی شه از دست شون در رفت.

:- چقدر کارت طول می کشه؟

:- نمی دونم. زود تمومش می کنم و بر می گردم.

:- زود برگرد. قراره دنیا بیاد دنبالت.

:- شما کار خودتونو کردین؟

:- باید یه جوری از دلت در میاوردم دیگه.

یلدا از جنب و جوش ایستاد و دست روی دست مادر گذاشت و گفت: مامان! اگه قرار باشه کسی از دل کسی در بیاره، منم که باید از دل شما در بیارم. منم که با رفتار سبکم شما رو می رنجونم. من از خودم دلخور شدم که چرا هنوز نمی تونم رفتار و حرفامو بسنجم.

:- چرت و پرت نگو. بهتر از تو نمی تونستم دختری داشته باشم. زود برگرد و دنیا رو منتظر نذار.

:- باشه... راستی، بیرون خیلی گرمه؟

:- آره امروز دمای هوا خیلی زیاده.

:- عجب کاری کردم. حالا چطور برم؟

:- برات آژانس می گیرم. بهش میگی همون جا بمونه تا کارت تموم بشه.

:- هزینه ش زیاد میشه.

:- فدای سرت.

یلدا مادر را بوسید و به سرعت از خانه خارج شد. در دفتر مجله زیاد گیر نکرد و خیلی زود مصاحبه اش را پایان داد. از خبرنگار در خواست کرد که مصاحبه اش بدون دخالت و به قول عامه، بدون زیاد کردن پیاز داغ چاپ شود. در راه با مادر تماس گرفت و خبر داد که یک راست به منزل دنیا می رود. در راه کیفش را چک کرد تا پولی که از مادر گرفت را همراهش داشته باشد. برای از دست ندادن زمان ، بهترین کار این بود که خودش تا منزل دنیا برود. وقتی به منزل دنیا رسید، پول را به او سپرد تا خیالش راحت باشد. وقتی پرهام را هم آن جا دید تعجب کرد. دنیا گفت که قرار

است پرهام هم آن ها را همراهی کند. نمی دانست علت این کار چیست. اما بهانه ی دنیا را پذیرفته بود که پرهام هم قصد خرید دارد. نمی توانست رفتار پدر و مادرش را پس از شنیدن این خبر پیش بینی کند. قطعاً آن ها فکر می کردند که این برنامه از قبل چیده شده بود. در عمل انجام شده قرار گرفته بود. دنیا را به آشپزخانه کشید و گفت: چرا این برنامه رو گذاشتی؟ جواب مامان اینا رو چی بدم؟

-: چه جوابی؟! چرا فکر می کنی که قراره اونا بدونن؟ اصلاً بدونن مگه چی شده؟ تو با دختر خاله و پسر خاله ت رفتی بازار.

-: با پسر خاله و دختر خاله م رفتم خرید؟! به همین سادگی؟! مامان و بابا هم میگن احسنت به این دختر. دنیا! پدر و مادر من جریان دلبستگی منو می دونن. مگه تو نمی دونی؟

-: چرا. می دونم.

-: پس چی میگی؟

-: خاله می دونه. وقتی عصر به من زنگ زد که بیام دنبالت، بهش گفتم که با پرهام قرار دارم. خاله هم گفت: « اشکالی نداره. سه تایی برین خرید»

چشمان یلدا از فرط تعجب گشاد شده بود. گفت: مطمئنی با مامان حرف زدی؟ احیاناً با عذرا خانم حرف نزدی؟

عذرا خانم زنی میان سال بود که هر وقت فرزانه خانم کارهایش زیاد بود و یا جشن و مراسمی داشت، از او کمک می گرفت.

دنیا خندید و گفت: مگه امروز عذرا خانم خونه ی شما بود؟

-: نه

-: پس مطمئن باش با خود خاله حرف زدم.

-: دیگه بدتر. الان مامان فکر می کنه من فهمیدم قراره با پرهام برم بیرون. بی خیال رفتم و اصلاً هم به روی خودم نیاوردم. باید به مامان زنگ بزنم.

-: وای امان از دست تو بچه ننه. برو از مامانت اجازه بگیر.

یلدا خندید و با مادر تماس گرفت و گفت: چرا به من نگفتین پرهام و دنیا با هم قرار داشتند؟

فرزانه گفت: قرار اونا چه ربطی به تو داره؟

-: خب منم قراره با دنیا برم دیگه.

-: آره آفرین. تو قراره با دنیا بری. همین کافیه. برو و نگران نباش.

-: اگه بابا بفهمه؟

-: برو بهت خوش بگذره.

-: مامان؟

-: مثل همیشه باش. متین و موقر.

-: می بوسمتون. خداحافظ

پرهام از خواب برخاست و دستان یلدا را در دست فشرد و گفت: خوش حالم که می بینمت.

یلدا گفت: منم همین طور. قراره امروز به ما افتخار بدی؟

-: شما قراره امروز به ما افتخار بدی. من و دنیا از قبل با هم برنامه داشتیم.

-: اگه مزاحمم برم.

-: شما مایه ی افتخاری دختر خاله.

پرهام یلدا را به نشستن دعوت نمود و گفت: چه خبر از مصاحبه ت؟

-: تو از کجا می دونی؟!

-: خاله که بدونه مامان می فهمه، دنیا می فهمه و طبعاً منم با خبر میشم.

یلدا لبخندی زد و گفت: من که اصلاً حوصله ی این کارا رو ندارم. دلم نمی خواد دور و بری هام فکر کنن دارم تظاهر می کنم اما این مجله ها دست بردار نیستن.

دنیا گفت: پاشین دیگه. تازه جا خوش کردن. پاشین بریم دیر میشه. شما مجرد هستین من زود باید برگردم شوهر دارم بچه دارم.

یلدا گفت: راستی درنا کو؟!

-: چه عجب یادت افتاد! با وحید فرستادمش پیش مامان.

یلدا و پرهام جلوتر راه افتادند و دنیا پس از قفل کردن درب به آن ها پیوست. سر خیابان تاکسی گرفتند و به مرکز خرید رفتند. به هر فروشگاهی که می رسیدند از پشت ویترین به وسایل نگاه می کردند و نظرشان را می گفتند اما در هیچ کدام از وسایلی که کاندید می شد، دنیا و یلدا به تفاهم نمی رسیدند. یلدا نمی توانست راحت تصمیم بگیرد و اصرار هم داشت که با نظر خودش خرید کند. بیشتر از یک ساعت از وقت شان گذشته بود، در حالی که فقط یک مانتو خریده بودند. پرهام پیشنهاد کرد به کافه بروند و گلویی تازه کنند.

در کافی شاپ پرهام قهوه و کیک سفارش داد و خود روبروی یلدا نشست. چشم از او بر نمی داشت. دیوانه ی گفتن حرف دلش بود. یلدا برای شستن دستش آن ها را

تنها گذاشت. پس از رفتن او پرهام گفت: دلم می خواد همین جا ازش خواستگاری کنم و بعدش دست همو بگیریم و بریم دوتایی خرید کنیم.
دنیا گفت: نمی خوام ناراحتت کنم اما تو مطمئنی که بعد از شنیدن حرفت، دستتو می گیره و باهات قدم می زنه؟
-: نمی دونم. اما من فکر می کنم یلدا بهم علاقه داره.
-: خب آره برای این که دختر خالته. کدوم ....
پرهام با اشاره به دنیا فهماند که یلدا نزدیک شده است و دنیا حرفش را قطع کرد.
یلدا به میز رسید و صندلی را عقب کشید و نشست. از کیفش گوشی اش را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت و در حین بستن زیپ گفت: قهوه رو نیاوردن؟
پرهام گفت: عجله داری مگه؟
-: خب آره. دیرمون میشه. من فکر نمی کنم امروز خریدمون تموم بشه.
پرهام بادی به غبغب انداخت و گفت: تنهایی به این نتیجه رسیدی؟! ما هم مطمئنیم با این سری که تو در پیش گرفتی امروز دست خالی به خونه بر می گردیم. یادت نرفته که منم خرید دارم؟
یلدا گفت: تو هم لباس می خوای؟
-: آره اما نه برای خودم.
یلدا لبخند شیطنت آمیزی زد و چشم هایش را تنگ کرد و گفت: برای کی؟
پرهام لبخند دل نشینی زد و گفت: برای یه خانم محترم.
در دل یلدا آتشی به پا شد اما سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد و گفت: مبارکشون باشه. کمکی از من برمیاد؟
-: حالا بریم خرید شاید از سلیقه ت استفاده کردم.
گارسون قهوه و کیک را آرود و روی میز گذاشت. یلدا با نوشیدن قهوه کبوتر خیالش پر کشید و به دخترکی اندیشید که قرار است هدیه را از پرهام ، تنها عشق یلدا، عشق روزهای کودکی یلدا بگیرد. پرهام نیز قلباً از جواب یلدا خوش حال به نظر نمی رسید. شاید توقع داشت یلدا همچون روزهای گذشته از شنیدن حرف های او هول شده و چیزی بگوید تا پرهام به دنیا ثابت کند که دل کوچک یلدا نیز عاشق شده است.
پرهام زودتر از دنیا از کنار میز برخاست و گفت: میرم حساب کنم.
دنیا سرش را به علامت تایید تکان داد و یلدا آخرین قطعه ی کیک را در دهان گذاشت و از پشت میز برخاست. در دور دوم خرید، یلدا وسواسش را کمتر کرد و

سعی کرد بیشتر از سلیقه ی دنیا استفاده کند. خرید یلدا تمام شد و قصد خروج از مرکز خرید را داشتند که یلدا گفت: پرهام! تو که چیزی نخریدی! مگه قرار نبود برای یه خانم محترم خرید کنی؟!

پرهام گفت: بیا بریم دختر. می خواستم سر به سرت بذارم.

یلدا لب هایش را برچید و گفت: واقعاً که. منو مسخره می کنی؟

-: مسخره کدومه؟! شوخی کردم باهات.

-: اگه خرید نداشتی چرا با ما اومدی؟

-: ای بابا! بد کردم بهتون افتخار دادم؟ در ثانی اگه من نبودم کی شما رو به قهوه و کیک دعوت می کرد؟

دنیا گفت: چه از خود متشکر! خب معلومه خودمون. تو فکر کردی ما به خودمون بد می گذرونیم؟!

پرهام گفت: من تسلیم! ببخشید. حالا لطفاً زودتر راه بیفتین بریم که شب شده.

دنیا با پشت آرنج ضربه ای به دست یلدا زد و گفت: دیدی چه جوری حالشو گرفتم؟ خوب شد؟

یلدا گفت: دلم خنک شد ولی گناه داره. آخی عزیزم.

پرهام گفت: شما دارین در مورد چی صحبت می کنین؟

یلدا گفت: شخصی بود. در مورد یه آقای محترم.

-: بله بله؟ نفهمیدم، در مورد کدوم آقای محترم؟!

-: دوست همون خانم محترم خیالی که قرار بود براش هدیه تهیه بفرمایین.

پرهام نیشخند زد و گفت: اما اون خانم محترم خیالی نبود اگه چیزی براش نخریدم برای اینه که یادم اومد از اتریش براش خیلی چیزا خریدم که همونا رو بهش تقدیم می کنم.

یلدا باز هم رودست خورد و این بار واقعاً چیزی برای گفتن نداشت و این همان چیزی بود که لبخند بر لب پرهام نشاند.

شب شده بود و آسمان آبی روز جایش را به تیرگی شب بخشیده بود و ستارگان در آسمان سوسو می زدند. پرهام تاکسی گرفت و ابتدا به سمت منزل خاله رفتند. یلدا در حال خروج از ماشین گفت: بچه ها بالا نمیاین؟

دنیا گفت: نه ممنون.

پرهام پیاده شد و چند ساک را از دست یلدا گرفت و یلدا گفت: خودم می برم.

-: تا کنار در آسانسور برات میارم.

یلدا از دنیا خداحافظی کرد و به همراه پرهام به سمت منزل رفت. زنگ آیفون را فشرد و بدون حرفی در باز شد. وارد پارکینگ شدند و در مقابل درب آسانسور ایستادند. یلدا در را گشود و ساک دستی ها را داخل اتاقک آسانسور گذاشت . پرهام گفت: یلدا! برای سفر آماده ای؟

-: تا حدودی . چه طور مگه؟!

-: قراره سفر خاطره انگیزی برای همه مون بشه. البته تو در این مورد به کسی چیزی نگو. مخصوصاً به خاله.

یلدا به حالت تعجب چشمانش را ریز نمود و پرهام در سکوت به او خیره شد . خواست سوال سمج و مزاحم گیر کرده در کنج دلش را بپرسد که پرهام گفت: شب بخیر یلدا.

یلدا رفتن او را نظاره می کرد و به گفته هایش می اندیشید. پرهام قبل از بستن درب بزرگ حیاط برگشت و پشت سرش را نگریست و دید که یلدا برای بالا رفتن، هنوز هیچ فرمانی به دکمه های آسانسور نداده است و او را می نگرد. پرهام ایستاد. چند ثانیه به او نگریست و سپس به آرامی در را به روی خود بست و به سمت خواهرش رفت. در طول مسیر هیچ نگفت. دنیا متوجه دگرگونی حال و هوای پرهام شد. از ماشین که پیاده شدند، دنیا پرسید: پرهام! دیگه چی شده؟! چرا این قدر پریشونی؟!

پرهام پکر و افسرده گفت: خیلی خنده داره دنیا! من تحمل خداحافظی از از یلدا رو ندارم. تازه امروز یک شنبه ست. چه طور تا چهار شنبه صبر کنم و نبینمش؟ می بینی؟ خیلی خنده دار شده. من حال و هوای پسر بچه هایی رو پیدا کردم که تو سن کم عاشق دختر مدرسه ای میشن.

دنیا دستش را روی شانه ی پرهام نهاد و گفت: نه خنده داره و نه تعجب. همه وقتی عاشق میشن همین حال و هوا رو دارن. هیچ ربطی هم به سن و سال نداره. به خصوص برای کسانی که عشق اولشون باشه. تو هیچ وقت عاشق نشدی؟

-: نه هیچ وقت. شاید گاهی یه دل بستگی های کوچیکی بوده اما عشق نبود. این جور عشق نبود.

-: چیزی به وصال نمونده.

-: اگه به قول تو یلدا موافق نباشه؟

-: نگران نباش. خدا بزرگه.

در حال گاز زدن به خیار توی دستش بود که مادر را در حال بستن چمدان دید و پرسید: مامان! کی حرکت می کنیم؟

-: فردا صبح.

خیار را خرچ خرچ جوید و گفت : زود نیست برای آماده شدن و ساک بستن.

-: چه ایرادی داره مادر؟ بمونم برای لحظه ی آخر ممکنه یه چیزایی یادم بره. تو هم کم کم وسایلتو جمع و جور کن.

-: فکر خوبیه.

از قسمت بالای کمدش چمدان سفری قرمز کوچکش را بیرون کشید و با وسواس به خاطر وجود پرهام، شروع به چیدن وسایلش در چمدان کرد. چند دست لباس، لوازم آرایش، عطر و چند کتاب. لباس هایی را که چند روز قبل با دنیا و پرهام خریده بود را از کمد بیرون آورد. مردد بود که آن ها را در راه بپوشد یا در شمال بپوشد. با مادر مشورت کرد و پس از شنیدن نظر مادر آن ها را نیز در چمدان گذاشت تا در شمال بپوشد. به دور و بر اتاقش نگریست تا اگر چیزی از ذهن و نظرش دور مانده را بردارد. احساس کرد چمدانش تکمیل شده. با صدای زنگ تلفن از اتاق خارج شد و به تماس دنیا پاسخ گفت.

دنیا گفت: حاضر شدین؟

-: تقریباً. شما چه طور؟

-: ما هم حاضریم. مامان میگه از خاله بپرس ببین کی حرکت می کنیم.

-: مامان میگه فردا صبح. البته این نظر باباست.

-: نظر ما اینه حالا که عمو و وحید فردا رو به خودشون مرخصی دادن، امشب حرکت کنیم تا فردا صبح شمال باشیم.

-: بذار به مامان بگم بهتون خبر میدم.

-: باشه فقط زود.

-: باشه عزیزم خداحافظ.

یلدا تلفن را قطع کرد و کنار فرزانه ایستاد و گفت: دنیا میگه امشب حرکت کنیم که فردا صبح اون جا باشیم. نظرتون چیه؟

-: امشب؟! ... نمی دونم. بذار با کمال هماهنگ کنم.

-: فقط زودتر. اونا منتظرن.

-: گوشی خونه رو بده به من .
فرزانه شماره ی همسرش را گرفت و همان طور که با دست راست لباس های لیدا را در چمدان می چید، با دست چپ گوشی را کنار گوشش نگه داشت و مشغول صحبت با همسر شد.
یلدا پس از شنیدن مکالمه ی پدر و مادر با دنیا تماس گرفت و خبر داد که : « بابا گفته ساعت ده، ده و نیم حرکت می کنیم.»
حدود ساعت هفت بود. تازه از حمام بیرون آمده و در حال خشک کردن موهایش بود که پدر رسید. دخترها مثل همیشه به استقبال پدر شتافتند تا خود را برایش لوس کنند. پدر دخترهایش را بوسید و گفت: من میرم بخوابم. سر و صدا نکنین. و تا ساعت نه هم منو بیدار نکنین حتی اگه تلفنم زنگ خورد.
کمال به اتاقش رفت. یلدا به خواسته ی پدر برایش لیوانی آب برد و سپس چراغ برق اتاق را خاموش کرد و درب اتاق را بست. فرزانه ساعت نه همسرش را بیدار کرد و در زمان استحمام او، میز شام چیده شد و ساک ها و چمدان سفر به کنار درب ورودی منتقل شد. همه چیز برای سفر آماده بود. سفری که برای هیچ کس قابل پیش بینی نبود. به خصوص برای یلدا، آن هم پس از شنیدن حرف های پرهام در مورد سفر.
شام خوردند و همگی حاضر شدند و تا زمان رسیدن سایرین، وسایل را در اتومبیل جای دادند. ساعتی از بامداد گذشته بود که در چالوس مقابل ویلایی بزرگی ایستادند. وحید برای گشودن درب ویلا از اتومبیل پیاده شد و بلافاصله پرهام جای او نشست و ماشین را به داخل حیاط بزرگ ویلا راند. کمال نیز پشت سر او وارد شد .
پرهام و ناهید اتاق های پایین را برداشتند و بقیه با وسایل خود راهی نیم طبقه بالایی ساختمان دوبلکس شدند.
با صدای بسته شدن درب اتاق چشمانش را گشود. آفتاب به وسط اتاق رسیده بود. اما یلدا هنوز خسته بود. دلش می خواست بازهم بخوابد. تنش کرخت و بی جان بود. لبخندی زد و با خود گفت : چقدر زود رطوبت شمال به تنم نشست.
با باز شدن در، چرخشی به بدنش داد و بر پهلو خوابید. لیدا با دیدن چشمان باز یلدا گفت: آبجی! بیداری؟
خمیازه ای کشید و گفت: آره آبجی جونم.

-: مامان میگه پاشو ظهر شده.

-: همه بیدارن؟

-: آره صبحونه هم خوردیم.

یلدا لب هایش را روی هم فشرد و گفت: باشه برو من الان میام.

از رختخواب بیرون آمد. دست و صورتش را شست و سراغ چمدانش رفت. لباس ها را در کمد و کشوها چید و سپس شلوار جین مشکی و بلوز یاسی رنگی برداشت و پوشید. موهای بلندش را برس کشید و روی شانه هایش رها کرد.

پله ها را که پایین آمد، با صدای بلند سلام گفت و توجه همه را به خود جلب کرد.

لحظه ای کوتاه به پرهام نگریست که چشمانش با ورود یلدا چراغانی شده بود

سپس متوجه کنایه ی دنیا شد که می گفت: چه عجب بیدار شدی تنبل خانم! لنگ ظهره...

ناهید گفت: تو رو خدا ببینین کی میگه ظهر شده؟ دیگ به دیگه میگه روت سیاه .

دنیا گفت: داشتیم مامان خانوم؟!

-: یه امروز سحر خیز شدی و صبحونه حاضر کردی ، واسه خواهرزاده ی من دور برداشتی؟

وحید گفت: آخ ... حرف دل منو زدین مادرجون.

فرزانه گفت: یلدا ، وحید صبح زود رفت کره و تخم مرغ محلی خرید. ما نیمرو با کره خوردیم. برات نیمرو کنم؟

نگاه از دنیا که با چشم و ابرو برای وحید خط و نشان می کشید گرفت و با لبخند گفت: آره مامان جون.

ناهید با اخم تصنعی گفت: پاشو دختر. خجالت بکش. تو دیگه وقت شوهر کردنته.

چای امروز خوردن داره. دنیا چای دم کرده.

با بی حالی گفت: وای خاله بخدا کسلم. این رطوبت شمال به تنم نشسته.

-: پاشو تا با قلقلک نیودم سراغت.

با خنده برخاست و گفت: وای من تسلیم.

فرزانه گفت: یلدا می تونی یا بیام؟

-: وا مامان! جلوی خاله اینا حفظ آبرو کنین. یه تخم مرغ نیمرو کردن که بلدم.

تابه را روی شعله ی گاز گذاشت و چشمش از پنجره بزرگ آشپزخانه معطوف دریای خروشان پیش رویش شد. آبی بیکران تمام عشق و احساسش را درگیر خود کرد. به

سرعت اجاق گاز را خاموش کرد و با دو خود را به اتاقش رساند. شالش را برداشت و روی سرش انداخت . از اتاق که بیرون آمد و تمام پله ها را دوید، متوجه ی چشم هایی شد که از فرط تعجب به نهایت فراخی رسیده بود. لبخندی زد و گفت: صبحونه نمی خورم باید برم بیرون.

فرزانه با شتاب از چایش برخاست و گفت: کجا میری یلدا؟ یلدا با توام!!!

در حین بستن در ورودی گفت: میرم لب دریا...

فرزانه با گفتن : « از دست این دختر!!! » به آشپزخانه رفت و تخم مرغ نیمرو کرد و لقمه پیچید. مانتو و شالش را برداشت . کمال با دیدنش گفت: کجا میری؟!

-: براش لقمه ببرم گشنه نمونه.

پرهام فرصت را غنیمت شمرد و گفت: اجازه میدین من براش ببرم؟

برخاست و نگاه پر تمنایش را به کمال دوخت. دل در دل کمال نبود. دختری که تا کنون تمام خلوت و تنهایی اش با حضور در و مادر پر شده بود، چه زود غریبه ای آشنا جاگیر شده بود. نفس پر دردی کشید . سرش را تکان داد و سعی کرد لب هایش را به لبخندِ خرسندی، آذین ببخشد.

پرهام لقمه را از دست خاله گرفت و تمام تلاشش را برای مهار کردن نگاه کنجکاوش به کار بست تا چشم به چشم خاله ی نگران و غصه دارش نشود. خاله ای که به اندازه مادر دوستش داشت و مادرانه های زیادی خرجش کرده بود. به حق نبود دل این خاله را رنجاندن ؛ اما بیش از این دور ماندن ای از یلدا هم انصاف نبود. قبل از بستن در ورودی، به چشمان خندان و خوشحال مادرش خیره شد و سپس رفت.

یلدا کنار ساحل ایستاده بود. هر موجی که می رسید، مچ پایش را در خود می بلعید و شن های نرم لای انگشتانش می غلطیدند و حس خوبی زیر پوستش می دوید.

پرهام اما از دور؛ غرق لذت، خیره به دخترکی بود که بدون دعوت راه قلبش را یافته و در اندک زمانی تمام روح و جانش را تسخیر نموده بود. دلش این دخترک را می خواست. این دخترک ساده و بی آلایش. دلش یلدایی را می خواست که روحش به قداست تمام دختران آریایی سرزمینش بود و قلبش به بزرگی شب یلدا. دلش یلدای دریایی اینک را می خواست. دخترکی که با هر موج دریا دست هایش را از هم باز کرده و از آب می گریخت و قهقهه اش در صدای دریا گم می شد.

سلانه سلانه خود را به او رساند و گفت: چی کار می کنی دختر؟!

یلدا با شنیدن صدای پرهام با شوق به عقب برگشت و گفت: وای پرهام خیلی خوبه. نمی دونی چه کِیفی داره. بیا تو آب...

پرهام قدمی به عقب برداشت و گفت: نه بابا ... بیخیال...

-: اِه ... بیا دیگه.

به سمت پرهام رفت و مچ دستش را گرفت و او را به سمت دریا کشید. نفس در سینه ی پرهام حبس شد. دلش با حرکت غیر ارادی یلدا زیر و رو شد. آری ... او اینک نیاز به این خنکای آب دریا داشت تا روح افسار گسیخته اش آرام گردد.

به دنبال یلدا کشیده شد و سرمای آب در روح جانش نشست. بالا پایین پریدن های یلدا تمام پاچه های شلوارش را خیس کرده بود. دستش در گرمای دست یلدا قفل شده بود. لقمه ی مادرانه ای در دستش مانده بود . اما هیچ یک از این ها هم چون ابراز شادی کودکانه ی دختر زیبای روبه رویش دلش را زیر و رو نمی کرد. دلش این دختر را می خواست . دلش به آغوش کشیدن این همه احساس و هیجان را می خواست. اما نمی توانست زیر قولش بزند. اگر اینک اینجا بود، چون مورد اعتماد خاله و همسرش قرار داشت.

بی آن که بخواهد دستش را کشید. با حرکت دستش، یلدا برگشت و به چهره ی در هم فرو رفته ی پرهام خیره شد. دستش را رها کرد و مظلومانه گفت: ببخشید

-: چیو ببخشم؟! چرا ببخشم؟!

-: من این قدر ذوق زده بودم که فکر نکردم شاید تو دوست نداشته باشی خیس بشی. نباید مجبورت می کردم.

-: می خوای ببخشمت؟!

سرش بالا و پایین رفت و پرهام گفت: چی میدی که ببخشمت؟

با تعجب گفت: چی می خوای؟

-: قلبتو.

این که می گفتند نفس می رود و بر می گردد، دقیقاً همین شکلی بود؟ این گونه که دخترک قلبش هزار بار در ثانیه بتپد؟ این گونه که وجودش در آب سرد دریا از گرمایی جان افسا بسوزد؟ این گونه که مردمک چشمانش هزار بار در ثانیه بلغزد؟ این گونه که دست های پر انرژی اش از حرکت باز ایستاده و بی حس و حال در موازات بدنش افتاده و ران هایش را نیشگون بگیرد تا بفهمد که خواب است یا بیدار؟ اگر نفس رفتن و آمدن به همین شکل بود ؛ آری نفس دخترک رفت و برگشت.

دست نوازش پرهام روی گونه اش نشست و صورت یلدا نیز به همان سمت روی شانه اش نشست. چشمانش از مستی شراب عشق بسته شد و دست پرهام از گونه اش کنده شد. اشک شوقش بر گونه جاری گشت و دست پرهام موهای رها و وحشی اش را که به عشق بازی نسیم دریا رفته بود، پست گوشش فرستاد. با شست دست چپ گونه اش را نوازش کرد و گفت: میدی بهم قلبتو؟

چشمانش باز شد و گفت: قلب من جایگاه مردی میشه که عاشقم باشه، که عاشقش باشم. مردی که خانم خونه ش بشم. همدم تنهاییاش باشم.

پر احساس گفت: می خوام همدم تنهاییام باشی. می خوام همسر و همراهم باشی. می خوام ناز کنی و نیازت باشم. می خوام با وجودت و با ورودت به زندگیم، عرش خوشبختی زیر پاهام باشه.

:- قول میدی که بمونی؟... قول میدی که دیگه ترکمون نکنی؟

:- قول میدم با همه ی وجودم.

روی تخته سنگی روبروی دریا کنار هم نشستند. یلدا لقمه را باز کرد و کنارش روی شن های ساحل ریخت. نان را به تکه های ریز خرد کرد و روی زمین رها کرد. پرهام لبخندی زد و گفت : آذوقه تو به مورچه ها بخشیدی؟

دست یلدا از حرکت ایستاد. به پرهام نگریست و گفت: گناه دارن. من که اشتها ندارم.

دستان ظریفش را در دست گرفت و گفت: عززززیزم... هر چی از مهربونیات شنیدم کم بوده. تو قلب خیلی مهربونی داری.

دلش غنج می زد از این همه توجه. به صورت متبسم پرهام دقیق شد و گفت: چرا من؟ چی شد که فکر کردی می تونم زوج مناسبی برات باشم ؟ چی شد که بهم ...

شرم می کرد از گفتن ادامه ی حرفش. رو از پرهام گرداند. دلش اعتراف پرهام را می خواست اما نه با گذاشتن حرف در دهانش. دلش این اعتراف شیرین را طلب می کرد و چشمانش التماس.

دست پرهام از پشتش دور زد و روی بازواش نشست. اندام ظریف یلدا را به سمت خود کشید. سردی پیکر زیبای یلدا، به گرمی پیکر ورزیده پرهام نشست. صورت یلدا را به سوی خود برگرداند. از شرم جریان گرفته زیر پوست شفافش، با حس خوشایندی لبخند زد و گفت: چیو می خوای بدونی؟ چی شد که بهت فکر کردم؟ چی شد که تصمیم گرفتم همسر و همراهم باشی؟ یا این که چی شد بهت دل بستم؟

نگاه یلدا لحظه ای گذرا در مردمک چشمان پرهام نشست و همچون نسیمی زودگذر پر کشید و به سمت بیکران رفت.

-: من ... من وقتی دیدمت، وقتی اولین بار نگاهم به دخترزیبایی افتاد که پشت سرم ایستاده بود، وقتی دیدم با همه آشنایی چقدر تو ذهنم غریبه ست، وقتی در اوج نشناختن شناختمش ، وقتی از روی مبل بلند شدم ، عقلم همون جا از وجودم پر کشید و تمام احساسم مقابلت ایستاد. باور کن یلدا تو همون لحظه ی اول عاشقت شدم. اون قدر که دلم می خواست دنیا همون جا تموم بشه. دلم نمی خواست تو هتل بمونی و من برم. می خواستم تا ابد کنارت باشم.

لحنش دلخور شد و گفت: چرا این همه وقت بهم چیزی نگفتی؟ حقم نبود بدونم ؟حرف از موندن زدی. از خونه ساختن. حتی از ازدواج ولی هیچی بهم نگفتی.

-: می خواستم تو این سفر ازت خواستگاری کنم. من دلم نمی خواست مثل جوونای قدیم یه جعبه شیرینی و یه دسته گل دستم بگیرم بیام مقابل پدر و مادرت بشینم و تو برام چای بیاری.

-: ما با هم در ارتباط بودیم. نبودیم؟

-: می تونستم همون تهران بهت بگم. یا حتی تلفنی بهت بگم. ولی لذت این روز عاشقانه رو داشت به نظرت؟ من می خواستم از این سفر یه خاطره ی فراموش نشدنی بسازم برای همه مون.

-: همه مون؟ یعنی به خونواده ها بگیم؟

پرهام خنده ی کوتاهی کرد و گفت: عزیزکم.... تو آخرین نفری هستی که برات از عشقم پرده برداری کردم.

لبخند رخت بر بست و چشم ها از جدال عشق و احساس دست برداشتند و چهره ی یلدا را در بهت ناباوری فرو بردند. نگاه خیره اش دل پرهام را لرزاند. آهسته لب زد: چرا؟

-: چی چرا عشق کوچولوی من؟

-: چرا آخرین نفر؟!

آهی کشید و گفت: نمی خواستم حساسیت آقا کمال و خاله رو زیاد کنم. می دونم که چقدر روی تو و زندگیت وسواس دارن.

-: من باید باهاشون صحبت کنم. شاید ...

-: موافقن. اگه موافق نبودن من تا ابد این عشقو تو سینه م مخفی می کردم و نمی ذاشتم بفهمی که چقدر دوستت دارم.

-: یعنی برای داشتنم نمی جنگیدی؟

پرهام خنده ی بلندی کرد و با انگشت وسطی و اشاره اش ، نوک بینی اش را کشید و گفت: کوچولوی دوست داشتنی من.

یلدا با خجالت سرش را به زیر افکند . پرهام دست زیر چانه اش برد و صورتش را مقابل صورت خود قرار داد و گفت: برای داشتنت با دنیا می جنگم اما دل خاله مو هیچ وقت به درد نمیارم. زمانی می ذاشتم و می رفتم که می فهمیدم خاله تا ابد تو رو به من نمی ده. نه حالا که خیالم جمعه منو به دامادیش قبول کرده.

لبخندی را که می رفت تا روی لب های صورتی اش جا خوش کند کنار زد و گفت : وای یعنی الان همه می دونن ما اینجا نشستیم و با هم حرف می زنیم؟

با شتاب برخاست و گفت: وای آبروم رفت. پاشو بریم تو...

پرهام مچ دستش را گرفت و نگهش داشت و گفت: کجا؟! من بعد مدت ها به دست آوردمت. بمون حرف دارم باهات.

-: فعلاً بریم پیش مامان اینا. بعد با هم حرف می زنیم. دلم می خواد ازشون اجازه بگیرم.

پرهام کنار یلدا ایستاد. به چشمانش خیره شد و گفت: یلدا! مطمئنی از انتخابت؟ پشیمون نمیشی؟ من دوازده سال ازت بزرگترم.

-: تو مطمئنی می تونی با یه دختر کوچولو زندگی کنی؟

-: دختر کوچولوی من از هر خانمی معقول تر و منطقی تره. من با آقا کمال صحبت کردم. ازش اجازه گرفتم یه مدت نامزد باشیم تا بیشتر همو بشناسیم. تو موافقی؟

-: اگه مامان و بابام موافق باشن من حرفی ندارم. تو گفتی بیشتر همو بشناسیم. خب فکر کن اون دوره طی شد و شناختمون از هم کامل شد. اگه فهمیدیم به درد هم نمی خوریم. اگه تناقضات رفتاریمون یا سلایقمون خیلی با هم فرق داشت ، اگه نتونستیم زوج کاملی باشیم، اون وقت تکلیفمون چیه؟

دست هایش را در جیب شلوار ورزشی اش فرو برد و به دریا خیره شد و گفت: ما به بن بست نمی رسیم. شاید یه وقتی بین مون مشکلی پیش بیاد اما با کمک هم مشکلو رفع می کنیم. هر دوی ما تو خانواده هایی بزرگ شدیم که از لحاظ تربیتی برامون چیزی کم نذاشتن. ایده آل هامون به هم نزدیکه. با وجود همه ی این ها اگر

احساس کردی نمی تونی با من خوشبخت بشی ... (مکث کرد. مکثی که جان را به لب می رساند و سپس ادامه داد) : بهت حق میدم که بری دنبال یه زندگی خوب و خوشبخت بشی.

سر یلدا به زیر افتاد و با خود زمزمه کرد : مگه این که عقل نداشته باشم.

قدمی برداشت و مقابل پرهام ایستاد و گفت: اون وقت با وجود دل بستگیت ، برات سخت نمی شه جدایی؟! باعث بر هم خوردن روابط خانوادگی نمیشه؟

موهای رهای یلدا را که روی شانه اش افتاده بود در دست گرفت و به سمت بینی اش برد و بویید و گفت: اون قدر به خودم اطمینان دارم که بتونم عاشقت کنم. تو فقط بهم اعتماد کن. همرام باش. ببین که دنیا رو زیر پات می ریزم. اون وقت دیگه نمیری. مگه نه؟

پروانه های عاشق دور قلبش چرخیدند و چرخیدند . سپس روی بلند ترین نقطه قلب پر طپشش نشستند و لب های دخترک کش آمد.

-: می مونی باهام تا ابد؟ فقط یک کلمه بهم بگو. آره یا نه؟

لطافت بال پروانه روحش را نوازش داد و گفت: با تو آره ... آره تا ابد.

دست های یلدا را در دست گرفت و بوسه ای نرم پشت دستش نشاند و گفت: ممنونم ازت. بهت قول میدم برای خوشبختیت هر کاری بکنم.

در کنار هم قدم برداشتند . باور نمی کرد همه ی این لحظات را در بیداری دیده باشد. خوش حال بود و شاداب. تمام روز های گذشته در ذهنش انعکاس یافت. تمام رفتارها و حرف های دو پهلوی پرهام که اینک رمزگشایی شده بودند. تمام حرف های سر و ته بسته ی پدرش. حتی گریه های مادرش. رفتار خاله ای که اصرار به کدبانو شدنش داشت. خاله ای که گفته بود می خواهد خانه داری اش را ببیند. رفتارهای دنیا که چقدر حرص می داد و لج در می آرود. آخ که اگر دستش به دنیا برسد...

در که برایش باز نگه داشته شد ، به صورت و نگاه مرد مهربان این روزهایش لبخندی زد و وارد شد. شالی را که روی شانه اش افتاده بود روی سینه به طرف هم کشید و دست هایش را در هم قفل کرده و منتظر ایستاد. پرهام پس از ورود در را بست و کنار یلدا ایستاد و به نگاههای منتظر روبرویش خیره شد. نه حرفی می زدند و نه کلامی می شنیدند. پرهام دستش را پشت یلدا گذاشت و او را به جلو هدایت کرد و گفت: آقا کمال ، با اجازه شما من جوابمو از یلدا گرفتم. اگر اجازه بدین زیر سایه شما با هم زندگی جدیدیو شروع کنیم.

صدای دست زدن که در فضا پیچید ، نگاه پر از شرم و حیای یلدا رنگ شادی به خود گرفت و به سمت آغوش مادرش پرواز کرد. خاله را بوسید و دست در دست بهترین دوست تمام زندگی اش ایستاد. چشم های دنیا که پر از اشک شد ، یلدا سر بر روی شانه اش گذاشت. دنیا با نوک انگشت اشکش را پاک کرد و گفت: خیلی براتون خوشحالم عزیز دلم. من از همه خوش حال ترم.

یلدا سر از شانه ی دنیا برداشت و گفت: اما من ازت گله دارم. همه از این جریان خبر داشتین الا من؟

-: اگه بهت می گفتم که جذابیت امروزو نداشتی.

سرش را به یلدا نزدیک کرد و زیر گوشش گفت: نگو سورپرایز نشدی که باور نمی کنم.

لبخندی زد و رو به پدر ایستاد و گفت: شما هم؟

کمال دست هایش را برای در آغوش کشیدنش باز کرد و گفت: هر وقت حوصله داشتی در خدمتم برای توبیخ شنیدن.

عطر پدر را با تمام وجود بو کشید و کمال پیشانی اش را بوسید و گفت: امیدوارم همیشه سعادتمند بشین . دلم می خواد همیشه لبهاتونو خندون ببینم. باید اینجا در حضور همه به ما و خودتون قول بدین که برای شاد و خوشبخت بودن تلاش کنین.

نگاهش را به سمت پرهام چرخاند تا اطمینان کسب کند از تکیه گاه بودنش. پلک های مطمئن پرهام که به هم چسبید دل یلدا قرص شد و لبش خندان. شکوفه های لبخند با نگاه عاشقانه شان در هم تنیدند.

دنیا که دستش را کشید از عرش نگاه های عاشقانه و پر احساس پرهام پرت شد روی مبل. دستش را چسبید و گفت: چته؟

دنیا دزدکانه چشمکی زد و گفت: بگو ببینم چی دو ساعت دل و قلوه می دادین به هم؟ پرهام چیا بهت گفت؟

موهایش را پشت گوشش فرستاد و گفت : وا؟! مگه باید بهت بگم؟

-: بله که باید بگی.

-: برو بابا. مگه تو عشقولیای وحید جونتو بهم می گفتی تا من بهت بگم؟ آقامون گفته حرفامو به کسی نگم.

دنیا زیر بازویش را نیشگونی گرفت و گفت : ورپریده چی فوری هوا برش داشته. آقامون؟! هه. زود باش بگو ببینم.

با خنده عشوه ای آمد و رویش را برگرداند و با چشم دنبال پرهام گشت. طنین زنگ تلفن با خروج پرهام از اتاق همراه شد. وحید به سمت تلفن رفت و دنیا برخاست و بسته ها و جعبه کادوهای تزیین شده را از دست پرهام گرفت و همه را روی میز مقابل یلدا قرار داد.

هر بسته ای که باز می شد برای یلدا تاکیدی بود بر حضور پرهام، وجود پرهام ، عشقی که سال ها انتظارش را کشیده بود ، عشقی که پرهام از آن دم می زد. همه و همه رویای زندگی با مردی را در ذهنش تداعی بخشید که روزی برایش آرزوی دست نایافتنی بود و اینک لعبتی گرانبها که باید همه ی تلاشش را در جهت انسجام و مستحکم نمودن این عشق به کار می بست. جعبه ی کوچک مخملی با درخشش برلیان های ریز و درشت روی حلقه ی ظریف طلای سفید ، مقابلش قرار گرفت. از عالم و آدم خیالش دست کشید و به حلقه ی خوشبختی اش لبخند زد. فرشته ها بال زنان روی شانه اش نشستند و ملائک هلهله کشیدند به مبارکی وصالش.

دستش را که به سمت مخملی دراز کرد ، دنیا جعبه ی کوچک را دور کرد و گفت : دِ نه دِ. داداشم باید بندازه تو دستت.

نگاهش از حلقه و نگاه شیطنت آمیز دنیا به پرهام دست به جیب و خموش و متبسم روبرویش سر خورد. لبخند که می زد انگار جان طلب می کرد از پسر عاشق روبرویش.

ناهید خود را کنار کشید و گفت: بیا پسرم بیا پیش عروست بشین.

پرهام آهسته قدم برداشت و کنار یلدا نشست. یلدا نگاه گذرا و کوتاهی به پدر و مادرش افکند و خودش را جمع و جور کرد. پرهام حلقه را در دست گرفت و کف دست دیگرش را مقابل یلدا نگه داشت. دست ظریف و انگشتان کشیده اش روی کف دست پرهام نشست. حلقه را روی نوک انگشت گذاشت. چشم در چشم یلدا دوخت. ناز کشید از غمزه ی چشمانش. عشق طلبید از لرزش دستانش. آهسته حلقه را سُر داد تا در مدار عاشقانه ترین قرارگاه عشق بنشیند و بنشیند...

صدای کل کشیدن دنیا و دست زدن سایرین ، اجباری شد برای بریدن نگاه از هم. با نوک انگشت اشاره حلقه اش را لمس کرد و دلش غنج زد از این تعهد.

دنیا گفت: بابا بسه خوردین همو. دیگه مراسم تموم شد. پاشین برین به کار و زندگیتون برسین. میگم وحید...

سر برگرداند و متوجه وحید فرورفته در لاک خود شد که کنار تلفن روی مبل چمبره زده بود. به سمتش رفت و گفت: وحید جان... چی شده آقا؟!

سر مرد بلند شد و چشمان لرزانش دل دنیا را زیر و رو کرد و گفت: بابام دنیا.

-: بابات چی؟ چش شده؟!

-: سکته کرده...

-: چی

صدای فریاد دنیا همه را از جا پراند. دورشان حلقه زدند و وحید گفت: من باید برم. الان خونواده م بهم نیاز دارن.

کمال گفت: چی شده مگه؟ اتفاقی برای خونواده ت افتاده؟

دنیا دست روی دهان خود گذاشت و متفکر به وحید خیره شد و آه کشید. وحید گفت: بابام سکته کرده آقا کمال. الانم تو بیمارستانه. نمی خواستم این سفرو و این خاطره ی خوبو خراب کنم. شرمنده. دنیا!

-: جانم؟

-: تو حق داری الان پیش خونواده ت باشی. ببخش که نمی تونم تو این روزای خوب کنارت باشم.

-: من باهات میام.

-: نه عزیزم تو...

میان حرفش پرید و گفت: من باهات میام وحید. پدرت ، تنها کسی از خونواده ت که منو دوست داره ، حالا رو تخت بیمارستان خوابیده. من چطور می تونم بهش بی تفاوت باشم؟ میرم وسایلمونو جمع کنم.

دنیا که رفت ، وحید دست روی شانه ی پرهام گذاشت و گفت: حق داری دلخور بشی. من حریفش نمیشم. خودت راضیش کن پیشتون بمونه.

پرهام دست وحید را از روی شانه اش برداشت و در دست گرفت و گفت: این چه حرفیه وحید؟ دنیا اگه خواهر منه ، همسر تو هم هست. تو این مصیبت به وجود اومده باید کنارت باشه. دلم می خواست همه با هم باشیم اما حالا که نشد نه از تو دلخور میشم نه از دنیا. برو با خیال راحت. خونواده ت الان بهت نیاز دارن.

-: جبران می کنم برات داداش.

-: همین که هوای دنیای ما رو داشته باشی برامون کافیه.

ناهید گفت: وحید جان ! مادر ! می خوای ما هم باهاتون برگردیم.

-: نه مادر! شما کجا بیاین؟ بعد مدتها اومدین سفر. شما بمونین و از سفرتون لذت ببرین.

-: درنا رو پیش من بذار. با شما بیاد دست و پای شما رو می بنده. فقط تو رو خدا سرعت نرو.

-: ماشینو براتون میذارم. من الان اصلا توان رانندگی رو ندارم. تهران هم برسم ماشین بابا هست.

-: برین خدا پشت و پناه تون. فقط مواظب دنیا باش. می دونی که چی میگم؟

-: آره. خیالتون راحت.

وحید که چمدان را برداشت و به سمت حیاط رفت ، دنیا در آغوش پرهام جا گرفت و گفت: منو ببخش. نمی تونم تو این موقعیت تنهاش بذارم.

پرهام صورت گریان خواهرش را قاب گرفت و گفت: برو عزیزم. مواظب خودتون باشین. رسیدین تهران یه خبر به ما بدین.

با رفتن دنیا و وحید ، هر کدام گوشه ای نشستند و هر کدام چیزی گفتند و برای پدر وحید آرزوی سلامتی و طول عمر کردند. اما دل کوچک یلدا ، بی قرار باز کردن هدیه هایش بود و ناراحت از این که زیبا ترین روز عمرش این گونه خراب شده بود. ناهید که متوجه ی چهره ی گرفته ی یلدا شد گفت: ماتم گرفتن نداره. عروس خوشگلم بیا هدیه هاتو باز کن ببین سلیقه ی خاله و پرهام رو دوست داری؟

لبخند محزونی زد و گفت: دستتون درد نکنه خاله. زحمت کشیدین.

ناهید از کیف دستی اش انگشتر دیگری خارج کرد و گفت : اینم هدیه ی منه به عروس نازم.

انگشتری که ناهید از آن حرف می زد ، ارثیه ی مادری اش بود. که نظیر آن را فرزانه نیز، داشت. یلدا با دیدن انگشتر گفت: این انگشتر همیشه ، خیلی براتون عزیز بود. چرا من خاله؟

-: چون تو برام از این انگشتر هم عزیز تری.

دست دور گردن خاله انداخت و بوسه ای روی گونه اش نواخت و گفت: اما اون یادگار مادر جونه. مامان هم یکی از این داره. همیشه میگفت اونو سر عقدم بهم هدیه میده. اگه اینو نگیرم ازم دلخور میشین؟

ناهید قدم اول رنجش از عروسش را دید و شنید و رنجید. اما به روی خودش نیاورد و گفت: نه عزیزم. چرا ناراحت بشم؟

لب فرزانه که گزیده شد یلدا در توجیه حرفش گفت : خاله اون انگشتر حق دنیاست. من نمی خوام حقشو ازش بگیرم. حق دنیا خیلی جاها از بین رفته. دنیا صمیمی ترین دوست منه. خواهر منه. نمی خوام با دیدن این انگشتر توی دستای من ازم فاصله بگیره. اون به اندازه ی کافی از پدرش تبعیض دیده. نذارین فکر کنه من بین شما و خودش قرار گرفتم.

شصت ناهید خبردار شد. چیزی چون خوره به مغزش افتاد و هزار بار بر خود لعنت کرد برای حماقتی که قرار بود خرج کند تا دل رنجیده و آسیب دیده ی دخترکش بیش از پیش بشکند.

کمال که از شعور والای دخترش لذت برده بود، گفت: احسنت به تو دخترم. ناهید خانم. حق با یلداست.

چشمان به اشک نشسته ی ناهید بارانی شد و گفت: چرا زودتر نفهمیدم. یلدا جان ! تو با این سن کمت به من درس بزرگی دادی خاله .

-: ازم دلخور نشدین؟

-: نه عروسکم. راستش اول آره ولی با بعد با حرفات فهمیدم چه خطایی کردم. اگه هر کی غیر از تو عروسم می شد محال بود یادگار مادرمو بهش بدم. تو برام با همه فرق داری. من به پرهامم افتخار می کنم با این حسن انتخابش. یه هدیه ازم طلب داری جان دلم. برگردیم برات میخرم.

صورت خاله را بوسید و گفت: اونو با کمال میل می پذیرم و بی صبرانه منتظرشم.

لب فرزانه که مجددا گزیده شد و نگاهش شماتت گر ، یلدا نگاه دزدید و خیره برق تحسین چشمان پرهام شد و دلش ضعف رفت برای داشتنش.

کمال پا روی پا انداخت و گفت: نهار نمیدی به ما خانم؟

فرزانه گفت: نهار امروز با آقایون. برین خرید کنین کباب درست کنیم کنار دریا بخوریم.

کمال روزنامه را از روی میز برداشت و حین ورق زدن گفت: من بعد ماهها به خودم مرخصی دادم. هیچ گونه فعالیتی رو نمی پذیرم.

-: خانما کی می تونن برن مرخصی؟

-: بحث رو زنونه مردونه ش نکن خانم! دختر و دامادت رو بفرست.

پرهام برخاست و گفت: من حاضرم. کجا باید برم؟

ناهید گفت: این اطراف باید بازار روز باشه. از سرایدار آدرس بگیرین. یا از سوپرمارکت سر کوچه.

نگاهش از مادر به سمت یلدا چرخید و گفت: یلدا خانم افتخار میدی؟

برای گرفتن تایید به پدر نگاه کرد و با علامت سر او برخاست و گفت: برم حاضر شم. زود میام.

فرزانه به دنبال یلدا وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و گفت: اولین باره داری با یه مرد تنهایی به جایی میری. من نگرانم.

-: نگران!!! بابت چی؟!

-: از این که چقدر زود داریم از دستت میدیم.

-: وا مامان! مگه شما وقتی ازدواج کردین پدر و مادرتون برای همیشه از دست دادنتون؟

-: من بیست سالم بود ازدواج کردم.

-: فرقی نمی کنه چند سال. شما گفتین دارین منو از دست میدین. مگه قراره منو از دست بدین؟ببینم مامان! نکنه شما فکر می کنین پرهام مثل یه شکارچی شکارم کرده.

فرزانه روی صندلی نشست و یلدا مقابل مادر زانو زد. دست هایش را ری دست مادر قرار داد و گفت: الهی قربونت بشم. هیچ کس ، هیچ وقت نمی تونه منو از شما دور کنه. من دختری نیستم که بتونم خونواده مو ترک کنم. من عاشق شماها هستم.

چشم های فرزانه بارانی شد و دست از زیر دست یلدا بیرون کشید و سر دخترش را نوازش کرد و گفت: از این می ترسم خوشبخت نباشی. می ترسم آب تو دلت تکون بخوره و کاری از دستم برنیاد. می ترسم تمام اون سختی ها و غصه هایی که نذاشتم خونه ی پدریت باهاش روبرو بشی ، سر زندگیت هوار بشه و آزارت بده.

یلدا میان حرف مادر پرید و گفت: مامان! نگران من نباشین تو رو خدا. من زندگیمو خودم می سازم. اخلاق منو میشناسین. در ضمن من و پرهام تصمیم گرفتیم نامزد باشیم تا به شناخت برسیم از هم. هر دوی ما تو خونواده هایی معتقد و با افکار سنتی بزرگ شدیم. به قول پرهام ، خونواده هامون برای ما از لحاظ تربیتی هیچی کم نذاشتن. هر چقدر که من کم سن و سال باشم ، پرهام با تجربه ست و سن و سالی ازش گذشته. پس می تونیم با هم به تفاهم برسیم. می تونیم منطقی با مشکلاتمون کنار بیایم. با همه ی این شرایط و همه ی این چیزایی که گفتم ، اگه بفهمم، ببینم ،

یا متوجه بشم که نمی تونم با پرهام به تفاهم و توافق برسم ، به جون مامان مطمئن باشین که این نامزدی رو تموم شده اعلام می کنم. به خود پرهامم اینو گفتم.

-: فکر می کنی با علاقه ای که بهش داری ، بتونی؟

آه سردی کشید و گفت: من امیدوارم که هیچ وقت به اون روز نرسم. اما اگر هم رسیدم، همه ی تلاشمو می کنم تا سربلند از این آزمایش و بحران زندگیم خارج بشم.

-: تو مثل همیشه آروم و منطقی تونستی آرومم کنی. دعای خیر من و پدرت همیشه توشه ی راه زندگیته. فقط یه نصیحت مادرانه بهت میکنم چون فکر می کنم وظیفه ی هر مادریه گفتن این چیزا به دختر در شُرُف ازدواجش. یلدا ، قدر همسرتو بدون. بهش احترام بذار و احترام ببین. میدونم همه ی این چیزا رو می دونی . چیزی که خیلی برام مهمه ، احترام و ارزش خواهرمه. ناهید خواهرم نیست. مادرمه ، رفیق غم و غصه هامه. درد کشیده ست. رنج دیده ست. شاید گاهی تلخ باشه. شاید طرف بچه هاش باشه . تو خانمی کن. فکر کن منم ، مادرتم. به چشم مادرشوهر بهش نگاه نکن. بذار تا ابد برات همون خاله ای باشه که کنارش به آرامش می رسیدی. نمی خوام روزی برسه که مجبور باشم بین دخترم و خواهرم قرار بگیرم. تو نور چشممی و ناهید تاج سرمه. همه کسمه. هواشو داشته باش. قول بده بهم مادر!

دست های مادر را محکم فشرد و گفت: اینا رو هم نیاز نبود بگی مامان. من عروس بودنو از شما یاد گرفتم. همون قدر که شما احترام مامانی و بابایی منو نگه داشتی، منم احترام خواهرتونو حفظ می کنم. مطمئن باشین.

بوسه ای روی دست مادر کاشت و گفت: قول میدم براش مثل دنیا باشم.

ضربه ای که به در خورد، سر مادر و دختر را به آن سمت برگرداند. کمال وارد اتاق شد و گفت: چتونه مادر و دختر اومدین تو اتاق؟ چقدر حرف دارین شما با هم؟ پرهام پایین منتظره. بی نهار می مونیم امروز از دست شما خانما.

یلدا لبخندی به پدر زد و کیف دستی اش را برداشت و گفت: مامان! نگفتی چیا بخریم؟

فرزانه نیز با لبخند دستی روی گونه هایش کشید و گفت: صبح لیست نوشتم مادر. بریم پایین بهت بدم.

برگه را از دست مادر گرفت و به امید یافتن پرهام به سمت حیاط رفت. با دیدن پرهام کنار ماشین که با مرد سرایدار صحبت می کرد، ایستاد و به قامتش خیره شد.

به اندام ورزیده و مردانه اش، به تیپ اسپرت و زیبایش، به عینک آفتابی ای که روی سرش قرار گرفته بود ، به لبخندی که در حین کلافگی به مرد پر حرف روبرویش می زد و به نگاهی که دو دو میزد روی پنجره های ساختمان پی یافتن یلدا. در دل قربان صدقه ی قد و بالایش رفت و لبخندی زد.

پرهام برگشت و لبخندش را شکار کرد و گفت : چه دیر کردی خانم!

پا تند کرد به سمت پرهام و گفت: شرمنده. با مامان حرف می زدیم.

-: چی شده مگه؟

-: مامان یه کمی حساس شده. فکر می کنه منو از دست میده. داشتم بهش دلداری می دادم.

به خیابان اصلی پیچید و گفت: حتماً فکر کرده من با اسب سفد اومدمو و دخترشو دزدیدم.

در حال خندیدن دستش را زیر و رو کرد و گفت: هی یه جورایی.

-: جدی؟!

-: نه بابا. خب مادره. دلش گرفته

از آینه ی جلو نگاهی به پشت سرش کرد و گفت: دو ماه پیش تموم فکر و ذکرم این بود چطور بهت پیشنهاد ازدواج بدم؟ چطور با خودم کنار بیام برای برگشت به ایران. حتی نمی دونستم چه جوری به مامان بگم که بعد این همه سال که برگشتم قراره ازدواج کنم. ولی وقتی اومدم دیدم تمام اینا خیلی ساده حل میشه. مشکل بزرگ سر راهم کنار اومدن با خاله ایه که می دونم چقدر رو دخترش حساسه. دلم نمی خواد رابطه ی من و خاله از این نسبت نسبی به سببی تغییر کنه. می خوام براش همیشه خواهرزاده ی دردونه ش بمونم نه شوهر دخترش.

-: حتما همین طوره که میگی. مامان خیلی منعطف تر از اونیه که فکر می کنی. فقط باید بهش فرصت بدیم تا با ازدواج من و دور شدنم کنار بیاد. که مطمئنم زیاد طول نمی کشه.

-: حتما همین طوره. میگم... قاعدتاً باید اول از همه می رفتیم خرید حلقه ی ازدواج. اما اولین خرید ما قراره به مرغ و گوشت و ماهی ختم بشه.

یلدا خندید و گفت: اشکالی نداره. به نوبه ش سراغ اونم میریم. حالا می دونی کجا باید بریم؟

فرمان را پیچید و دور میدان دور زد و گفت: بع... له. در ضمن آدرس چند تا مغازه ی خوبو هم گرفتم. من که از خرید سر در نمیارم. باید یکی باشه که هوامونو داشته باشه.

-: پس این چند سال چه جوری خرید کردی برای خونه ت؟

-: دوستم پیام. به زودی باهاش آشنا میشی. البته ما یکی دو سال بیشتر با هم زندگی نکردیم. بعد از اونم هر وقت پیام برای خودش خرید می کرد، وسایل منو هم می خرید و می آورد در خونه و پولشو می گرفت. پیام نه تنها تو خرید ، که آشپزیشم معرکه ست. باقلی پلو با ماهیچه می پزه دلت می خواد انگشتاتو باهاش بخوری.

لبخندی زد و گفت: آفرین. چه پسر کدبانویی!

پرهام خنده ی بلندی کرد و گفت : کدبانو رو خوب اومدی. ما هم یکی دوبار بهش گفتیم، زد داغونمون کرد. یادش بخیر...

آهی کشید و گفت: چند سال از بهترین روزهای عمرم تو دوستی با پیام و برزو سپری شد. پیام سه سال پیش اومده بود اینجا، با دختر دوست مادرش دوست شد و تو این سه سال با هم در ارتباطن. قراره به زودی بیاد اینجا و عقد کنن. برزو می گفت تاریخ جشم مونو نزدیک هم بذاریم که اونم بتونه بیاد. برزو که بیاد با هم میریم بیرون تا با بچه ها آشنا بشی.

-: خوش حال میشم.

-: برخلاف من که قراره برگردم اینجا، پیام و هنگامه بعد از ازدواج میرن اتریش.

یلدا غمگین شد و گفت: چه بد! چه فاصله ی دوریو باید تحمل کنن.

-: زندگی همینه دیگه خانم. (چشمکی زد و ادامه داد:) همه که مثل من گذشت ندارن!

لب های یلدا کش آمد و گفت: یه کم خودتو تحویل بگیر پسر خاله.

انگشت اشاره اش را اخطاری مقابل یلدا تکان داد و گفت: پسر خاله بی پسر خاله. دیگه فقط پرهامم.

لبخند نمکینی زد و گفت: چشم

پرهام حین قوسی که به گردنش می داد، شادمان گفت: بی بلا.

اتومبیل را در پارکینگ بازار روز پارک کرد و از ماشین پیاده شدند. دو سه قدمی از ماشین دور نشده بودند که پرهام در حرکتی سریع دست یلدا را در دستش جا داد و نگاه غافل گیر شده اش را به جان خرید. برای یلدا اگرچه این حمایت مردانه در

مسیری شلوغ و ناشناس، دل نشین بود اما پر بود از ناشناخته ها. شاید در ذهنش نامزدی و یا عشق پرهام فقط در این خلاصه می شد که دیگر نیاز نبود عشقش را مخفیانه در دل بپرورد. می توانست آزادانه عشق بورزد و عشق ببیند. عشق کودکی اش برای او پر بود از ناگفته ها. پر بود از دید زدند های یواشکی عکس های پرهام در آلبوم، نوشتن ایمیل هایی که هیچ گاه ارسال شد، دل نوشته هایی در دفتر خاطرات برای مخاطب خاصی که کسی پی نبرد به هویت این مخاطب خاص. برای او پرهام و عشقش یعنی گوشه نشینی یعنی سکوت...

دست های گرم و نوازشگر پرهام در مخیله اش نمی گنجید. اگر پرهام فراتر می رفت چه؟! ... می توانست خوددار باشد، می توانست با این همه عشق که در گوشه و کنار و سلول به سلول تنش جای گرفته بود خوددار باشد در مقابل این حجم عظیم خواستن و تمنای پرهام؟.... می توانست هم چنان مورد اعتماد پدر و مادر قرار گیرد؟ با این پسر شوریده حال چه می کرد؟

انگشتانش که فشرده شد، به چهره ی متعجب پرهام نگریست و سوالی نگاهش کرد.

پرهام لبخندی زد و گفت: کجایی خانم؟!

-: تو فکر بودم

-: ای جانم. خانم کوچولوی خودم. میگم لیستتو بیرون بیار ببینیم چی باید بگیریم؟

***

پول ماهی را پرداخت کرد و کنار یلدا ایستاد. یلدا گفت: چی شد؟ چرا ماهیو نداد؟

-: بمونیم پاکش کنه. ماهی دوست داری؟

-: آره زیاد. برای همین تو صدر لیست مامان بود.

میمیک متفکر به صورتش داد و گفت: چه جالب. منم دوست دارم. بذار حدس بزنم غذای مورد علاقه ت چیه؟ ... اووووم.... قورمه سبزی؟

-: نه شرمنده. فسنجون. بخصوص فسنجون مامانی. خب بذار منم حدس بزنم تو چی دوست داری؟ (ژست فکر کردن گرفت و گفت): فکر کنم قورمه سبزی دوست داشته باشی با.... اووووم.... با فکر کنم باقلی پلو هم دوست داشته باشی.

-: خب... رنگ مورد علاقه م؟

-: بذار فکر کنم.... به نظرم آبی و سورمه ای.

پرهام لبخندی زد و گفت: و تفریح مورد علاقه م؟

-: حدسم اینه که مطالعه و ورزش خیلی دوست داشته باشی.
پرهام خنده ی بلندی کرد و گفت: همه رو درست حدس زدی. فقط یه چیزی. تو این حدسیاتت می شد رد پای یه کلاغ خبرچین رو دید.
-: منظورت که دنیا نیست؟
-: نه قربونش برم دنیا دهن سفت تر از این حرفاست.
هر دو خندیدند و پرهام با تحویل گرفتن ماهی گفت: یه نگاه به لیست بنداز ببین چیزی جا نمونده باشه.
شیدا تر از این شدن چگونه ؟
رسوا تر از این شدن چگونه ؟
بیهوده به سرمه چشم داری
زیبا تر از این شدن چگونه؟
من پلک به دیدن تو بستم
بینا تر از این شدن چگونه ؟
پنهان شده در تمام ذرات
پیدا تر از این شدن چگونه ؟
ای با همه مثل سایه همراه
تنها تر از این شدن چگونه
عاشق شدم و کسی نفهمید
رسوا تر از این شدن چگونه ؟

دست یلدا را در دستش جای داد و گفت: خب، چی دوست داری بشنوی. بگو هر آنچه که دل تنگت می خواهد.
یلدا لبخندی زد و گفت: خب من هنوز نمی دونم می خوای چی کار کنی. شنیدم می خوای دوباره برگردی اتریش. کی میری؟ کی میای؟
پرهام قدمی تندتر برداشت و مقابلش ایستاد. در نی نی چشمانش خیره شد و گفت: نگران چی هستی قربونت برم؟! من برمیگردم یلدا. دیگه نمی تونم بدون تو، بدون مامانم، حتی بدون دنیا زندگی کنم. زندگی من، همه اینجاست. زندگی من دیگه تویی. همه کس من دیگه تویی. بدون تو بهشت هم برام جهنمه.

حس خوشایندی زیر پوستش دوید اما نگرانی مثل ماری زخم خورده بر وجودش چمبره زد . سرش را پایین انداخت و گفت: پرهام! من نمی خوام روز اول با هم بودنمون به حرف های ناخوشایند بگذره. اما... می ترسم. می ترسم باز به خاطر پدرت بری. می ترسم گرفتاری و مشکلات پدرت و خونواده ش ما رو از هم دور کنه. من مثل خاله صبور نیستم پرهام!

می توانست تمام این نگرانی و غصه در همین یک روز از همین دو سه ساعت قبل، در وجود این دخترک شکل گرفته باشد؟! یعنی مادرش حق داشت؟ یلدا به او علاقمند شده بود؟ لبش که کش آمد ، نگاه یلدا رنگ غم گرفت و گفت: چرا می خندی؟

پرهام هر دو لبش را به داخل دهان کشاند و جلوی خنده ی بلندی را که می رفت تا شکل بگیرد، گرفت و گفت: واقعاً سابقه م از چوپان دروغگو هم بدتره. رفت و برگشت من شاید یک ماه هم طول نکشه. دیگه هیچ وقت ترکتون نمی کنم. باور کن. یلدا ! تو باورم کن.

آهی کشید و گفت: رو حرفت ، رو قولت حساب می کنم.

-: قبل رفتن باید مامانو جابجا کنم تا آقا کمال زودتر کارشو شروع کنه. از اینجا که رفتیم با وحید میرم پژوهشکده ای که گفته بود برام کار پیدا کرده. خونه که تموم شد، باید بساط عروسی رو راه بندازیم. تو هم این مدت باید با خیال راحت به درس و دانشگاهت برسی. من به خاله و آقا کمال قول دادم که هیچ وقت سد راه پیشرفتت نشم. فعلا همه ی برنامه م همینه و تو ... تو چی؟ فعلاً برنامه ای نداری؟ حرفی نداری بهم بگی؟

-: نه چیزی به ذهنم نمی رسه.

-: اما یه چیزی تو ذهن من مثل موریانه افتاده و داره مغزمو متلاشی می کنه

یلدا با تعجب گفت: چی؟

-: تفاوت سنی ما. از بابت خودم نگران نیستم چون می دونم می تونم باب میلت باشم و تلاش می کنم که درکت کنم. نگران توام. یلدا! فکراتو بکن. من اون قدرم تو ناز و نعمت بزرگ نشدم که بگم الان بهم نمی خوره حتی سی سال داشته باشم. من الانم چهره م از سنم بیشتر نشون میده. می تونی با این قضیه کنار بیای؟ شاید چند سال دیگه من خیلی بشکنم و تو هنوز اول جوونی و زیباییت باشه. شاید طرز فکرم ، رفتارم ، اخلاقم کپک بزنه ، می تونی تحمل کنی؟

از تشابه رفتار پرهام به کپک خنده ای کرد و گفت: الان جدی حرف می زدی؟
سر پرهام بالا پایین شد و یلدا گفت: خب تو اصلاً نگران این موضوع نباش. مگه میشه در کنار من باشی و پیر باشی. من خودم همیشه جوون و خوش تیپ و خوش اخلاق نگهت می دارم. اون قدر بهت برسم که همه فکر کنن هنوز سی سالت نشده.
پرهام دستانش را محکم فشرد و گفت: امیدوارم زندگی با من این همه انرژی تو رو به تحلیل نبره و هر روز خوش بخت تر از دیروز باشی و من شرمنده ت نباشم. تو چی یلدا؟ برنامه ی خاصی اگه داری بگو. تو دوران دانشجویی المپیاد شرکت می کنی باز؟
دست هایش را از دست پرهام بیرون کشید و بر سینه چلیپا کرد و گفت: راستش خیلی برنامه ها داشتم. فکر نمی کردم این قدر زود تصمیم به نامزدی یا ازدواج بگیرم. ریاضی هدف اول من تو زندگیه. تو دوران دانشگاه هم همراهمه. من دوست دارم تا زمانی که قلم تو دستم خوب می مونه و می تونم بخونم و بنویسم، عمرم رو به تعلیم بگذرونم. حقیقتاً جدیداً به نجوم هم خیلی علاقمند شدم. چند تا کتاب گرفتم و خوندم اما اغنام نکرد. دلم می خواست به کلاس های آموزشی برم. شاید نیاز باشه دوره هایی رو بگذرونم که از وقت زندگیم زده بشه. شاید برای المپیاد و دوره های نجوم و یا هر چیزی گاهی مجبور به دور بودن از خونه باشم. این که گفتی به مامان بابا قول دادی سد راه پیشرفتم نباشی خیلی خوشحالم کرد اما منم امیدوارم بتونیم با هم و در کنار هم به همدیگه تو این موقعیت های دشوار کمک کنیم. یعنی ... چطور بگم؟! من فکر می کنم با قولی که تو بهشون دادی، می تونم رو کمکت حساب کنم.
-: خوشحالم که این قدر به علم و دانش اهمیت میدی. مطمئن باش من همه جوره کنارت و تکیه گاهتم. فقط یه سوال!
-: بپرس
پرهام ژست متفکری به خود گرفت و گفت : تو این همه مشغله ی علمی که برای خودت تراشیدی، کی می خوای ما رو به آرزوی پدر شدنمون برسونی؟
گونه های یلدا از شرم کلام بی پروای پرهام گلگون شد و سرش را به زیر افکند. این همه بی پروایی و جسارت را از این مرد بی قرار و عاشق تصور نمی کرد. نفس عمیقی کشید تا آرام یابد. با صدای لرزانی گفت: تو از موقعیت تحصیلیم پرسیدی منم اینو گفتم خب.

پرهام دست دور شانه ی او انداخت و به خودش نزدیک تر کرد و با خنده گفت: ای جونم... خانم خجالتی خودم. فکر کنم روزی که ما پدر و مادر بشیم من باید با عصا بیام بیمارستان دنبالت. تو هم با دیدنم بگی : « ننه جون سمعک منو آوری؟»

یلدا خودش را با غیظ از حصار دستان پرهام جدا کرد و گفت: خیلی بدی. یعنی من اون قدر پیر میشم به تو میگم ننه جون ولی تو فقط عصا به دستی؟!

-: آره دیگه. چون قراره تو خیلی بهم برسی و من جوون بمونم. تو هم زیر بار علم و دانش و خونه داری و زندگی و بچه زودتر پیر میشی دیگه خانم.

مشتی به بازوی پرهام کوبید و گفت: بدجنس.

صدای خنده ی بلند پرهام همراه شد با صورتی که هنگام خنده رو به آسمان بر می گشت و دل یلدا را آب می کرد.

دستش را گرفت و گفت: برگردیم سمت ویلا؟

-: بریم . دیگه وقت نهاره.

-: یلدا!

-: بله؟

-: یه چیز می خوام بپرسم. قول میدی ناراحت نشی؟!

-: وقتی از محتواش خبری ندارم نمی تونم قول بدم. اما سعی می کنم ناراحت نشم. بپرس.

-: واقعاً اصلاً آشپزی بلد نیستی؟

یلدا خنده ی دل نشینی کرد و گفت: دلت می خواد اول زندگیمون با دروغ شروع بشه؟

-: قطعاً نه.

-: اصلاً بلند نیستم. اما قول می دم تو دوران نامزدی همه چی یاد بگیرم بخصوص قورمه سبزی.

پرهام سری تکان داد و زبانش را دور لب چرخاند و گفت: هووووم... من رو این قول خوشمزه حساب می کنم.

ظهر شده بود و خورشید در آسمان می درخشید و آفتابی که بر سر آن دو افتاده بود، آزارشان می داد و بر سرعت گام هایشان افزوده بود. با قدم های بلند خود را به ویلا رساندند و از تب گرمای ظهر مرداد ، به خنکای نشات گرفته از کولر پناه بردند. خانم ها در حال چیدن میز بودند. یلدا به کمک مادر شتافت و میز را تکمیل کرد. پس از

صرف غذا، میز را جمع کرد و ظرف ها را شست. سپس دست درنا و لیدا را گرفت و برای خواباندن به اتاق برد.

کنار بچه ها دراز کشید و دستش را در موهای درنا نشاند و شروع کرد به خواندن داستانی کودکانه. با خوابیدن بچه ها ، چشم هایش را روی هم گذاشته بود که با صدای در نیم خیز شد. پرهام در را گشود و گفت: یلدا! خوابی؟

خواست برخیزد که پرهام کف دستش را سمت او گرفت و گفت: راحت باش. اومدم بگم دنیا زنگ زد. رسیدن تهران. حال پدر شوهرش بهتره.

-: خب ، خدا رو شکر.

-: دنیا گفت بهت بگم بهش زنگ بزنی.

-: باشه الان باهاش تماس می گیرم.

چشمکی زد و از اتاق خارج شد. یلدا خودش را به سمت میز کشاند و کیفش را براشت. دست در کیف چرخاند و گوشی اش را برداشت. شماره ی دنیا را گرفت و با شنیدن صدای دنیا گفت: الو دنیا!

-: سلام یلدا جان. خوبی؟

-: سلام. مرسی فداتشم تو خوبی؟ پدر شوهرت بهتره؟

-: آره خدا رو شکر خطر رفع شده ولی فعلاً باید سی سی یو بستری باشه. ببخش امروز تنهات گذاشتم. مامان گفت درنا رو داری می خوابونی.

-: تو نگران درنا نباش. تازه خوابیده. دنیا!

صدای خشدار دنیا آتشی شد بر وجود یلدای نگران از دل شکسته ی این دخترخاله ی عزیزتر از جان و گفت: دنیا جانم! چی شده؟ برا چی بغض کردی؟ کسی بهت چیزی گفته؟

فین فین کنان گفت: چیزی نیست. نگران حال پدرجونم.

-: وحید کجاست؟ حالش خوبه؟ گوشیو بده باهاش حرف بزنم

-: وحید خوبه. ولی پیش من نیست.

-: کجایین مگه شماها؟

-: من تو حیاط بیمارستانم.

می دانست این تنها بودن صدای خشدار و گلوی پر بغض فقط به خاطر بیماری پدر شوهرش نمی تواند باشد. این دختر خاله ی عزیز تر از جان را خوب می شناخت.

سال ها سنگ صبور هم بودند. پر عتاب گفت: چرا تنهایی؟ وحید کجا رفته؟ تو اگه رفتی به پدر شوهرت سر بزنی تو حیاط چیکار می کنی اونم تک و تنها.
بغضش شکست. یلدا صبور ماند تا غصه ی دنیا با هجوم اشک ها از دلش رخت بربسته و سبک شود آن گاه گفت: چرا گریه می کنی قربونت برم؟ بهم نمیگی چی شده؟
سرفه ای جهت صاف نمودن صدایش کرد و گفت: مادر وحید وقتی شنید ما اومدیم شمال و تو ویلای سپیده هستیم، زنگ میزنه لیچار بارش می کنه که چرا دست به دست منِ منفور شده اونم تلفن رو به روی مادرش قطع می کنه. این زنه ی خودخواه هم داشت غر می زد و نفرینم می کرد که پدر جون سر می رسه و با هم بحث می کنن. پدر جون میزنه در گوشش و بعدشم حال خودش به هم می خوره. حالا این مادر فولارزره منو مقصر سکته ی شوهرش می دونه. امروز اومد بیمارستان و منو دید خیلی باهام بد حرف زد. منم اومدم بیرون تو محوطه نشستم تا باهاش روبرو نشم.
یلدا پوفی کشید و گفت: عجب فتنه ای به پا کرد این سفر ما! ما همین امروز از این جا میریم. درست نیست به خاطر ما خونواده ی وحید به جون هم بیفتن.
-: نه یلدا. به کسی حرفی نزن. شوهر سپیده قسمم داد اگه به شماها چیزی بگم و سرایدارش بهش خبر بده شما از اونجا رفتین دیگه تو روی من و وحید نگاه نمی کنه.
-: آخه این جوریم که نمی شه. اصلا درست نیست ما اینجا بمونیم. تو به پرهام چیزی نگفتی؟
-: نه فقط دارم به تو میگم. تو هم بهشون نگو.
-: خب وحید الان کجاست؟
-:وحید به خاطر من تو روی مادرش ایستاد. تا حالا وحید رو این قدر عصبانی ندیده بودم. خیلی با مادرش بد حرف زد. الانم رفته قدم بزنه. هر کاری کردم باهاش برم نذاشت. خیلی نگرانشم. من نمی دونم چه هیزم تری به این زنیکه فروختم که کینه ش باهام صاف نمی شه. چی از جون من و زندگیم می خواد آخه؟
-: گریه نکن دیگه دنیا! کاش نمی رفتی امروز.
پوزخندی زد و گفت: اون وقت یه بهونه ی دیگه برای جنگیدن پیدا می کرد و زیر گوش پدر جون وزوز می کرد : « دیدی عروست فیلم بازی می کنه. دوستت نداره وگرنه به جای خوش گذرونی با خونواده ش میومد ملاقاتت» .

-: پس دیگه بیمارستان نمون. برو خونه ت. نذار وحید تو این وضعیت پدرش غصه دار تو هم باشه.

میان هق هقی که لحظه به لحظه بیشتر می شد گفت: آبروم جلوی پرستارا رفت. جلوی سی سی یو برگشته میگه « من چه گناهی به درگاه خدا کردم که این مثل زالو چسبیده به زندگیمون و دست از سر ما بر نمی داره. کم از خودش کشیدم حالا تخم و ترکه ش هم دست از سرمون بر نمی دارن. » یلدا باورت می شه به ما میگه« گدا گودورهای تازه به دوران رسیده؟!» خودش دست یکی از فامیل های دورش بزرگ شده نمی دونه ننه باباش کی هستن اون وقت به ما میگه بی اصل و نسب.

یلدا هم در میان گریه گفت: چرا موندی اونجا آخه؟ چرا موندی تا حرفاشو بشنوی؟ برو خونه دنیا. تو رو خدا برو خونه. من امروز با بابام صحبت می کنم که برگردیم.

-: وحید که اومد میگم منو برسونه خونه. تو در مورد این اتفاق چیزی به مامانم و پرهام نگو. می ترسم رفتارشون با وحید عوض بشه.

-: باشه چیزی نمی گم. رفتی خونه بهم خبر بده. خیلی نگرانتم.

گوشی را زمین گذاشت و خود نیز کنار درنا دراز کشید. چشمانش را روی هم گذاشت اما تصویر صورت برافروخته و عصبی مادر وحید مقابلش ظاهر شد که پرخاشجویانه به دنیا توهین می کند. حرف های دنیا در گوشش اکو وار تکرار می شد. گریه و هق هقش دلش را مغموم کرد. نمی توانست بخوابد. با این افکار پریشان خواب برایش غریب بود.

از اتاقی خارج شد. ناهید روی کاناپه دراز کشیده بود و با تسبیحی در دست به خواب رفته بود . فرزانه در حال دم کردن چای بود. یلدا آهسته گفت: من تو حیاطم.

فرزانه قوری را روی کتری گذاشت و گفت: چرا نخوابیدی؟ به دنیا زنگ زدی؟

-: آره زنگ زدم. باهاش حرف زدم.

-: می خوایم بریم بیرون. نیم ساعت دیگه راه میفتیم.

-: باشه برمیگردم.

خواست به سمت دریا برود که با یادآوری آفتاب داغی که این ساعت از روز بر ساحل دریا حکمرانی می کرد و انوار آتشفشانی خورشید که با تمام شدت به ماسه ها رسیده بودند ، مسیرش را به سمت سایه ی درختان کج کرد.

زیر سایه ی درخت کاج نشست و به تنه ی درخت تکیه داد. دلش می خواست کمکی به دنیا کند اما هیچ راهی به ذهنش نمی رسید. نباید به حرف دنیا گوش کند.

باید با پدرش صحبت می کرد. قطعاً تجارب پدر در گشایش این مشکل بیشتر به کار می آمد.

پرهام به اطراف ساحل چشم چرخاند و یلدا را نیافت. جهت نگاهش را تغییر داد و در سایه ی درخت دخترکی مغموم را یافت که سر بر روی زانو گذاشته و از اطراف غافل است. با نگرانی به سمتش رفت.

یلدا با صدای پا سر از زانوانش برداشت و رد صدا را گرفت و به پرهام رسید. پرهام کنارش ایستاد و گفت: یلدا! چرا اینجایی خانم؟

-: صحت خواب.

پرهام حد فاصل انگشت اشاره و شصتش را سایه بان پیشانی اش کرد و با چشمانی که در اثر تابش خورشید باریک شده بودند به یلدا خیره شد و گفت: ممنون. نگفتی چرا اینجایی؟

لبخند سردی زد و گفت: چیزی نیست. خوابم نبرد اومدم کنار دریا قدم بزنم که به خاطر گرما فرار کردم زیر سایه ی درخت. همه بیدار شدن؟

پرهام که هنوز قانع نشده بود گفت: آره داره حاضر میشن بریم بیرون. تو می خواستی بیای قدم بزنی چرا منو صدا نکردی؟ دوست نداری کنارت باشم؟

یلدا دستش را تکیه گاهش روی زمین کرد و برخاست و گفت: این چه حرفیه؟! گفتم حتما خوابی. منم دلم تنهایی و خلوت می خواست همین.

قدمی برداشت و گفت: بریم ما هم حاضر بشیم.

هنوز قدمش کامل نشده بود که پرهام کف دستش را به تنه ی درخت چسباند و راهش را سد کرد. یلدا بی خبر از واکنش پرهام، قدمش را کامل کرد و با دستی که سد راهش شد، در دو سه سانتی پرهام ایستاد. سرش را بالا گرفت و متعجب به پرهام نگران خیره شد.

پرهام گفت: نمیگم خیلی می شناسمت ولی دیدنت تو این وضعیت می تونه بهم بفهمونه چیزی باعث ناراحتیت شده. نمی خوای با من راحت باشی؟ نمی خوای بهم بگی چی اذیتت می کنه؟ خاله یا آقا کمال حرفی زدن؟ از اینکه از صبح تا دیر وقت بیرون بودیم ناراحت شدن؟

لبخند شماتتی بر پرهام زد و گفت: فکرت تا کجاها رفته؟! اگه پدر و مادر من چه حالا چه بعد از نامزدیمون در مورد تو دچار شک و شبهه ای بشن، دور هم می شینیم

و با هم فکری هم حلش می کنیم. من هم از رفتار و حرفاشون نمی رنجم و تو تنهایی به درخت تکیه نمی زنم.

-: پس چی اذیتت کرده؟

تاب این همه نزدیکی را نداشت. این گونه که در چند سانتی آغوش پرهام باشد و هرم نفس های مردانه اش به یاخته های وجودش نفوذ کند. این همه نزدیکی و خودداری در توانش نبود. باید زودتر می گفت و می گریخت از این مهلکه: چیزی که اذیتم کرده نه مربوط به منه و نه تو. چیزی بهت نمیگم چون قول دادم که نگم. اما باید اول با پدرم حرف بزنم. باید ازش کمک بگیرم.

پرهام دستش را نوازش گونه روی صورت یلدا کشید و گفت: حالا که نمیگی اصرار نمی کنم.

صدایش تحلیل می رفت؟! یا این فقط تصور یلدا بود؟ یعنی پرهام هم تاب این همه نزدیکی را نیاورده و صدایش به ارتعاش افتاده بود؟! مگر بی قراری های عاشقانه فقط مختص دخترکان حساس و کم طاقت نبود؟ چرا پرهام کم آورده ؟ مگر می شد مردی با سی و اندی سال در مقابل عشق کم بیاورد و خود را ببازد؟ می شد مردی با تجارب فراوان هنگام رویارویی با عشق، عقل خود را باخته و در مقابل عشق زانو بزند؟! چرا تصور او از عشق فقط داشتن پرهام بود؟ چرا یلدا این واکنش های عاشقانه را تصور نمی کرد؟ با ورود پرهام به زندگی اش در همین ساعات کوتاه، دریچه ی جدیدی رو به زندگی مشترک برایش باز شده بود که حتی در خیال نمی دید.

ناخواسته خود را عقب کشید اما دست پرهام دور کمرش حلقه شد و او را کنار خود نگه داشت و آهسته لب زد: دوستت دارم یلدای من!

نفس محکمی کشید و در خود جمع شد. پرهام که شرایط را نا کوک دید و خود را ناتوان در خودداری ؛ دستش را پس کشید و گفت: برو حاضر شو.

دوان دوان از او فاصله گرفت و بدون لحظه ای مکث یا برگشتن سمت پرهام، به ویلا رسید. شتاب او لبخند را بر لب های پرهام نشاند.

کمال آهی کشید و گفت: چرا زودتر به من نگفتی؟

یلدا خودش را روی مبل جابجا کرد و گفت: خودمم یک ساعته فهمیدم. فقط نباید بذاریم مامان و خاله چیزی بفهمن.

-: اگه به من سپردی ، دیگه نگران چیزی نباش. خاله ت به عنوان بزرگتر دنیا باید خبر از مشکل دخترش داشته باشه. شما بچه ها هم گاهی با بچگی تون نه تنها مشکلی رو حل نمی کنین، بلکه باعث وخامت اوضاع هم میشین.

یلدا لب برچید و گفت: من که کاری نکردم بابا .

-: تو یا دنیا! چه فرقی می کنه. مهم اینه که باید زودتر به ما می گفتین. من باید زودتر می فهمیدم دنیا اینقدر با خونواده ی شوهرش مشکل داره. البته مشکل لاینحلی نیست که بترسیم. با دخالت بزرگتر ها و گفت و گو حل میشه. تو فعلاً برو حاضر شو.

سبد میوه و فلاسک چای را صندوق عقب گذاشت و حین بستن آن گفت: پرهام، تو یلدا و بچه ها رو با خودت بیار . فرزانه و ناهید با من میان. فقط پشت ما بیاین که همدیگرو گم نکنیم.

یلدا که مقابل پدر ایستاده بود، به سمت پرهام رفت. پرهام حضور او را با لبخندی پذیرفت و به آرامی کنار گوشش زمزمه کرد: باعث افتخار ماست بانو!

برخلاف پرهام، فرزانه از ایده ی همسرش خوش حال نشد و این اعتراض را با نگاه خشم آلودی به همسر نشان داد. او توقع داشت ناهید پرهام را همراهی کرده و یلدا همچون گذشته کنار خودش باشد. اما می دانست که دیگر دوره ی این توقع ها به اتمام رسیده و پرهام، یلدای بی نظیر و بی همتای او را تصاحب کرده است.

پرهام دستگاه پخش را روشن کرد و تراک ها را جلو فرستاد و روی آهنگ شادی توقف کرد. آهنگی که باعث ابراز شادمانی درنا و لیدا شده بود. یلدا پشت به در اتومبیل و رو به پرهام نشسته بود و حرکات دخترها را زیر نظر داشت. تمام فضای ماشین آکنده از صدای خنده و شادمانی آن ها بود. برخلاف ماشین جلویی که فرزانه از شنیدن مشکل دنیا آه می کشید و ناهید اشک گوشه ی چشمش را می زدود.

کمال، ناهید را به آرامش دعوت نمود و از او خواست فرصتی به وی بدهد تا بتواند با وحید و پدر و مادرش صحبت کند.

در امتداد دریای خزر پیش راندند و در مجتمع تله کابین نمک آبرود توقف کردند. در فضایی سر سبز و زیبا، زیر اندازی پهن کردند . ناهید سبد سفری را برداشت و روی زیر انداز گذاشت و گفت: برین خدا پشت و پناهتون.

فرزانه گفت: ناهید مطمئنی نمیای؟

-: آره شما برین. مواظب درنا هم باشین.

کابین اول که مقابلشان قرار گرفت، کمال به پرهام اشاره زد همراه یلدا سوار شود. یلدا نگاه پر ابهامی به پدرش افکند. نگاهش بین پدر و مادر چرخید و با لبخند پدر، به سمت کابین رفت. درب کابین بسته شد و حرکت کرد و پدر و مادر به همراه دخترها در کابین بعدی نشستند. نگاه از پشت سرش برداشت و به روبرو خیره شد. به دریای آبی که پیش رویش بود و جنگل های سبز دامنه های رشته کوه استوار و پا برجای البرز زیر پایش. غرق لذتِ تماشای طبیعت بود که دست پرهام روی دست هایش نشست. لبخندش را با لبخند جواب داد و سر به زیر افکند. پرهام خیره حرکات پر تنش یلدا بود. به انگشت هایی که در هم فشرده می شد. به نگاهی که از کنجکاوی چشمان پرهام دزدیده شده بود، به لب هایی که زیر هجوم وحشیانه ی دندان ها پوست پوست می شدند. روی اجزای صورتش دقیق شد. به نگاه رنگ شب تیله ای و براقش، به گونه های کوچک اما خوش حالتش، به کشیدگی صورتی که با اندام ظریف و قد بلندش هم خوانی جالبی داشت، به لب های صورتی اش که ... آه از این لب ها...

« من به خال لبت ای دوست گرفتار شدم
چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم »

-: کجایی خانومی؟

سرش را بالا گرفت و به مردمک های خندان پرهام خیره شد و گفت: از بابا بعید بود. فکر نمی کردم اجازه بده ما با هم تو مسیر تنها باشیم یا اینجا تو تله کابین. نمی دونم... احساس می کنم خیلی داره بهش فشار میاد. بابا این قدرام روشن فکر نیست. ولی دلیل این کاراشم نمی فهمم.

-: ناراحتی از این که اجازه داده با هم تنها باشیم؟

-: نه نه. منظورم این نبود. فقط برام عجیبه این همه تغییر بابا.

-: برای همین پوست پوستش کردی؟

چشمانش به آنی گشاد شد و گفت: چیو؟

-: اون لبهای صورتی خوشگلتو. همش زخم شد. بسه ولش کن بدبخت فلک زده رو.

خندید و به دور دست خیره شد. پرهام فشاری به انگشتانش وارد کرد و گفت: آقا کمال مرد با تجربه و فهمیده ایه. حتماً مصلحتی دیده که این طور خواسته وگرنه نه من اینو ازش خواستم و نه تو که بگیم تو رودرواسی قرار گرفته. پس دیگه بهش فکر نکن، خب؟

سرش بالا پایین شد و پرهام عامرانه گفت: اگه موافقی پس ول کن اون لب بدبختتو. وگرنه مجبورم می کنی به روش دیگه ای از زیر دندونات بیرونش بکشم.
معترضانه گفت: پرهام!!!
-: جون پرهام؟ مجبورم میکنی از این حرفا بزنم وگرنه من خیلی پسر خوبی ام.
دستش را که از زیر دست پرهام بیرون می کشید، با ناخن های بلند و ظریفش روی پوست دستش را نیشگون ریزی گرفت که « آخ » پرهام در آمد.
نگاهی به پشت انداخت و گفت: ای وای پرهام! دخترا خوابیدن. یه جا ترمز کن کمربندشونو ببندم. یه وقت ترمز می کنی بچه ها تو خواب به جلو پرت نشن.
راهنما زد و حین کشاندن ماشین به سمت راست گفت: از بس ورجه وورجه کردن امروز. حسابی خسته شدن.
-: آره ولی خیلی بهشون خوش گذشت.
ماشین که متوقف شد، یلدا پیاده شد و درب عقب را باز کرد و کمربند ایمنی هر دو را بست و با خیال راحت کنار پرهام نشست. پرهام دستگاه پخش را روشن کرد و حرکت کرد. آهنگی که در ماشین پیچید، یلدا را در خلسه ای از آرامش و عشق و خواستن فرو برد.

نجابتت واسم مثله یه سرپوش روی تلخیاست
توی نگاه سطحیتم تمام عمق عشق پیداست
یه روز آروم یه روز از عشق مثه طوفانم انگاری
با تو هر روز یه جور خوبم چقدر خلاقیت داری
توی دنیای حد و مرز بدون مرز دوست دارم
بدون با افتخار یه عمر واست عمرمو میذارم
چشاتو تا که میبینم چشام بی وقفه میخندن
نگاه کن چی ازم ساختی چقد چشمات هنرمندن
با خنده هات بهار میشه چی پشت خنده هات داری
که حتی روی فصلها هم داری تاثیر میذاری
یه روز آروم یه روز از عشق مثه طوفانم انگاری
با تو هر روز یه جور خوبم چقدر خلاقیت داری
توی دنیای حد و مرز بدون مرز دوست دارم
بدون با افتخار یه عمر واست عمرمو میذارم

چشاتو تا که میبینم چشام بی وقفه میخندن
نگاه کن چی ازم ساختی چقد چشمات هنرمندن
« ترانه هنرمند_ بابک جهانبخش »
با کاهش سرعت ماشین خودش را بالا کشید و به اطراف نگاه کرد. آن قدر در متن آهنگ غرق شده بود که متوجه طی شدن مسافت نمک آبرود تا چالوس نشد.
ماشین که ایستاد، به پرهام خسته نگاه کرد و گفت: پرهام!
-: جونم؟
-: خیلی خوش گذشت. ممنونم. روز خیلی خوبی بود.
پرهام با پشت دست گونه اش را نوازش کرد و گفت: نجابتت واسم مثله یه سرپوش روی تلخیاست . توی نگاه سطحیتم تمام عمق عشق پیداست.
بوق ماشینی که به درب ویلا می رسید، باعث شد یلدا نگاه پر عشق و ملتهبش را مخفی کند. پرهام نیز دستش را پس کشید و برای مخفی کردن حال خرابی که از این نزدیکی ها نصیبش می شد زودتر از یلدا پیاده شد و درنا را در آغوش گرفت و به سمت ویلا حرکت کرد.
« دلم را آرام و قراری نیست جز در بر تو »
حوله را دور موهای بلندش کیپ کرد. از لای در به بیرون سرک کشید مادرش را صدا زد. فرزانه پله ها را بالا آمد و گفت: جونم مامان!
-: موهامو برام سشوار می کشی؟
-: آره بشین.
موهای ابریشمینش را به دست مادر سپرد و در اینه به حرکات مادر خیره شد.
گیسوانش که شانه هایش را پوشاند، از جا برخاست و گفت: آخی. مرسی مامان . حوصله خشک کردنشو نداشتم. شمال هم مو رو خشک نکنیم همش تاب بر می داره. شام کی آماده میشه بخورم بخوابم. خیلی خسته م.
فرزانه سیم برق سشوار را دور آن پیچید و گفت: ما شام قراره یه چیز سبک بخوریم. تو با پرهام قراره بری رستوران.
دستش روی موهایش ثابت ماند و گفت: جدی؟ پرهام به من چیزی نگفت.
فرزانه دست یلدا را گرفت و کنار خود نشاند و گفت: یلدا! پدرت خوشش نمیاد این بیرون رفتنا. خودت خوب میشناسی پدرتو. اگه اینجا آزادتون گذاشته چون هم امروز

، روز اول نامزدیتونه و هم تو سفریم. اگه برگردیم نمی شه هر روز تا شب با هم باشین. متوجه حرفام میشی؟

سرش را با غم بالا پایین کرد و منتظر ادامه ی کلام مادر شد. فرزانه گفت: من به ناهیدم گفتم. برگشتیم خونه باید بیان خواستگاری. من پیش خونواده ی پدرت آبرو دارم. دلم نمی خواد پشت سرم بگن : « دخترشو داد به ایل و طایفه ی خودش. ما رو هم آدم حساب نکرد. » پس میان خواستگاری و رسماً جلوی همه ی فامیل و دوست و آشنا نامزد میشین. یه چیز دیگه هم بهت بگم و برم. از الان پرهامو شیر فهم می کنی که یه سال دیگه دو سال دیگه چه می دونم چند وقت دیگه به کله ش نزنه بگه: « اینجا خوب نیست، کار ندارم، پدرم مریضه و ...» و چه می دونم هزار تا بهونه ی دیگه پیدا کنه بخواد دستتو بگیره ببرتت اون سر دنیا. که بخدا اگه این جوری بشه چشممو رو خواهر و خواهر زاده می بندم.

یلدا انگشت اشاره را روی بینی گذاشت و گفت: هیس مامان! باشه. من خودمم تصمیم داشتم این حرفا رو بگم ولی نه با دلخوری و داد و فریاد. باهاش صحبت می کنم حتماً. نگران نباشین. شما هم برای خواستگاری و نامزدی هر برنامه ای که دوست دارین و فکر می کنین درسته انجام بدین. نه من نه پرهام هیچ اعتراضی نداریم. خیالتون راحت باشه.

-: باشه. حالا پاشو به خودت برس . برین و زود برگردین.

-: باشه . الان حاضر میشم.

-: حالا چی می خوای بپوشی؟

-: همونی که با پرهام و دنیا رفتم خریدم.

-: آره اون قشنگه. خیلی هم بهت میاد. فقط زیاد آرایش نکنیا.

یلدا که تازه برخاسته و مقابل آینه ایستاده بود، همان جا نشست و سرش را بین دست هایش گرفت. فرزانه که فهمید زیاده روی کرده است، برخاست و گفت: باشه. من رفتم

آرایش ملایمی روی صورتش نشاند و طبق سلیقه ی پدر، داخل چشمانش را سرمه کشید. مانتوی جدیدش را به تن کرد. کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.

کمال در حال تماشای تلویزیون و خوردن میوه های اسلایس شده ی روی میز بود. با دیدن یلدا لبخند تحسین آمیزی زد و یلدا گفت: حسابی به خودتون مرخصی دادین دیگه؟

کنار پدر نشست و به تکه های میوه ی او ناخنکی زد و گفت: بد نگذره بابا جون؟!
کمال دیده از تلویزیون گرفت و گفت: به شما بد نگذره. شام رستوارن دعوت شدی من حسودی نکردم. یه میوه خانمم برام پوست گرفته ، تو چشم دیدن نداری پدر سوخته؟
با دیدن پرهام برخاست و گفت: کور بشه چشمایی که به روابط عاشقانه ی شما حسادت کنه بابا جونم.
میوه ی دیگری برداشت و به همراه پرهام از خانه خارج شدند. کنار در ورودی ایستادند. پرهام از لای در به بیرون سرک کشید و گفت: خوبه گفتم زود بیاد.
-: عجله نکن . میاد دیگه. دیر نشده.
آژانس که رسید، پرهام در را برای یلدا باز نگه داشت و خود نیز کنار یلدا نشست. به سلام راننده پاسخ گفتند و پرهام گفت: آقا ما مسافریم. جایی رو نمی شناسیم. می خوایم ما رو ببرین یه رستوران خوب و ممتاز .
راننده در حین قرار دادن ماشین در دنده گفت: بله حتماً
از کوچه که خارج شدند ، پرهام دست های یلدا را در دستش گرفت و گفت: یلدا!
-: جانم؟
-: مامان می گفت باید جشن بگیریم نامزدیمونو. خواستم بهت بگم برای جشن هر کاری که دوست داری ، هر چیزی که فکر می کنی نیازه انجام بدی ، انجام بده . من از این چیزا سر در نمیارم. اما نمی خوام کم و کسری وجود داشته باشه.
-: مثلاً الان فکر کردی من خیلی از این چیزا سر در میارم؟ نگران نباش خاله و مامان حواسشون به همه چی هست.
-: خوبه پس لنگه ی خودمی.
تاکسی که ایستاد، پرهام هزینه را پرداخت کرد و با گرفتن دست یلدا در دستان مردانه اش به سمت رستوارن رفتند. گارسون جوان جلو آمد و میز چهار نفره ی گوشه ی دنج رستوران را نشان داد. روبروی هم نشستند و پرهام منو را مقابل یلدا گرفت. غذا سفارش دادند و گارسون رفت.
یلدا دور تا دورش را از نظر گذراند و گفت: جای قشنگیه.
پرهام گفت: نه به قشنگی شما خانم! این مانتو خیلی بهت میاد.
شرم چون باده ای سکر آور در جانش دوید و بر گونه اش جا خوش کرد. لبخندی زد و گوشی موبایلش را برداشت. پیام هایش را چک کرد و گفت: پرهام!

-: جون پرهام؟

این محبت های کلامی ورای تصوراتش بود. حس زیباییست دوست داشتن. حس زیباتریست دوست داشته شدن ؛ اما خود عشق است دوست داشتن و دوست داشته شدن. حسی که قلب را به طپش وا می دارد و خون را در رگ های بی جان، پر شتاب عبور می دهد. حس زیباییست که بخوانی مرد روزهای عاشقیت را و « جان » تحویل بگیری.

-: چی می خواستی بگی عزیز دلم؟

به پرهام خیره شد و به موضوعی اندیشید که برایش پرهام را خوانده بود و جان تحویل گرفته بود. تمرکز کرد و گفت: آهان... یادم اومد. خواستم بگم فردا کنار دریا یه عکس با هم بگیریم بذارم پروفایلم. البته بعد نامزدی میذارم.

پرهام آهی کشید و گفت: هی هی هی از این عکس پروفایل!!! هر روز یه عکس می ذاشتی و نگفتی چه می کنی با دل بیچاره ی من.

خنده ی بی صدایی کرد و گفت: چرا بیچاره؟!

پرهام جدی شد و گفت: دو ماه تموم کارم دیدن عکس های جورواجورت بود. زنگ میزدم بهت که حرف دلمو بهت بگم اما صداتو که می شنیدم، صدای پر انرژیتو، پیش خودم می گفتم مگه تو در حدش هستی؟ لایقش هستی؟ به خودم می گفتم آخه مرد تو دیگه بابابزرگ شدی تو رو چه به دختر زیبا و ظریف و کوچولویی مثل یلدا! اگه بدونی اون دو ماه چی کشیدم؟

نفس عمیقی کشید و گفت: می خوام یه اعترافی کنم. من یه خطایی کردم که باید بهت بگم.

دل یلدا از این اقرار بی موقع وسط عاشقانه هایش لرزید اما سعی کرد بر خود و احساساتش تسلط داشته باش. لبخند سردی زد و گفت: بگو. می شنوم.

-: یادته روز آخری که آلمان بودم قرار بود بیام دیدند ولی نیودم؟

یادش بود. سری تکان داد.

-: یادته گفتم از شرکت تماس گرفتن و من برگشتم اتریش؟

یادش بود پس باز هم فقط سر تکان داد.

-: من آلمان بودم. تو هتل محل اقامتم. دروغ گفتم بهت.

چشمانش غمگین شد و گفت: چرا؟

-: اون روز که خرید کردم دادم برای مامان اینا بیاری، وقتی برگشتم هتل خیلی با خودم کلنجار رفتم باز هم بیام دیدنت ولی عقلم جلوی احساسمو می گرفت. وقتی می دیدمت دلم می خواست تا ابد پیشت باشم. فکر این که باز هم ببینمت و علاقه م بهت بیشتر و بیشتر بشه دیوونه م می کرد. می دونستم اگه علاقه م بهت زیاد بشه، نمی تونم دیگه این دوریو تاب بیارم. وقتی برگشتی ایران خیلی دل تنگت بودم. انگار سال هاست که دوستت دارم. انگار سال هاست که با همیم و برای اولین باره که ازت دور شدم. خیلی سخت بود. تحمل اون روزا اونقدر سخت بود که بر خلاف قولی که بهت داده بودم، تا مرداد طاقت نیاوردم و تیر ماه بلیت گرفتم و برگشتم. من بهت دروغ گفتم ؛می دونم. ولی مجبور بودم. فقط توقع دارم درکم کنی.
یلدا سرش را به زیر انداخت. نفسی برای تجدید قوا گرفت و گفت: تو بهم دروغ گفتی می دونم. درک می کنم که مجبور بودی...
سرش را بالا گرفت و خیره ی چشمان بی قرار پرهام شد و گفت: اما این شیرین ترین دروغیه که تا حالا شنیدم.
چشمان پرهام که خندید، لب های یلدا به گلبرگ های گل سرخ آذین گرفت.
در را باز کرد و با صدای بلند گفت: سلام. ما اومدیم.
پرهام جعبه ی شیرینی خامه ای را روی میز گذاشت و یلدا به سمت اتاقش دوید.
فرزانه حین باز کردن نوار دور جعبه گفت: این دختره کجا دوید رفت؟
پرهام کنار مادرش نشست و گفت: گفت نمازش دیر شده. رفت نماز بخونه.
دست مادر را در دستش گرفت و گفت: امروز همش تنهات گذاشتم مامان! ببخش.
ناهید گونه اش را بوسید و گفت: اشکالی نداره عزیزم. به جاش تو رو اینجوری خوش حال و خندون می بینم منم خوشم.
-: شما می دونستین امروز برای دنیا چه اتفاقی افتاد؟
ناهید سرش را با غصه تکان داد و پرهام گفت: چرا به من چیزی نگفتین؟
-: منم نمی دونستم مادر. غروب آقا کمال بهم گفت. یلدا بهت گفته؟
نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت: یعنی وحید نمی تونه جلوی مادرشو بگیره؟ چطور به خودشون اجازه ی این برخوردو میدن؟ برگشتیم تهران باید یه صحبت اساسی با وحید داشته باشیم. اگه نمی تونه بین همسر و خونواده ش تعادل و تعامل درست برقرار کنه، دیگه دنیا رو اونجا نبره.

ناهید نگران از تعصب های برادرانه و حمایتگرانه ی پرهام از دنیا، تند و سریع به سمت او چرخید و گفت: تو چیزی نگیا مادر! آقا کمال قراره باهاشون صحبت کنه. نمی خوام بین تو و وحید دلخوری پیش بیاد . نمی خوام دنیا بین شما دو تا قرار بگیره.

خواست حرفی بزند که مادر دستش را مقابل او گرفت و گفت: هیس دیگه هیچی نگو مادر! تو الان عصبی هستی.

کلافه انگشت در موهایش فرو برد و به موهایش چنگ زد و خود را به پشتی مبل کوباند.

ناهید گفت: فردا قراره برگردیم. میریم و دنیا رو یه چند روزی میاریم پیش خودمون. تو ناراحت نباش.

یلدا پله ها را پایین آمد و با دیدن هاله ی غمی که بر چهره ی افراد حاضر نشسته بود، متعجب گفت: چی شده؟ چرا همه پکرین؟

پرهام بدون حرفی به سمت اتاقش رفت و نگاه حیرت زده ی یلدا در تعقیبش، پشت در بسته ی اتاق ماند. ناهید برای تغییر جو حاکم گفت: یلدا مامانت چای دم کرده آوردنش با تو. صبح که برامون چای نیاوردی. حالا بیار تا دهنمونو شیرین کنیم از این وصلت فرخنده .

سرش به سمت شانه کج شد و گفت: وای خاله ! خیلی خسته م.

-: باز این داره از زیر کار در میره. بدو ببینم. بعدشم برو دنبال پرهام بیارش بیرون.

مجوز رفتن به اتاق پرهام که صادر شد، مغز به پاها فرمان رفتن به آشپزخانه داد و به قلب فرمان کوبش بیشتر. فنجان های بلوری را با چای پر کرد و درون سینی قرار داد. برای همه چای نگه داشت و ناهید گفت: البته این قبول نیستا. بذار برگردیم خونه . اونوقت گل بیاریم و چای تحویل بگیریم.

لبخندی به خاله زد و سینی را روی میز گذاشت. پشت در اتاق پرهام ایستاد. چند ضربه به در زد. با « بیا تو» پرهام آرام در را باز کرد و پرهام را در حال مکالمه تلفنی دید. کنار قاب در ایستاد و به پرهام کلافه و عصبی خیره شد. پرهام با اشاره دست از او خواست وارد شود. سپس به فرد پشت تلفن گفت: باشه عزیزم اجبارت نمی کنم. ما فردا بر می گردیم... باشه عزیزم. خداحافظ.

عزیزم گفتن های مرد زندگی عاشقانه ی یک روزه اش، دلش را فشرد و فکرش را گمراه کرد. هوای مزاحم فکرش را پس زد و گفت: چی شده؟ چرا اومدی تو اتاق؟

-: هیچی داشتم با دنیا حرف می زدم. می خواستم مجبورش کنم همین شبونه پاشه بیاد اینجا. قبول نکرد.

اگر چه این اعتراف قلباً خوش حالش کرد اما بر خود نهیب زد برای ورود افکار مخرب و حسودانه ای که در این مدت کوتاه به ذهنش راه یافته بود. حسادت و قضاوت در خوی و خصلتش نبود. لبخندی زد و گفت: نمیای بریم چای بخوریم؟ من برات چای ریختما.

پرهام نیز اندوه چهره ی خسته اش را پس زد و با لبخند گفت: بریم عزیزم.

نوری که از پنجره ی باز در اتاق ساطع می شد، چشمش را آزرد. چرخی در جایش زد و به پهلو خوابید. صدای مرد سرایدار که با پرهام سلام و احوال پرسی می کرد هوشیارش کرد. با شنیدن صدای پرهام، دلش غنج زد برای عاشقانه هایی که قبل از خواب ، بر صفحه ی موبایل نقش می بست. عاشقانه هایی که لالایی شبانه اش شده بود . یلدا سال ها با شب بیداری های اندیشیدن به مردی در دوردست خوی گرفته بود و اینک، مرد محبوبش در چند قدمی او، از اتاقی مجاور برایش عاشقانه می نوشت و شکلک بوسه می فرستاد. دلش از این همه خوشی زیر و رو شد و گوش جان سپرد به صدای پرهامش : من عادت دارم صبح زود بیدار شم و ورزش کنم. اما خونواده م مثل بقیه ی مسافرین که گفتین هنوز تو خوابن.

-: ای آقا مهندس. زن و بچه همینن دیگه. ما مردا باید صبح علی الطلوع برای یه لقمه نان از خونه بزنیم بیرون.

-: مگه شما بجز نگهداری این ویلا کار دیگه ای هم می کنین؟

-: بله آقا مهندس. شکم پنج سر عائله رو که نمیشه با پول سرایداری سیر کرد. پاییز زمستون که باشه میرم ماهیگیری ولی الان این موقع سال دیگه صید ممنوعه. منم مجبورم برم کارگری.

-: حاجی این دور و بر نونوایی هست؟ برم نون بگیرم تا این اهل بیت ما بیدار بشن.

-: شما چرا آقا مهندس؟! من الان میرم برات نون داغ می گیرم میام. دیگه چی می خواین.

-: زحمت میشه براتون. دیگه چیزی نمی خوایم.

صدای تعارف پیر مرد و پرهام که تمام شد، یلدا از پنجره به بیرون سرک کشید و گفت: سلام آقا مهندس.

پرهام با خوشرویی سمت او برگشت و گفت: سلام بر بانوی خودم. صبح شما بخیر خانم.

خمیازه ای کشید و گفت: صبح شما سحرخیزان بخیر. من دیگه برم ادامه ی خوابم.

پرهام خندید و گفت: کجا تنبل؟! بیا از این صبح تابستونی لذت ببر. الان ساحل دریا عالیه. بدو بیا بریم پیاده روی لب ساحل.

از پنجره که فاصله می گرفت ، گفت: بذار گوشی و مونوپاد بردارم و بیام.

کنار هم راه افتادند و پرهام گفت: چقدر آقا مهندس میگه.

یلدا گفت: فکر می کنه این نهایت احترامه. وای من خسته شدم. برگردیم.

دستش را گرفت و با خود کشید و گفت: تنبلی رو بذار کنار. از بس صبح ها زیاد می خوابی بدنت برای ورزش کم میاره.

-: اینجوریام نیست. این دو ماه که مدارس تعطیل شده صبحا می خوام. قبلاً صبح که مدرسه بودم عصرم خونه سر درس و گرفتاری خودم.

-: به هر حال ورزش نکردی هیچ وقت.

-: ورزش های من بیشتر فکریه.

با لحن پر خنده و شوخ گفت: بله، مطالعه ی نجوم و ریاضی. چه ورزش های دلچسبی.

لب برچید و گفت: مگه چشه؟ ورزش به این خوبی. فکرمو باز می کنه. عکس بگیریم؟

-: بگیریم.

پشت به دریا ایستاد. پرهام قدمی برداشت و پشت یلدا قرار گرفت. مونوپاد را که با فاصله از خود نگه داشت، دست پرهام دور کمرش حلقه شد و نفسش را بند آورد.

نفس عمیقی کشید و متوجه لبخند پرهام از صفحه ی گوشی شد. لحظه که ثبت شد، به آنی از دست پرهام گریخت و بدون نگاه کردن به او گفت: برگردیم. گرسنمه.

خنده ی بلند پرهام به پاهایش شتاب بیشتری بخشید برای فرار از این موقعیت نفس گیر زیبا.

با رفتن پرهام به سمت حمام، لذت عاشقانه ها را از ذهن پس زد و به آشپزخانه رفت. کتری را پر کرد و روی گاز قرار داد. میز صبحانه را چید و چای دم کرد. با صدای زنگ ورودی ساختمان، در را گشود و نان و کره ی محلی را از مرد سرایدار تحویل گرفت و تشکر کرد. پس از قرار دادن نان های بربری کنجدی داغ روی میز ، به در

اتاق پدر و مادر ضربه ای زد و آن ها را برای صبحانه فرا خواند. صدای پا و سلام و صبح بخیر که شنید، لیوان های بلوری را با چای پر کرد و به سمت میز رفت.
پرهام با دیدن میز ذوق زده گفت: حاج خانم بیا ببین عروست چه کرده؟ به به این صبحونه واقعاً خوردن داره.
کمال و فرزانه بیش از سایرین از دیدن آن میز رنگین تعجب کردند. باورشان نمی شد کار یلدا باشد. فرزانه اگرچه در دل خدا را شکر می کرد که دخترش او را مقابل خاله ای که هم اکنون مادر شوهر وی می شود، سر بلند کرده؛ دانست که غریزه ی خانه داری و کدبانوگری در هر زنی به صورت ذاتی و فطری وجود دارد. اما نتوانست حسادت مادرانه اش را پس بزند و گفت: تو از این کارا بلد بودی چرا یه بار ما رو به فیض نرسوندی؟
یلدا قری به سر و گردنش داد و گفت: آخه درس داشتم.
فرزانه با عقب کشیدن صندلی گفت: این درس تو هم بهانه ی خوبی شد برای در رفتن از زیر بار کار خونه.
-: اگه بهونه بود که به المپیاد ختم نمی شد مامان جونم!
ناهید گفت: یلدا جون اگه همه ی عالم شماتتت کنن، من یکی دست بوست هستم. اگه المپیاد تو نبود الان پرهام اینجا نبود. من برگشتن پرهام رو مدیون تو هستم.
یلدا کنار خاله نشست و از سینی چای برداشت و گفت: الهی قربونتون برم. من کاری نکردم. قسمت بوده.
در پارک جنگلی سی سنگان اتراق کردند و مشغول والیبال شدند. باخت پرهام و یلدا که اعلام شد، فرزانه گفت: این جوجه ها فکر کردن حریف ما والیبالیست های قدیمی میشن.
کمال گفت: هنوز دود از کنده بلند میشه خانم!
یلدا نفس نفس زنان خود را روی زیر انداز پرت کرد و گفت: به قول مامانی شما با روغن کرمونشاهی بزرگ شدین.
فرزانه گفت: توجیه نکن. باختین دیگه.
پرهام گفت: ما جسارت نکردیم خاله جان. ما هیچ وقت به گرد پای بزرگترا نمی رسیم.
به ویلا که برگشتند، فرزانه شام سبکی تهیه کرد و پس از پر کردن فلاسک های چای، وسایل را در اتومبیل قرار دادند و آماده ی حرکت به تهران شدند.

ناهید به سمت کمال رفت و گفت: آقای کمال! یه خواهش ازت دارم . روی منو زمین ننداز.

کمال گفت: این چه حرفیه خواهرم! بفرمایین فرمایشتونو.

-: یلدا تا تهران با ما بیاد.

نگاه کمال بین پرهام و یلدا چرخید . رنگ شوق را در چشمان بیقرار دخترش دید و گفت: به خاطر گل روی شما، چشم.

دل یلدا پر از شادی و شعف شد. گویی تمام دنیا را به او بخشیده بودند. دلش می خواست صورت خاله را پر از بوسه کند. کیفش را از ماشین پدر برداشت و خواست کنار درنا بنشیند که ناهید او را به سمت درب جلو هل داد و گفت: برو پیش پرهام. من اینجا میشینم.

-: آخه اینجوری...

-: برو عزیزکم.

***

چشم از جاده گرفت و به پشت چرخید. درنا روی پای مادربزرگش به خواب رفته بود و ناهید با چشمان بسته سرش را بر تکیه گاه صندلی تکیه داده بود. به پرهام نگریست و گفت: چای می خوری؟

نگاه کوتاهی به یلدا کرد و گفت: چرا که نه؟! شما زهر هم بدی بنده با عشق می خورم.

ریز خندید و با اشاره ابرو به سمت ناهید گفت: هیس!

از سبد زیر پایش لیوانی برداشت و از فلاسک چای ریخت. دمای چای که افتاد لیوان را به سمت پرهام گرفت و گفت: می تونی بخوری این جوری؟

دستش را پیش برد و لیوان را گرفت و گفت: آره . مرسی

یلدا حبه قند کوچکی در دهان پرهام گذاشت و برای خود چای ریخت. چای خنک شده اش را نوشید و ذهنش پر کشید به روزهای دور ، به روزهایِ حسرتِ داشتنِ پرهام. چقدر راحت به پرهام رسیده بود. چقدر این راحت رسیدن در ذهنش غیر واقعی می نمود. احساس خواب و خیال داشت.

لیوان که مقابلش گرفته شد، از فکر و خیال خارج شد و با لبخند لیوان را گرفت و گرم صحبت با پرهام شد. در حین صحبت میوه پوست می گرفت و در دهان پرهام می گذاشت تا خواب او را در بر خود نگیرد.

وارد شهر که شدند، پرهام به تبعیت از چراغ راهنمای ماشین جلویی، پارک کرد و یلدا گفت: خب، من دیگه برم. خیلی خوش گذشت. ممنون.

ناهید بیدار شد و گفت: چی شده؟ داری میری خاله؟

به سمت پشت چرخید و گفت: بله با اجازه تون.

-: برو به سلامت فداتشم. به زودی میایم پیشت.

در تاریکی شب لبخندی زد و پیاده شد. به همراه پرهام به سمت اتومبیل پدر رفت.

قبل از رسیدن به اتومبیل ایستادند و پرهام گفت: این دو روز خیلی بیشتر از قبل بهت وابسته شدم. می خوام هر روز ببینمت.

نگاهی زیر چشمی به اتومبیل پدر انداخت و گفت: با بابا صحبت می کنم.

با پرهام دست داد و پرهام گفت: به امید دیدار یلدای رویایی من!

تا رسیدن به منزل پلک روی هم گذاشت و به اتفاقات شیرین و جدید زندگی اش اندیشید. سال ها عشق پرهام را در قلب و روح خود پروراند و بی آن که او بفهمد و بداند دخترکی در فراسوی مکان بی قرار اوست. صبر کرد و هیچ نگفت تا آبروی پدر حفظ شود، تا دختری بی شرم تصور نگردد. صبر کرد و الحق که خداوند زیبا جواب صبر و شکیبایی اش را داده بود.

اتومبیل که داخل پارکینگ ایستاد، کمال گفت: به چیزی دست نزنین. آروم برین بالا صبح خودم وسایلو میارم.

صدای زنگ تلفن که بیدارش کرد، احساس می کرد فقط دقایق کوتاهی از به خواب رفتنش گذشته است. با باز کردن چشم متوجه تابش انوار خورشید تا وسط اتاقش شد. به ساعت دیواری نگاهی کرد. کمتر از یک ساعت به ظهر باقی بود. صدای تلفن قطع شده بود. بار دیگر که زنگ خورد، سریع صفحه را لمس کرد و گفت: بله؟

-: سلام همسر خوابالوی خودم. ظهر شده خانم. هنوز خوابی؟

-: اوهوم.

-: دختر تو چقدر راحت خوابیدی؟ من دل تو دلم نیست زودتر ببینمت.

-: پرهام!

-: جون دلم.

-: من یه ذره دیگه بخوابم بیدار شدم بهت زنگ میزنم.

-: پاشو ببینم. پاشو یکی دو ساعت دیگه میام دنبالت بریم بگردیم. ده دقیقه دیگه تماس میگیرم صدات سر حال و قبراق نباشه میام اونجا.

-: نیم ساعت دیگه.

-: فقط ده دقیقه فرصت داری. خداحافظ.

-: نیم ساعت.

-: خداحافظ.

-: جون یلدا اذیت نکن .. الو... الو پرهام

تماس که قطع شد، بی خیال به پهلو چرخید و گوشی را روی میز عسلی کنار تختش گذاشت. دلش برای دنیا تنگ شده بود. دلش دنیا را می خواست تا به او بگوید پرهام چقدر دوستش دارد. با یادآوری دنیا و عشق پرهام لبخندی زد. دنیا که زودتر از بقیه پی به عشق آتشین برادرش برده بود. پس چرا باید برای دنیا کودکانه ابراز احساسات می کرد و از توجه و محبت های پرهام می گفت؟!

زنگ تلفن خط کشد بر خیالاتش. به سرعت از تخت پایین پرید و حوله اش را برداشت و از اتاق خارج شد. گوشی را به دست لیدا داد و گفت: پرهامه. بهش بگو آبجی حمومه.

لیدا تماس را برقرار کرد و سلام گفت و پرهام گفت: لیدا جون گوشی رو بده به یلدا.

-: آبجی حمومه.

پرهام مکثی کرد و گفت: برو گوشیو بهش بده بگو پرهام کار واجبی داره.

لیدا نگاه پر تردیدی به یلدا کرد و گفت: ببرم تو حموم؟

یلدا آهسته گفت: نه بگو تو حموم خیس میشه اومد بیرون تماس میگیره.

و لیدا گفت: آبجی اینجاست میگه گوشی تو حموم خیس میشه.

یلدا با کف دست به پیشانی اش کوبید و گفت: خراب کردی لیدا!

پرهام خندید و گفت: لیدا جون من میدونم آبجیت تو حموم نیست. گوشیو بهش بده.

یلدا گوشی را به دست گرفت و گفت: پرهام! بذار موهامو خشک کنم بهت زنگ میزنم.

-: خوابالوی دروغگو. به بچه دروغ یاد میدی؟

-: نه بابا دروغ چیه؟

-: تو همین چند دقیقه پیش با من از تو رختخواب حرف زدی . فوری رفتی حموم و اومدی بیرون؟ چه زود دوش میگیری.

-: وای چه بده یکی همش آدمو زیر نظر داشته باشه.

-: تنبلی رو بذار کنار دانشمند کوچولویه من. بعد از ظهر قراره همه بریم ملاقات پدر وحید بعدشم من و تو میریم گردش و خوش گذرونی. حالا برو دوشتو بگیر.
-: باشه پس فعلاً بای.
-: بای عروسک زیبای من.
تا رسیدن پدر به منزل ، موهایش را خشک کرد و آماده ی رفتن به خانه ی پدر بزرگ و مادربزرگ عزیزتر از جانش شد. در آغوششان که جای گرفت، عطر فسنجان در مشامش پیچید و گفت: وای مامانی عاشقتم. برام فسنجون پختی؟
پدر بزرگ گفت: هر چی به مامانیت گفتم هوا گرمه فسنجون اذیتمون می کنه گفت: « الا و بلا نوه م فسنجون دوست داره باید براش بپزم»
لب هایش را محکم بر صورت مادربزرگ فشرد و گفت: اووووووم. مرسی
کمال از بازویش کشید و گفت: پدر سوخته مادرمو کشتی.
خندید و به سمت آشپزخانه رفت و گفت: تا شماها روبوسی کنین من میرم سفره بندازم.
به مادر در جمع کردن و شستن ظروف نهار کمک کرد و سپس طبق گفته ی مادر به دنبال «نخود سیاه» ، لیدا را برداشت و به اتاق رفت تا کمال بتواند راحت با پدر و مادر از ازدواج دخترش حرف بزند.
فرزانه با سینی چای کنار همسرش نشست و پدر بزرگ گفت: خوب عروس خانم! دیگه داری مادر زن میشی؟
فرزانه با خجالت سر به زیر انداخت و گفت: با اجازه ی شما.
مادر بزرگ گفت: مبارکتون باشه مادر. کار خوبی می کنین. هر چند که یلدا دختر عاقل و هوشیاریه ولی دلش گیر زندگی باشه بهتره.
کمال گفت: فرزانه به خواهرت بگو دوشنبه شب بیان .
متعجب گفت: زود نیست؟! من کلی کار دارم. خرید دارم.
لبخندی زد و گفت: این دو تا خیلی بی قرار هم هستن. بذار یه محرمیت بین شون بخونیم و خیالمون راحت بشه. پرهام دو سه هفته دیگه باید بره. معلوم نیست کی برگرده. بذار تو این مدت کوتاه از بودن کنار هم لذت ببرن.
-: باشه حرفی ندارم. اگه این طور صلاح می دونی منم موافقم. امروز که رفتیم بیمارستان به ناهید خبرشو میدم.
***

از صبح دلش آشوب بود. می ترسید از خواستگاری ای که می دانست عاقبتش چیست و چه گفته خواهد شد و یقین داشت بر بیهوده بودن این دل آشوبه. مادر از صبح زود همراه با عذرا خانم مشغول تمیز کردن خانه و پخت شام و دسر بود.
از در نیمه باز اتاقش به بیرون نگاهی کرد و نفس عمیقی کشید. برای گذراندن وقت دستمالی برداشت و مشغول گردگیری اتاق تمیزتر از همیشه اش شد.
کمال به همراه پدر و مادرش آمد و یلدا با شربت های سکنجبین خنک از آن ها پذیرایی کرد. کنار پدربزرگش نشست. پدر بزرگ سرش را در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید و گفت: چه زود بزرگ شدی دخترم.
مادر بزرگ گفت: دیگه داری عروس میشی. از ما دور میشی.
از آغوش پدر بزرگ بیرون آمد و گفت: الهی قربونتون برم. چرا از تون دور بشم؟ مطمئن باشین هر وقت مامان بابا بیان پیشتون من و پرهامم باهاشون هستیم.
پدر بزرگ لپش را کشید و گفت: پدر سوخته چه پرهام پرهامم می کنه.
خندید و شرم زده سر به زیر افکند. با ورود خانواده ی خاله که این بار به عنوان خواستگار همراه با سبد بزرگ گل طبیعی و شیرینی وارد شدند، همه برخاستند. به همراه مادر مشغول پذیرایی شد و میز شام را چید.
با کلام پدر که گفت: « ظرف ها رو بذارین بعد، بیاین اینجا بشینین» ترسی که از صبح در دلش جای گرفته بود بیشتر شد و دلش بنای ناسازگاری گذاشت. با نگاه به پرهام و پلک هایی که به نشان تایید بسته شد، دلش قرص تر شد و به سمت سالن پذیرایی رفت. کنار دنیا نشست و پای چپش را روی پای راست انداخت و با ناخن انگشت اشاره به جان ناخن های دیگر افتاد تا ذرات احتمالی که از صبح صد بار بیرون آورده را از زیر ناخن هایش خارج کند.
کمال سرفه ای کرد و رو به پدرش گفت: آقاجون! این آقا پرهام ما اگرچه چند سالی ایران نبوده ولی خوب می دونیم که شیر حلال خورده ست و تربیت شده ی ناهید خانمیه که خانمی و متانتش نیاز به توضیح و یاد آوری نداره.
ناهید « خواهش می کنم » ی گفت و منتظر ادامه کلام دامادش شد.
کمال ادامه داد: پرهام قراره برای همیشه ساکن اینجا بشه. من با اجازه ی شما اجازه دادم حرفاشونو بزنن و سنگاشونو وا بکنن. حالا اگه اجازه بدین و بقیه هم موافق باشن، جمعه یه جشن نامزدی براشون بگیریم. چیزی که می خوام بگم و خود پرهامم نمی دونه اینه که جمعه یه عاقد بیارم تا به هم محرم بشن.

آقای مظفری بزرگ روی مبل جابجا شد و گفت: دیگه گذشت اون قدیما که پدر و مادر بچه ها رو برای هم تیکه می گرفتن. حالا دیگه نظر ، نظر خودشونه. پسر و دختر که راضی، پدر و مادرا هم که خوشحال و خرسند، ما چه کاره باشیم که بخوایم سنگ بذاریم جلوی پای این دو تا جوون. مبارک باشه.

از « مبارک باشه » ی پدر بزرگ نفس سنگینی کشید و باز به جنگ ناخن هایش رفت.

مادر بزرگ گفت: کی ان شا الله عروسی می گیرین؟

کمال گفت: قراره یه مدت نامزد باشن تا پرهام به زندگیش سر و سامون بده و منم خونه ی ناهید خانومو بکوبم و براشون سه واحد بسازم. بعدش به امید خدا عروسی داریم.

-: مهریه انتخاب کردین؟

انگار بی ارزش ترین چیز ممکن در این تعهد و تاهل همین مهریه بود که هیچ حرفی از آن زده نشده بود. نگاه ها به سمت هم چرخید و کمال گفت: ببینیم نظر مادر داماد چیه؟

ناهید گفت: آقا کمال تا حالا برای بچه های من پدری کردی از این به بعد هم با شما . ما که رو حرف شما و حاج آقا حرف نمی زنیم.

کمال گفت: یلدا ، بابا! شما با هم حرفی نزدین در مورد مهریه؟

یلدا نیم نگاهی به پرهام مضطرب انداخت و گفت: نه. اما اگه اجازه حرف زدن دارم بگم چی می خوام.

همه در سکوت به یلدا نگریستند و یلدا کمی روی مبل جابجا شد و گفت: می دونم که مهریه سکه یا ملک می گیرین. به این چیزاش کاری ندارم. من دو تا خواسته دارم. یکی هشت شاخه گل رز پیش ضمیمه ی مهریه مه. یکی به یگانگی خدا، دو تا به پاس زحمات پدر و مادرمون و پنج تا به نیت پنج تن آل عبا. دومی...

مکث کرد. به نگاه های مشتاق و کنجکاو نظری افکند و گفت: این یکیو فقط برای خودم نمی خوام. برای همه بخصوص مامانم و خاله م می خوام.

به چشمان منتظر پرهام خیره شد و گفت: می خوام در حضور همه از پرهام بخوام هیچ وقت از ایران نریم. من می دونم که نمیریم. بهم قولشو داده. اینو برای راحت شدن خیال مامان و خاله می خوام.

چشمان پرهام خندید. لب هایش نیز. صدای پر استرسش را صاف کرد و گفت: جلوی همه قول میدم بدون رضایت تو هیچ تصمیمی برای زندگیمون نگیرم. هیچ تصمیمی . قول شرف میدم. هر تعهدی هم نیاز باشه میدم.

کمال رشته ی کلام را در دست گرفت و گفت: همین حرف و قولت سنده.

پرهام نفس عمیقی کشید و گفت: در مورد مهریه، رسم و رسوم، خرج و مخارج و هرچیزی که فکر می کنین نیازه، من هیچ نظری ندارم . هر چی خودتون صلاح می دونین بگین من فقط انجام میدم . البته اینم بگم بعد از آماده شدن خونه و سندش ، سه دنگشو به نام یلدا میزنم.

پدر بزرگ گفت: یلدا جان من بدون چای نمی تونم شیرینی بخورم.

دنیا کف دست هایش را محکم به هم کوبید و کف زد و گفت: مبارکه.

***

کف دستش چند قطره آب ریخت و روی گلبرگ های گل سرخ و مریم پاشید. سرش را در سبد فرو برد و عطر گل های تازه را به مشام کشید. با نوک انگشت گلبرگ رز سفید را لمس کرد و نفس عمیقی کشید. ساعتی از خواب پدر و مادر می گذشت. اما هنوز خواب به چشمش غریبی می کرد. مثل همیشه از پدر و مادر خشنود بود. الحق که همیشه پشتش بودند و برایش سنگ تمام می گذاشتند. پدر با وجود سخت گیری های همیشگی، تمام شرایط پرهام را درک کرده و سد راهشان نشده بود. یعنی پدر فقط به خاطر دل دخترش با پرهام موافقت کرده بود؟ باید در اولین فرصت علت این همه گذشت را می پرسید.

احساس آرامش عجیبی در وجودش ریشه دواند . با آسودگی چشم بر هم گذاشت و خوابید. با صدای مادر که نامش را خواند و در را بست ، بیدار شد. باور نمی کرد به این راحتی خوابیده باشد. با چشمان خواب آلود به ساعت کوچک روی میز نگاه کرد. چیزی ندید. چشمانش را مالید و باز به ساعت نگریست. ساعت هنوز ده نشده بود. از مادر تعجب کرد که این قدر زود بیدارش کرده. بدون توجه به موهای پریشان رها شده روی شانه هایش و لباس خواب یاسی رنگی که خرگوش بزرگی قسمت جلو داشت، در را باز کرد و گفت: بله مامان؟

پرهام به سمت اتاق یلدا برگشت و یلدا با جیغ کوتاهی خود را پشت در اتاق پنهان کرد و گفت: وای ! ... کی اومدی؟

پرهام خندید و گفت: بیا بیرون کارت دارم.

در اتاق را بست و در آینه به خود نگریست. خنده اش را نمی توانست جمع کند.
شب گذشته آن قدر در حال خوشش غرق شده بود که فراموش کرد موهایش را همچون شب های گذشته ببافد و آرایشش را پاک کند. پشت میز نشست و با پنبه و شیر پاک کن صورتش را تمیز کرد. موهای بلندش را برس کشید و با پوشیدن لباسی مناسب از اتاق بیرون رفت.
روبروی پرهام نشست و پرهام گفت: اگه آلمان اینجوری میدیدمت عمراً الان اینجا بودم.
لب برچید و گفت: خیلی دلت بخواد.
سرش را نزدیک تر برد و با صدای آرامی گفت: خیلی دلم اینجوری هم می خوادت.
از سرخ شدن یلدا خندید و به دنبال صدای فرزانه پشت میز غذاخوری چهار نفره ی آشپزخانه نشستند.
لقمه ی پنیر را قورت داد و گفت: نگفتی چطور شد بی خبر اومدی؟
-: می خواستم زنگ بزنم موبایلت گفتم خوابی نمی شه بیدارت کرد. زنگ زدم خونه تون . با خاله هماهنگ کردم بیام دنبالت بریم خرید.
فرزانه کنارشان نشست و گفت: به نظر من دنیا رو هم با خودتون ببرین. دنیا بهتر بازارها رو می شناسه. بگو با آرایشگر خودشم صحبت کنه برای روز جمعه بهت وقت بده. یلدا سر لباس خسیسی نکینا. یه چیز خوب بخر
-: من این همه لباس دارم مامان!
-: همه شونو قبلاً پوشیدی. تو مثلاً عروسی. باید مثل ستاره تو جمع بدرخشی.
پرهام گفت: خاله احیاناً این جمله رو قبلاً با مامان هماهنگ نکرده بودین؟
لبخندی زد و گفت: چطور؟
-: آخه امروز منم به مامان گفتم کت و شلوار دارم گفت: « نه برو یکی بخر جمعه باید مثل یه ستاره تو جمع بدرخشی. »
فرزانه خندید و گفت: پاشین ببینم. برین زودتر به کاراتون برسین. با امروز فقط سه روز وقت داریم برای یه جشن بزرگ.
یلدا گفت: مامان تو رو خدا ریخت و پاش نکنین. یه جشن خودمونی هم کافی بود. برای عروسی از همه پذیرایی می کنیم دیگه.

-: تو باباتو نمی شناسی؟ باید همه چیز عالی باشه و سنگ تموم بذاریم. شما به این چیزا کاری نداشته باشین. به خودتون برسین. خریداتونو انجام بدین. جشن و گرفتاریاشو بسپرین به ما.

در آینه به خود نگریست. دستی به لباس شیری رنگ بلندش کشید. دنباله ی حریر لباس را در دست گرفت. صورتش را به آینه نزدیک کرد و لب هایش را بر هم فشرد. لبخندی که داشت روی لب های خوش فرم قرمز رنگش شده اش شکل می گرفت با حرف آرایشگرش نصفه ماند: باید به دنیا بگم دیگه از این عروس های خوشگل برای من نفرسته. کار من به چشم نمیاد روی این صورت. بس که خودت مثل ماهی.

لبخند زیبایی زد و از تعریف و تمجید آرایشگر، غرق خوشی و لذت شد. خوی زنانه اش که می پسندید در راس توجهات باشد و مورد تحسین دیگران قرار بگیرد، سایه انداخت بر تواضع همیشگی اش. از تصور اولین برخورد پرهام دلش غنج رفت. نفس آرامی کشید و دوباره در آینه به خود خیره شد.

خانم آرایشگر گفت: آقا دوماد تشریف نمیارن؟

به سمت او چرخی زد و گفت: نه قراره پدرم بیاد دنبالم؟

چشمان آرایشگر گرد شد و گفت: چه داماد بی ذوقی؟ چطور می تونه در برابر این عروس زیبا تحمل کنه و پر در نیاره برای دیدنش؟

-: به هزار زحمت راضیش کردم نیاد. می خوام تو جشن منو ببینه.

-: می ترسی اینجا تنها گیرت بیاره کار دستت بده؟

لبخند شرمش آمیخته به ذوقی زنانه شد و سرش را به زیر برد. با صدای تلفن همراه و دیدن اسم پدر روی صفحه، وسایلش را برداشت و مانتوی سفیدش را روی لباس زیبایش پوشید و به کمک همکار آرایشگر، از ساختمان خارج شد.

طبق سفارش مادر در اتاقش منتظر پرهام ماند. سر و صدای سالن پذیرایی که بیشتر شد، حدس این که خانواده ی داماد رسیده باشند، کار سختی نبود. استرسی که از بدو خروج از سالن آرایش رهایش نکرده بود، فزون یافته و قلبش را در تب و تاب انداخت .

در که باز شد، برخاست و به استقبال ایستاد. پرهام آهسته وارد شد و در را بست. بدون کلامی پیش آمد. هر دو دستش را برای یلدا دراز کرد. هر دو دست یلدا در دستان مردانه اش نشست و نگاه ها آواز عشق سر دادند.

-: چقدر زیباتر شدی خانومم!

-: می پسندی؟

-: پسندیدم. چهار ماه پیش. عقل و هوشمو بردی همون وقت. نمی خواستی بیای استقبالم؟

-: مامان گفت بمونم با هم بریم بیرون.

-: پس بریم تا مهمونا هم افتخار رویت صورت زیباتو داشته باشن.

دست دور بازوی پرهام انداخت و از اتاق خارج شدند. صدای سوت و دست زدن فضا را پر کرد. عذرا خانم با سینی اسپند جلو آمد. یلدا با نوک انگشت شصت و اشاره چند دانه اسپند برداشت . دور سر پرهام چرخاند و روی ذغال های مشتعل ریخت . پرهام نیز با اشاره ی مادر حرکت یلدا را تکرار کرد و با کناره گرفتن عذرا خانم، به سمت جایگاهی که فرزانه در نهایت سلیقه برایشان تدارک دیده بود، رفتند. مقابل مبل دو نفره ، ساتن نباتی رنگ و حریری به همان رنگ گسترده شده بود. قرآن، ظرف میوه و شیرینی ، انگشتر نامزدی و نقل و نبات در قسمت های مختلف سفره چیده شده بود. اگرچه محرمیتشان بدون ثبت در دفتر و شناسنامه بود، اما دل مادر به یمن و شکوهِ این چیدمان، در پیمان آسمانی دخترِ عزیزکرده اش بود.

عاقد که کنار پدرش نشسته بود بسم اللهی گفت و همه ساکت شدند. با اجازه ی پدر و مادر عروس گفت: دوشیزه خانم یلدا مظفری به بنده وکالت می دهید خطبه محرمیت شما را برای جناب آقای پرهام پناهی جاری کنم؟

نگاهش بین پدر و مادر چرخید و گفت: با اجازه ی مامان و بابا بله.

عاقد جمله را برای پرهام تکرار کرد و پس از دریافت جواب مثبت در سکوت دل نواز میهمانان، خطبه ی محرمیت جاری شد. کل کشیده شد و نقل پاشیده شد. سکوت شکست و بزم شادی بپا شد. شور و شعف جایگزین استرس روزهای اخیر شد. به سمت پرهام چرخید و نگاهش رنگ عشق پرهام را در خود حل کرد. لب که زد : « دوستِت دارم » گویی به ملکوت اعلا رفت. چشمانش از فرط شادی بسته شد و دستش روی دستان پرهام قرار گرفت تا بار دگر حلقه ی خوشبختی بر عاشقانه ترین جایگاه تعهد بنشیند.

پس از ساعتی بزم و پایکوبی، مهمانان که به صرف شام دعوت شدند، به دنیا اشاره ای زد و با هم وارد اتاق شدند. پشت میز توالت نشست و گفت: دنیا کمک کن زود موهامو باز کنم؟

-: وا !!! الان؟! بذار مهمونا برن بعد.

-: نه پرهام از بابا اجازه گرفت بریم یه دور بزنیم با هم.
دنیا یک دست به کمر زد و گفت: اوهو اوهو... چه حرفا؟! کجا میرین حالا؟
-: نمی دونم دست بجنبون دیگه. پرهام منتظره.
-: موهاتو به شرطی باز می کنم که منم باهاتون بیام.
دستش را گرفت و به سمت خود کشید و گفت: جهنم و ضرر. بیا بریم.
ضربه ی آرامی به بازوی یلدا زد و گفت: بی ادب. عمراً بیام. من خواهر شوهرم. باید جذبه م حفظ بشه. تا اصرار نکنین میام.
-: حالا موهامو باز کن بعداً با هم به توافق می رسیم.
موهایش که یک دست روی شانه هایش افتاد به سرعت از کشو کلیپس را برداشت و موهای بلند و مواجش را بالای سرش جمع و کیپ کرد. تند برخاست و گونه ی دنیا را بوسید و گفت: قربون دستت حالا برو بیرون لباسمو عوض کنم.
-: دِ نه دِ. هنر مُنر که نداری . آشپزیم که بلد نیستی بذار حداقل اون اندامتو ببینم بفهمم سر داداشم کلاه رفته یا نه می تونی یه جورایی ... آره ...
خنده اش گرفته بود از این همه هیزی دنیا. اما با کنترل حالت لب هایش گفت: اونو دیگه باید بمونی یه چند روز دیگه از داداشت بپرسی ببینی چقدر زیر زبونش مزه می کنه.
« بی حیا» ای نصیب یلدا کرد و خنده هایش را پشت سر جا گذاشت . از اتاق خارج شد و پرهام را که قصد ورود به اتاق داشت منع کرد و گفت: داره لباسشو عوض می کنه.
چشمان پرهام برقی زد و گفت: بهتر. بذار برم تو.
دنیا دست پرهام را کشید و با خود از اتاق یلدا دور کرد و گفت: لنگه ی همین تو بی حیایی.
شالش را روی سر گذاشت و آماده ی رفتن بود که در باز شد و فرزانه و پرهام وارد شدند. فرزانه سینی را روی میز گذاشت و پرهام در مقابل نگاه متعجب یلدا گفت: من تسلیمم.
فرزانه گفت: مگه میشه این وقت شب ، بی شام برین بیرون. یه لقمه بخورین و برین.
با رفتن فرزانه پوف کشید و گفت: یعنی من نوه و نتیجه هم داشته باشم مامان نمی ذاره یه روزو بدون نهار و شام بگذرونم.

پرهام دو زانو نشست و سفره ی کوچک را باز کرد و گفت: خودم قربون نوه و نتیجه ت برم. بردار اون شالو بیا بشین یه لقمه بخوریم و بریم. دو پا را موازی با هم به سمت چپ گذاشت و خود متمایل به نیم تنه ی راست نشست و بشقاب برنج زعفرانی و جوجه کباب را از دست پرهام گرفت و لقمه ای در دهان گذاشت. پرهام لیوان دوغ را به سمتش گرفت و گفت: خاله می گفت نهارم نخوردی؟

:- اوهوم. اشتها نداشتم. از بس استرس داشتم.

:- استرس چرا قربونت برم؟

:- نمی دونم. می ترسیدم امروز یه مشکلی پیش بیاد. خدا رو شکر همه چیز خوب پیش رفت.

:- حالا بخور بریم یه جای خوب خودم تمام استرس امروزو از دلت در میارم.

به ترس نشسته گوشه ی چشمان یلدا خندید و گفت: نترس جای بد نمی برمت؟

:- کجا میریم؟

:- کجا بریم؟ هر جا خودت بگی .

:- بام تهران.

:- نرفتم تا حالا ولی امشب میریم.

چند لقمه خورد و بشقابش را روی سفره گذاشت و گفت: پاشو بریم. من سیر شدم.

***

از ماشین که پیاده شدند به سمت نیمکت خالی رفتند. پرهام دست دور شانه ی یلدا انداخت و دست دیگرش را در دست گرفت و روی پایش گذاشت و گفت: اینجا چقدر زیباست.

:- آره خیلی. گاهی با وحید و دنیا میایم اینجا. شب ها که از اینجا به تهران نگاه می کنی فکر می کنی یه آسمون زیر پاته. آسمون شب با ستاره هایی که نور چراغای شهره. گاهی که دلم می گرفت میومدم اینجا.

:- تنها؟

:- نه . مامان هیچ وقت نذاشت من تنها جایی برم. من برخلاف ظاهرم اصلا دختر مستقلی نبودم. مثل همین شام امشب. بیشتر کارام برنامه ش دست مامانه.

:- این ناراحتت نمی کنه؟

:- چرا؛ ولی خب چه کنم؟ اما از الان بگم تو زندگی مشترک از این خبرا نیستا. من استقلال می خوام.

-: یلدا! اگه الان همین جا بخوای یه چیزی بهم بگی که تا ابد تو ذهنم بمونه چی بهم میگی؟

-: میگم.... اِمممم... میگم... آها میگم امشب بهترین شب زندگیمه. میگم هیچ وقت اثر این زیبایی رو از بین نبر. تو چی ؟ تو چی می خوای بهم بگی؟

یلدا را به سمت خود چرخاند و گفت: می خوام اینجا، از همین بالا ، فریاد بزنم بگم دوستت دارم.

یلدا با هراس برخاست و گفت: نه تو این کارو نمی کنی.

سرش را بالا و پایین کرد و با طمأنینه گفت: چرا می کنم.

-: ببین چند نفر اون ور هستن؟

پرهام نیز برخاست. روبروی شهر در خاموشی فرو رفته ایستاد و گفت: خجالت نمی کشم بخوام به عشقم بگم دوستت دارم. اون چند نفر که هیچ بذار عالم و آدم بفهمن. بذار تموم مردم این شهر بفهمن.

با تن صدایی که هر لحظه بالاتر می رفت گفت: آره بذار همه بفهمن چقدر دوستت دارم من دوستت دارم دوستت دارم.

صدایی از جمع پسرها و دخترانی که دورتر ایستاده بودند آمد که گفت: بزن دست قشنگه رو.

صدای سوت زدن پسر و دست زدن دخترها باعث شد یلدا با پوشاندن صورتش با دستهای لرزان از اعترافی این چنین شیرین ، هیجان زده روی نیمکت بنشیند .

پرهام دستانش را از صورت جدا کرد و به چهره ی خندان و پر تشویشش نگریست و گفت: آره عزیزم دوستت دارم.

-: وای پرهانم آبرو برامون نموند. بدو بریم از اینجا.

گرم گرمای عشق بودند و سر خوش از عاشقانه هایی که در دل تلنبار شده بود.

هیجانی که با اقرار به عشق در زیر پوست خزیده و نرم نرمک وجودشان را مالامال از خوشی می کرد. رویای به هم رسیدنشان آن قدر دور بود و آن قدر نزدیک که در باور نمی گنجید. حسی متفاوت از عشق و احساس داشتند. عشقی شورانگیز، احساسی بی بدیل. دلواپس فردا بودند و دلخوش به بودن یکدیگر. اگر چه شور شیدایی در دل و جان بیداد می کرد، اما حضور خوفناک آینده ی مبهم بر دل شاد و پر امیدشان سایه ای شوم افکنده بود. هر کدام فاش می گفتند و می جنگیدند با عالم درون خویش.

فاش می گویم و از گفته ی خود دلشادم
بنده ی عشقم و از هر دو جهان آزادم ...
دست یلدا را گرفت و به سمت ماشین حرکت کردند. از مقابل دختران و پسران پر شور و شری که برای نجواهای عاشقانه شان کل کشیده و ابراز خرسندی کرده بودند، گذشتند. پسری گفت: آقا ایشالله برسین به هم.
پرهام بدون برگشتن سمت او دستی در هوا برایش تکان داد و گفت: رسیدیم قربونت. همین امشب رسیدیم.
یکصدا گفتند : مبارکه. خوش بخت بشین.
و دخترکی دست در جیب مانتو فرو برده و سر به زیر افکنده گفت: برای ما هم دعا کنین.
یلدا لحظه ای ایستاد و خیره به دختری که او را یاد دلتنگی ها و بی قراری های سال های پیش خودش می انداخت، شد و آهی کشید.
***
پرهام لیوان آب میوه را از دستش گرفت و گفت: خب، حالا دیگه کجا بریم.
-: خیلی خسته م . دیگه منو برسون خونه لطفاً.
-: نمیریم خونه ما؟
-: چه خبره شازده پسر؟! دیر اومدی زودم می خوای بری؟ آقا کمال بفهمه پوست از تنت جدا می کنه.
خنده ی بلندی کرد و گفت: اینو راست گفتی.
اتومبیل از حرکت ایستاد. نگاه ها در هم خیره شد. تارهای رها شده ی موهای بلند و مواج یلدا را با دست زیر شال برد و گفت: می تونی بری بالا یا باهات بیام؟
-: میرم خودم. تو هم یواش برو تا خونه. رسیدی زنگ بزن.
-: باشه عزیز دلم. میمونم تا برسی به اتاقت.
پلک فشرد و لبخند زد و گفت: مواظب خودت باش.
دست به دستگیره ی درب اتومبیل گرفت اما خیره به چشمان پرهام...افسون نگاه جذاب و گیرایش شد. دلش غرق شدن در این دریای عمیق و پر احساس را می خواست. امشب شب وداع بود. شب وداع با تمام رویاهایی که ده سال، پیش زمینه ی خوابش بود. رویاهایی که در دوردست دست هایش را در دست های پرهام قرار می داد. رویاهایی که او را خانم خانه ی پرهام می کرد. رویاهایی که با عشق غذا می

پخت برای ورود مرد رویاها به منزل. رویاهایی که در آن با نوازش دست های مردانه پرهام چشم می گشود و با عطر تنش قبل از رسیدن به آرامش دلش زیر و رو می شد . رویاهایی که در آن عق می زد و یادش می افتاد که در بطنش موجودی از جنس پرهام را می پرورد. چقدر از عمرش با این رویاهای سپید دخترانه سر شده بود؟! خود نیز نمی دانست. آن قدر می دانست که امشب شب وداع است. شب وداع از رویاها و برنامه ریزی برای رسیدن به روزهای رویایی که اینک در حقیقت به وقوع پیوسته بود.

لحظه ی دیدار نزدیک است

باز من دیوانه ام ، مستم

باز می لرزد دلم ، دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم

های نخراشی به غفلت گونه ام را ، تیغ

های نپریشی صفای زلفکم را دست

آبرویم را مریزی دل

ای نخورده مست

لحظه ی دیدار نزدیک است.

« مهدی اخوان ثالث»

صورتش را پاک کرد و در بستر دراز کشید. باز به گوشی نگاه کرد . هنوز خبری از تماس پرهام نبود. نفس عمیقی کشید و لب هایش با لبخند زیبایی کش آمد. حس خوش امروز را مرور کرد. لحظه ای که حلقه ی تعهد به انگشتش نشست . لحظه ای که شهد عسل به کامش شیرین شد. لحظه ای که دستان گرم پرهام همچون پیچک سبز و نو رسته دو کمرش پیچید و نرم و آهسته او را با خود رقصاند . لحظه ای که... زنگ تلفن همراهش، رنگ خاطره ها را مات کرد و به سرعت گوشی را روی گوشش گذاشت: جونم پرهام؟

-: من رسیدم عشقم.

-: باشه عزیزم. خاله خوابه؟

-: نه بیداره. دارن در مورد امروز صحبت می کنن.

-: با کی؟! دنیا اونجاست؟

-: آره.

-: بدو گوشیو بده دست دنیا.

خمیازه ای کشید و گفت: چی کارش داری؟

-: جون من بده.

پرهام همزمان با برخاستن و بیرون رفتن از اتاقش گفت: از دست شما دو تا. دنیا بیا یلدا کارت داره.

دنیا متعجب از کار نیمه شبی یلدا ،گوشی را گرفت و گفت: جونم یلدا؟

خنده اش را فرو خورد و گفت: تو این وقت شب خونه ی مادر شوهرم چیکار می کنی؟مگه خودت خونه زندگی نداری؟

دنیا نگاه متحیرش را بین پرهام و مادرش گردش داد و گفت: دختره ی پررو چه مادر شوهرم مادرشوهرمی راه انداخته!!! می خوای تو نقش خواهر شوهرانه م فرو برم و تو رو از چشم مادر شوهرت بندازم؟

-: نمی تونی، شوهر جونم نمی ذاره.

حرصی و برافروخته گفت: یلدا به جون مامان بگیرمت کشتمت. واسه من دور برداشتی؟

یلدا خندید و گفت: دیگه خرم از پل گذشته بهت نیاز ندارم.

-: بله بله؟ می خوای زبون وا کنم؟ میگما پرهام...

یلدا از ترس افشای حقیقت توسط دنیا گفت: وای غلط کردم.

-: دیگه واسه من دور برنداریا.

-: باشه ببخشید.

-: ورپریده

پرهام با خنده از کل کل آن دو گوشی را گرفت و گفت: جریان چیه؟ دنیا چی می گفت؟

یلدا کش و قوسی به بدنش داد و گفت: جدی نگیر. دنیاست دیگه.

-: باشه عزیزم. من برم بخوابم. تو هم دیگه بخواب.

-: باشه شب بخیر.

***

صبح ها با تماس پرهام بیدار می شد و پس از دقایقی گفت و گو سر حال و شاداب بر می خاست برای شروع روزی جدید و پر انرژی. تمام عصر وقتش را با پرهام می گذراند. شام دو نفره شان هر شب در رستورانی جدید صرف می شد. غرق در شور و

نشاط بود. نمی دانست برآورده شدن این آرزوی دست نایافتنی اش مزد کدامین کارش بوده که خداوند به او عطا کرده. دلش می خواست این روزها هرگز تمام نشود. آرزو داشت هرگز پاییز از راه نرسد. خوب می دانست این فصل عاشقانه، فصل وداع اوست. یاد پاییز دلش را اندوهگین می نمود. باید دوری از پرهام را تاب می آورد. اما دلگرمی های پرهام او را از خواب و خیال پاییزان دور کرده و در شادی پر التهاب روزهای گرم تابستان غرق می کرد.

ظهر را با خانواده مهمان خاله بودند. مهمانی پا گشا را با هدیه ای زیبا از خاله افتتاح کرد. جعبه مخمل قرمز را باز کرد و زنجیر ظریف و درخشان روی انگشتانش آویز شد و پروانه ی سبک بال چرخید و چرخید و با بال های پر نگین مقابل صورتش ثابت ایستاد. با ذوق گفت: خاله خیلی خیلی قشنگه. عاشقتونم.

ناهید لبخندی زد و گفت: این همون هدیه ایه که قولشو داده بودم. خوشت اومد مادر؟

-: عالیه خاله.

-: اگه دوستش نداری وحید می تونه عوضش کنه ها.

برخاست و به سمت خاله رفت . گونه اش را بوسید و گفت: بی نظیره خاله. خیلی از اون چیزی که بهم قول داده بودین سنگین تر و دلنشین تره. من که خیلی دوستش دارم.

ناهید نیز متقابلاً گونه اش را بوسید و گفت: قابل تو رو نداره. سر تا پاتو باید طلا بگیرم.

به اتاق پرهام شتافت و مقابل آینه ایستاد. گردنبند را مقابلش گرفت و از آینه به خود خیره شد. برقی از شعف در چشمانش نشست. اگرچه نظیر آن زیاد داشت اما جنس این هدیه فرق می کرد. این هدیه عروس این خانواده بودن را بیش از پیش برایش ثابت می کرد. قامت پرهام که پشتش قرار گرفت و در آینه نقش بست، باعث شد گردنبند را پایین بکشد.

پرهام گفت: چرا نبستیش دور گردنت؟

به سمت پرهام برگشت و گفت: بندازم از الان؟ عیب نیست؟

-: نه عزیزم. مامان همین حالا تو گردنت ببینه بیشتر خوشحال میشه. من ببندمش برات؟

گردنبند را به سمت پرهام گرفت و گفت: آره حتماً.

پشت به او ایستاد و با دو دست موهایش را از پشت گردن جمع کرد. دست پرهام گردنش را دور زد و پشت گردنش قفل زنجیر را بست. موهای یلدا را از دستش گرفت و قبل از پخش کردنش روی شانه ها، بوسه ای نرم ، لطیف و طولانی پشت گردنش کاشت. بوسه ای که روح یلدا را به پرواز واداشت.

شبی با برزو ، پیام و نامزدش هنگامه آشنا شد. از هم صحبتی با هنگامه لذت برد و نام او را در ذهن خود، در لیست بهترین دوستان قرار داد. آن شب از بهترین شب های زندگی اش بود. آن شب با پرهامی متفاوت آشنا شد. پرهامی که با بودن کنار دوستانش مثل پیام شوخ و بذله گو شده بود و مثل برزو کل می انداخت با پیام.

دوستی صمیمی و پر انرژی سه نفره شان برای یلدا دنیایی جدید بود که اگرچه تا کنون از آن بی نصیب بود اما حتم داشت که این جمع پنج نفره روزهای خوب و خوشی را در کنار هم خواهند ساخت.

شب تولد دنیا با برنامه ی وحید گردش شبانه را برگزیدند و در رستوران سنتی با کیک و هدیه دنیا را غافل گیر کردند.

در آسمان ها سیر می کرد. بال حریری و نرمی در پشتش احساس می کرد و فرشته وار می خرامید. چقدر خوش حالی این روزهایش بکر بود. چه عاقلانه از عاشقانه های زندگی اش بهره مند شده بود. ثبت نام دانشگاه را نیز با همراهی پرهام انجام داد. و آماده ی بازگشایی کلاس ها شد و آماده برای رسیدن روز وداع.

درب را باز کرد و نشست . دستش در دستان مردانه ی پرهام قرار گرفت و با شکوفه ی لبخندی که بر لب های زیبایش نقش بست سلامش را پاسخ داد و گفت: نگفتی چرا باید خوش تیپ کنم؟ کجا قراره بریم؟

-: می خوام ببرمت خونه ی پدر بزرگم.

استرسی ناشناخته در بطنش نشست. نفس بلندی کشید و گفت: فکر می کنی تمایلی به دیدنم داشته باشن؟ پدرت هنوز یه زنگ به من نزده پرهام؟ ما سه هفته ست نامزد شدیم. نباید به عروسش تبریک می گفت؟

-: یلدا جان؟! دلخوری نداریما. من که بهت گفته بودم از اون هیچ توقعی نداشته باش.

از صراحت کلام پرهام رنجید و آهسته به جلو چرخید.

پرهام دست زیر چانه اش گذاشت و صورتش را به سمت خود چرخاند. همزمان توجه ش به خیابان را داشت. نگاهش روی صورت گرفته ی یلدا چرخی زد و گفت:

یلدا خانم! ناراحت شدی؟ یلدا خانمم؟ خوشگل خانمم؟ عزیزم اگه گفتم توقعی نداشته باشی برای این بود که می دونم هیچ محبتی ازش نمی بینی . اگر توقع داشته باشی خودت اذیت میشی. نمی خوام تو اذیت بشی. اما فکر نکن رفتار پدر بزرگ و مادربزرگم تابع نظر پسرشونه. اونا تومنی سنّار با پسرشون فرق می کنن.
دلخور برگشت سمت پرهام و گفت: اگه این طوره چرا این چند سال سراغی از دنیا نگرفتن؟
-: بی انصافی نکن یلدا! دنیا خودش نخواست اونا رو ببینه. اونا بارها سراغ دنیا رفتن اما دنیا برای دیدنشون حتی از اتاقش بیرون نرفت. اون اوایل که بابا تازه رفته بود چند بار اومدن دنبال ما و مامان اجازه داد بریم چند روزی خونه شون بمونیم ولی دنیا یا نمی اومد یا این که بعد از چند ساعت بهونه ی برگشتن و دل تنگی مامان رو می گرفت.
-: دنیا به محبت نیاز داشت. محبتی که پدرش ازش دریغ کرد. اونا باید جای خالی پسرشونو پر می کردن. دنیا دختر بود، حساس بود، طرد شده بود از مردی که تو زندگی دخترش می تونست اسطوره باشه.
-: با اینکه موافق صد در صد حرفات نیستم اما می خوام از بحث دنیا و حسرتاش بیایم بیرون. من به عنوان همسری که شناخت کاملی از پدرش داره بهت میگم هیچ وقت منتظر عنایت و محبت پدر شوهرت نباش. به جای بابا خودم دورت می گردم خوبه؟ ... هووووم؟ خوبه گفتم؟! خانم خانما با شمام. خودم دورت بگردم؟
لبخندی زد و دوباره کامل به سویش چرخید و عشوه های زنانه اش را از سر گرفت.
پیش خدمت جعبه ی شیرینی دانمارکی را از پرهام تحویل گرفت و مسیر پذیرایی را نشان داد و گفت: بفرمایین تا برم به آقا و خانم خبر بدم.
یلدا اضطرابش را با لبخند سردی پوشاند و همگام با پرهام وارد سالن پذیرایی شد.
روی کاناپه سه نفره کنار هم نشستند. کیفش را کنار پایش روی زمین قرار داد و به مردمک هایش مجوز چرخش سیصد و شصت درجه داد. در یک نگاه، سالن بزرگ و دکوراسیون متد ایتالیاییش را از نظر گذراند. دست پرهام که دور کمرش حلقه شد، به رویش لبخندی زد و در آغوش مردانه اش فرو رفت.
پرهام کنار گوشش نجوا کرد: نبینم خانمم غصه داشته باشه.
با لبخندی که سراسر تنش و اضطراب بود، از جواب دادن طفره رفت. سر به زیر افکند و آرام روی ناخن هایش دست کشید.

-: یلدا خانم؟

سوالی نگاهش کرد و پرهام گفت: پنج شنبه عقد پیام و هنگامه ست . بریم؟

لبهایش کمان شد به حالت مجهول و پس از اندی گفت: نمی دونم. نباید بریم؟ دوستاتن.

نگاه از یلدا دزدید و گفت: اگه تو دوست داشته باشی میریم وگرنه تمایلی به رفتن ندارم.

-: من دوست دارم بریم اما اجبار نیست. اگه دوست نداری اشکا....

سخنش با ورود پدر بزرگ و مادر بزرگ نصفه ماند. حلقه ی دست پرهام باز شد و هر دو به احترام میزبان سالخورده به پا ایستادند. پرهام گامی به جلو برداشت و سلام کرد. در آغوش پدر بزرگ جای گرفت و نگاه پدر بزرگ از ورای شانه اش به یلدا افتاد.

خوش اومدی پسرم؟ این خانم زیبا رو معرفی نمی کنی؟

پرهام دست پشت کمر یلدا گذاشت و او را به جلو هدایت کرد و گفت: نامزدم یلدا!

مرد سلام آرام و پر لرزش یلدا را به گرمی پاسخ گفت و دستش را فشرد. یلدا به آغوش مادر بزرگ فرستاده شد . پس از روبروسی کنار پرهام قرار گرفت و با اشاره ی پدر بزرگ در جای قبلی خود نشستند.

پیش خدمت با سینی لیوان های شربت را ، مقابلشان گرفت و سپس از سالن دور شد. پدر بزرگ گفت: خب ، پسرم چه خبر؟ اومدی یه سر زدی رفتی. نگفتی ما دلمون برات تنگ میشه؟

پرهام در جایش جابجا شد و گفت: راستش با مامان اینا یه سفر رفتیم چند روزی تهران نبودم. وقتی که برگشتم درگیر خواستگاری و جشن نامزدی شدم.

-: خواستگاری میری ، جشن می گیری یه خبر به ما نمیدی؟

مادر بزرگ آهی کشید و گفت: نه تنها خبر ندادی حتی به قولت هم عمل نکردی. گفته بودم بدون دنیا نیا.

پرهام تلخندی زد و گفت: یعنی الان برم مادرجون؟

-: نگفتم برو. ولی گفتم تلاشتو بکن که بیاریش پیش من. دلم براش یه ذره شده مادر!

-: قول نداده بودم. گفتم تلاش می کنم بیارمش ولی نشد.

زن نفس عمیقی کشید و گفت: همه ی ما رو با یه چوب زد این دختره! تو بگو از خودتون از آشناییتون. این دختر زیبا رو کجا دیدی و این طور دلباخته ش شدی که فراموش کردی دعوتمون کنی؟

پرهام دست روی دست های در هم گره کرده یلدا گذاشت . سردی دستانش زیر پوستش دوید و قبل از گفتن کلامی نگاهی زیر چشمی به یلدا کرد و گفت: راستش یلدا دختر خاله فرزانه ست.

مادر بزرگ گفت: اوه میگم اسمشون آشناست. ماشالله چه بزرگ شده. چه خانمی شده.

یلدا تشکری آهسته کرد و گفت: خانمی از خودتونه.

فشار دستان مردانه ی پرهام ، گرمای دستش و کلام محکم و اطمینان بخشش از استرسش کاست.

***

انگشتان ظریفش دور بازوی پرهام حلقه شد. پرهام زیر گوشش نجواهای عاشقانه سر داد و لبش را به خنده ی پر عشوه ای باز کرد. وارد باغ شدند. باغ به زیبایی آراسته شده بود. ریسه های روشن و رنگارنگ بین درخت ها پیچیده و به این سو و آن سو رفته و تمام باغ را در روشنای رمانتیک فرو برده بود. میزهای پر از میوه و شیرینی و شربت، دسته دسته دختر و پسرهای رقصان کنار هم ، موزیک شاد و پر هیجانی که نبض تپنده این حجم هیجان و شادی بود.

راه رفتن با آن کفش های پاشنه بلند و نوک تیز برایش سخت بود. دست پرهام را محکم تر فشرد و باعث قهقهه ی عصبی و چندش آور پرهام شد. متعجب به پرهام نگریست. از این حالت خندیدن متحیر بود. ناخن هایش را در پوست بازوی پرهام فشرد و صدای خنده ی پرهام بلند تر شد. ناخن هایش را با فشار بیشتری در بازوی مردش فشرد و باز هم آن قهقهه ی مزخرف و عصبی.

باید کفش ها را از پا در می آورد. باید بدون کفش می شد تا دیگر نیاز به تکیه کردن به بازوی پرهام نداشته باشد. خم شد کفش را از پا در آورد که ابرهای زیر پایش چشمانش را گرد کرد. به دور و بر نگاه کرد. باغ نبود. اینجا خود آسمان بود. در آسمان ایستاده بود و زیر پایش پر از ابر بود. ابرهای سیاه و تیره. وای اگر زیر پایش خالی می شد... باید به بازوی پرهام چنگ می زد. باید به تکیه گاهش تکیه می کرد. باید..

سر بلند کرد برای دست یازیدن به مرد محکمی که اینک نمی دانست چرا قهقهه می زند. دست دراز کرد و ندید پرهامش را... دست دراز کرد و زیر پایش خالی شد...
هراسان در جایش نشست. عرقی سرد ، تمام سر و صورتش را پر کرده بود. قلبش بی محابا می کوبید. قفسه سینه اش می سوخت. این چه خوابی بود؟!...
با صدای موبایلش وحشت زده به صفحه موبایل و اسم پرهام که خاموش و روشن می شد، خیره شد. گوشی را در دست گرفت و با چند نفس عمیق کنار گوشش قرار داد: پرهام!
پرهام گفت: سلام . خوبی عزیزم؟
-: سلام. خوبم.
-: چرا صدات گرفته؟
-: هیچی . خواب بدی دیدم. تموم تنم می لرزه.
-: خواب چی دیدی؟
-: جشن پیام و هنگامه بود اما یه دفعه اتفاق بدی افتاد. من ... وای اصلاً ولش کن. حتی یادآوریش اذیتم می کنه.
-: باشه خانمم. چیزی نمی خواد بگی. می خوای امروز جشن نریم؟
متحیر اما با تظاهر به خنده گفت: چه اصراری داری از جشن امشب در بری؟ من دوست دارم تو جشنشون شرکت کنم.
دم و بازدم محکمی کشید و گفت: اصرار نمی کنم. حالا که دوست داری میریم. تو چه ساعتی میری آرایشگاه؟
-: ساعت سه و نیم بهم نوبت داد. شش هفت هم آماده م.
-: باشه خانمم. برو دیگه به کارات برس. غروب می بینمت.
تماس را که قطع کرد، دستش را کلافه روی صورتش کشید و نفسش را محکم به بیرون پرت کرد و راهی حمام شد.
***
هنگامه که بله گفت، صدای کل کشیدن فضای باغ را پر کرد. خودش را جای هنگامه در آن لباس سفید پر از تور و دانتل تصور کرد و دلش ضعف رفت. دستش را روی پای پرهام گذاشت و حسش زیبایش را به او نیز منتقل کرد و باعث لبخندش شد.
هدایا که تقدیم شد، نوبت به رقص و پایکوبی جوانان رسید. دخترها و پسرها کنار هم می رقصیدند. بعضی ساده و بعضی با عشوه هایی که در ذوق می زد و دل نشین

نبود. از تمام رقصنده های روی سن، دختری که لباس قرمز تنگ و بسیار کوتاهی پوشیده بود، بیش از بیش در نظرش جلف و کریه الکردار جلوه کرد.
عروس و داماد که به رقص دعوت شدند، پرهام و یلدا نیز چون سایرین دورشان حلقه زدند. موزیک که برای عروس می خواند: « امشب چه رویایی شدی، عشقم تماشایی شدی، قلبم تند تند می زنه، امشب آخه پیش منه » پرهام نیز زیر لب زمزمه می کرد و با نگاهش یلدا را افسون خود کرده بود. یلدا آهسته و خرامان در آغوشش می رقصید و ناز می ریخت.
از سالن شام که بیرون آمدند، متوجه تنها بودن هنگامه شد. دست پرهام را رها کرد و گفت: تا پیام نیست برم یه کم پیش هنگامه بشینم.
-: پس منم پیش برزو اَم.
کنار هنگامه نشست و گفت: چرا تنهایی عروس خانم؟
هنگامه دسته گل رز قرمزش را به دست دیگر سپرد و دست روی دست یلدا گذاشت و گفت: دومادم متواری شده احتمالاً. البته احتمال میدم دوباره رفته باشه سالن شام تا بازم بِلُمبونه.
هر دو خندیدند و یلدا گفت: خیلی خوشگل شدی. چطور ازت چشم برداشته و تنهات گذاشته. نگفت عروسش خوشگلشو می دزدن؟
قری به گردن و نازی به چشمانش داد و گفت: خود لاکردار بد مَصّبش می دونه چقدر این عروس خاطرشو می خواد. واس همین ناز می کنه.
خنده ی بلندی که از لحن حرف زدن هنگامه عایدش شده بود، با چشم غره ی دختر قرمز پوش نصفه ماند. هنگامه که متوجه رفتار دختر روبرو و خنده ی نیمه تمام یلدا شد، گفت: بهش اهمیت نده دختره ی روانی از خود راضی.
-: کیه این؟ با من چه خصومتی داره؟
-: گفتم که به رفتارش اهمیت نده. فراموش کن. راستی امروز خیلی خوشگل شدی.
اگرچه متوجه تغییر حرف هنگامه شد اما لبخند سردی زد و تشکر کرد. فکرش می چرخید و می چرخید و بر دختر قرمز پوش می ایستاد. در این جمع بزرگ، از همه غریبه تر بود و می دانست قبلاً همچین شخصی را هرگز در زندگی اش ندیده و در عجب بود از این سبک رفتار. در سالن شام هم رفتار مشابهی از وی دیده بود که گمان می کرد اشتباه برداشت کرده و حال با رفتار آخر مطمئن شده بود که این دختر خصومتی با او دارد.

هنگامه دستش را فشرد و گفت: خوبی تو؟
سری تکان داد و گفت: خوبم. فقط سرم درد می کنه.
-: مامان من همیشه مسکن همراشه. بگم بهت بده؟
-: آره. مرسی.
هنگامه واسطه ای دنبال مادرش فرستاد و مادر لحظاتی بعد با لبخند وارد شد و قرص را به سمت یلدا گرفت و لیوان آب را به دستش داد. یلدا تشکر کرد و قرص را با آب سر کشید. با رسیدن پیام از جایش برخاست و کنار هنگامه ایستاد. پیام گفت: بشین یلدا. بشینین صحبت کنین.
-: نه دیگه. منم برم دنبال پرهام ببینم کجاست. دیگه باید کم کم رفع زحمت کنیم.
هنگامه گفت: اِه ! مگه نمیاین بریم دور دور؟! پرهام به من قول داده که آخر شب با ما بیاین بریم دور بزنیم.
-: باشه بذار برم ببینم چی میگه.
به جایی که پیام نشانی پرهام و برزو را داده بود رفت. چشم چرخاند و پرهام را ندید. جلوتر رفت و به اطراف خیره شد. گوشی اش را از کیف کوچکش بیرون کشید تا با پرهام تماس بگیرد که صدای پرهام توجه اش را جلب کرد: بهت اخطار داده بودم که امشب نبینمت. برای چی اومدی اینجا؟
صدای ظریف زنی خط بطلان کشید بر آرزوهای سپیدش: به خدا من هنوز دوستت دارم پرهام.
-: خفه شو لعنتی. خفه شو. تو و امثال تو آبروی هر چه دوست داشتنو می برین. برای بار آخر بهت میگم دیگه هیچ وقت نبینمت. فهمیدی؟! دور و بر زنم ببینمت زنده ت نمی ذارم طناز.
طناز؟! که بود این طناز که پر از ناز سخن می گفت و پرهام را یاد دوست داشتن فراموش شده اش می انداخت؟ که بود که این گونه زندگی نو شکفته اش را پر پر می کرد؟ که بود این دخترک ملتمس که کت پرهام را می کشید تا مانع رفتنش شود؟ این مرد حیرت زده ی روبرو همان پرهام عاشق پیشه اش بود؟ این طناز... وای که لعنت به آن لباس قرمزش ...
رعشه ای عجیب از زیر پوستش گذشت و روی دستانش متوقف شد. بدون پلک زدن خیره ی پرهام ماند. پرهام فقط چند سانت جلوتر از طناز ایستاده بود و همچنان لبه ی کتش در دست دخترک فشرده می شد. برقی که از نگاه طناز گذشت، مستقیم بر

قلب یلدا نشست و قلب طی واکنشی فیزیولوژیک اخطار را به مغز فرستاد و مغز تمام وقایع گذشته از کودکی ، از احساس ناب و پاکی که گریبان دختر کوچک و نازپرورده را گرفته بود تا سفر به آلمان، دیدار پرهام، تماس های پر محبت پرهام، بازگشتش پس از سال ها دوری از وطن، سفر به شمال و خواستگاری زیر هجوم موج های شاد دریای شمال، عاشقانه هایی که هر شب بر صفحه موبایلش نقش می بست، نجواهای زیر گوشی پرهام، و تنها بوسه ای که پر از ناز بود و نیاز؛ همه چون فیلم آپارات از مقابل چشمانش گذشت و بر برق نگاه طناز چون خنجری فرود آمد.
آری راست گفته اند : « که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها»
بیش از این ماندن جایز نبود. آن چه را که باید می دید و می فهمید، دیده و فهمیده بود. در تمام مدت کوتاهی که خیره ی گستاخی نگاه طناز و شرم نهفته در چشمان پرهام بود، اشک ها صورت زیبایش را قاب گرفته بودند. اشک ها می باریدند و غرورش ذره ذره زیر پا خرد می شد و او، هیچ تلاشی برای زدودنش نداشت. عقب گرد کرد تا راه آمده را برگردد که صدای پرهام در جا نگهش داشت: یلدا ! بذار حرفامو بزنم.
برگشت. سینه به سینه شد با پرهامی که عشقش بیش از ده سال در سلول به سلول بدنش جای خوش کرده بود. با نوک چهار انگشت زیر چشمانش کشید و گفت:
نیازی به گفتن نداره. فهمیدم اون چه رو که باید می فهمیدم.
به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید و از باغ خارج شد. پرهام دوان دوان خودش را به او رساند و گفت: یلدا ! خواهش می کنم. کجا میری؟
مقابلش ایستاد و راهش را سد کرد و گفت: آبرو ریزی نکن همه چیو برات توضیح میدم. نمی خوام این دختره فکر کنه تونسته بین ما کدورت به وجود بیاره.
پوزخند عمیقی زد و گفت: کدورت به وجود بیاره؟ مگه به وجود نیومده؟ مگه دروغت رو نشده؟ مگه خیانت نکردی بهم؟ چی باید به وجود بیاد که نیومده باشه.
میهمانانی که از کنارشان می گذشتند نگاه متعجبی حواله شان کردند و پچ پچ کنان دور شدند. پرهام نگاه از رفتار زننده شان گرفت و گفت: باشه. تو حق داری. ولی اینجا جای بحث نیست.
یلدا او را پس زد و از کنارش گذشت. قدم های بلندش به خاطر کفش پاشنه بلند، ناموزون شده بود. خواست شتاب بیشتری به پاهایش بدهد که کیف از دستش افتاد. نالان خم شد تا کیف را بردارد که خواب صبحدم از جلوی چشمانش گذشت.

خوابی که سقوطش را از پیش اعلام کرده بود و او بی خیال از آن گذشته بود. کیف را برداشت . برخاست و دست پرهام دور کمرش حلقه شد. دستش را به زحمت از دور کمرش گشود و گفت: دیگه هیچ وقت هیچ وقت بهم نزدیک نشو. هیچ وقت بهم دست نزن. سهم من از آغوش تو دیگه تموم شده لعنتی.

« لعنتی» را که فریاد زد، متوجه حضور سراسیمه و هراسیده ی پیام و هنگامه و برزو شد. هنگامه دامن لباسش را بالا گرفت و مقابلش ایستاد. دستانش را برای در آغوش فشردن یلدا باز کرد و گفت: یلدا جان! عزیزم!

سر روی شانه ی هنگامه گذاشت و گفت: چرا بهم نگفتی اون دختر کیه؟

نگاه هنگامه بین پیام و پرهام چرخید و گفت: نیاز نبود بدونی یلدا. اون یه اشتباه بود. اشتباهی که ممکنه تو زندگی هر پسری تکرار بشه.

سر از شانه اش برداشت. در نی نی چشمانش خیره شد و گفت: اگه تو زندگی پیام تکرار می شد این قدر راحت ازش می گذشتی؟

هنگامه گوشه ی لبش را زیر دندان فشرد و هیچ نگفت. یلدا رو برگرداند و قدم به سمت خیابان برداشت.

پرهام دست در جیب شلوارش کرد و سوئیچ ماشین دنیا را به سمت برزو گرفت و گفت: ماشینم ته کوچه ست. سریع برو بیارش. نباید بذارم تنها بره.

برزو سری از روی تاسف تکان داد و با قدم های بلند به انتهای کوچه رفت. یلدا کنار خیابان ایستاد و برای اتومبیل های در حال گذر دست تکان می داد که مچش اسیر انگشتان قدرتمند پرهام شد. هر چه تلاش کرد نتوانست دستش را برهاند. از تقلایی که کرد سوزش خفیفی دستش را آزرد و به جای نوازش دستش، اشک ها باز هم راه خود را یافتند و باریدند.

نگاه آشفته اش را به جانب هنگامه داد و گفت: می تونی برام آژانس خبر کنی؟

هنگامه یِ مردد، به پرهام نگریست و چیزی نگفت. پیام جلوتر آمد و گفت: یلدا! داری یه تنه به قاضی میری. به پرهام فرصت حرف زدن بده.

برزو اتومبیل را کنارشان متوقف کرد و پیاده شد. پرهام در سمت شاگرد را گشود و به یلدا اشاره زد سوار شود. یلدا اما هم چنان چون ابر بهار می بارید و امتناع می کرد از سوار شدن .

کلافه پوفی کشید و گفت: یلدا جان! عزیزم. به اندازه کافی آبروم جلوی دوستام رفت. اوضاع رو بدتر از اینی که هست نکن. بشین بریم خونه.

پرخاشگرانه گفت: نکنه من آبروتو بردم؟ آره؟
قبل از این که قدمی برای دور شدن از ماشین بردارد پرهام او را در صندلی نشاند و درب را بست و گفت: به جون خودت قسم اگه از ماشین بیای پایین، یا یک کلمه دیگه حرف بزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. بذار از این جهنمی که برامون درست شده دور بشیم بعد هر چی خواستی بگو. فهمیدی؟
فریاد « فهمیدی» یلدای پریشان را در خود فرو برود. با دو دست صورتش را پوشاند و هق زد به عشقی که می دانست به آخر رسیده. به روزهای خوبی که زود تمام شد. به آغوشی که سهمش از آن همه حلاوت و شیرینی اینک تلخی دروغ بود و خیانت...
صدای فین فینش تمرکز پرهام را به هم می ریخت. تمام تلاشش برای دور ماندن یلدا از خباثتِ طناز، به هدر رفته بود. می دانست باید حرف بزند. از حقش دفاع کند اما نمی دانست چه طور شروع کند و چه بگوید. چه بگوید که یلدا ترکش نکند؟ چه بگوید که پای پدر و مادرش به اولین نزاع زندگیشان باز نشود؟ چگونه می توانست کارش را توجیه کند در حالی که هنوز از یادآوری آن روزها عذاب می کشید و بر خود لعنت می فرستاد بابت حماقتی چند روزه که یک عمر درگیرش کرده بود. لعنت به تو طناز ... لعنت...
مشتش را روی فرمان کوبید و یلدا با ترس صدایی نابهنگام، با ترس در جایش پرید. از بسته دستمال روی داشبورد دستمالی برداشت و بینی اش را گرفت و باز هم چون لحظات قبل رو برگرداند و به تاریکای مهتابی شب شهریوری خیره شد.
اتومبیل را در حاشیه ی خیابان پارک کرد و نیم تنه اش را به سمت یلدا برگرداند.
خیره ی صورت اشکی اش شد و تاسف خورد بر حماقتی که تبعاتش پس از سال ها هنوز دست از سرش بر نمی داشت.
آب دهانش را محکم قورت داد و نفس عمیقی کشید و صدایش زد: یلدا! یلدا جان! منو نگاه کن.
یلدا آب بینی اش را بالا کشید . از گوشه ی چشم نگاه غضبناکی به پرهام انداخت و رو برگرداند. آهسته گفت: قرار بود حرف بزنی. قرار بود توجیه کنی. منتظرم.
-: پیشمون شدم. الان وقت صحبت کردن نیست. الان دلم فقط می خواد بهت بگم بهم اعتماد داشته باشی. می خوام درک کنی که اون دختر و هر چیزی که به اون مربوطه مال الان نیست. مال گذشته ست. خیلی گذشته. وقتی میگم مال گذشته

ست یعنی اون موقع تو نبودی. عشق تو نبود. تعهدم به تو نبود. می خوام اینو درک...

بُراق شد: سفسطه نکن. می خوام بدونم. هر چیزی که مربوط به اون خانم میشه. می خوام بدونم چی باعث نگاه های پر غضبش به من می شد. می خوام بدونم چی باعث شد فکر کنین سر یلدای احمق گرمه و می تونین با هم خلوت کنین. می...

-: خلوت چیه؟ من گیر افتاد...

حرفش را سریع قطع کرد و گفت: حالا هر چی. می خوام بدونم تموم این چیزایی رو که ازم مخفی کردی. وقتی تو شمال بهت گفتم دلم نمی خواد هیچ چیزی مخفی بینمون باشه اون موقع باید حرف می زدی نه الان.

-: چی می گفتم یلدا؟ من اگه حرفی می زدم تو ، خاله ، آقا کمال دیگه نمی ذاشتین حتی نزدیکت بشم.

با نهایت ترس از گذشته ی مبهم پرهام، در چشمانش نگریست و گفت: چی گذشته تو گذشته_ت؟ چیکار کردی تو پرهام؟

آهی کشید و گفت: زنم بود. طناز زنم بود. اون لعنتی... اون آشغال...

نفسش سنگین شد. تیره ی پشتش تیر کشید. باید به پشتی صندلی تکیه می کرد. باید کمر خم شده از شنیدن این مصیبت را ، صاف می کرد. کمر چسبیده شده اش به صندلی را، بیشتر و بیشتر فشرد. حجم عظیمی از بغض در گلویش نشست. سرش دَوَران برداشت. این شکست خیلی سنگین بود. این مصیبت بزرگ تر از آن بود که در ذهنش شکل گرفته بود. زن؟! زن شرعی و رسمی؟ زنی که همخوابه ی پرهام بوده؟ زنی که با عشق در آغوشش آرمیده؟ زنی که عاشقانه های پرهام را با گوش جان شنیده؟! او هم برای پرهام ناز می کرد؟ او هم برای شب وصالش نقشه کشیده بود؟ وای مگر می شد؟ مگر می شد پرهام از عاشقانه هایی که به یلدا می گفت، برای طناز هم گفته باشد؟ مگر می شد نجواهای عاشقانه زیر گوشش سر داده باشد؟ وای مگر می شد؟! محال بود؟ محال بود پرهام زن داشته باشد و دنیا نداند! محال بود دنیا بداند و یلدا نداند! محال بود! دروغ محض بود! داشت به مرگ می گرفت تا یلدا را به تب راضی کند. آری که جز این نمی توانست باشد.

چرخشی رباتیک به گردنش داد و آهسته گفت: داری دروغ میگی؟

-: کاش دروغ بود. کاش می تونستم اون روزهای نحس رو برای همیشه از زندگیم حذف کنم.

-: مگه میشه؟ تو... اصلاً ... زن... دنیا ...
نفس های منقطع، امانش را برید. نفس کم آورد. عمیق نفس کشید. عمیق تر...
عمیق تر... نفسش جایی بین امروز و دیروز گیر کرد.
پرهام تکانش داد. با دو دست شانه هایش را گرفت و محکم تکان می داد و فریاد می زد: نفس بکش یلدا.... یلدا... خدا به دادم برس... یلدا؟
به سرعت از ماشین پایین پرید و درب سمت یلدا را باز کرد و او را کشید و از ماشین بیرون آورد. یلدای بی جان را روی جدول گوشه ی خیابان نشاند و با دست ضربه های آرامی به صورتش زد و گفت: یلدا جان! نفس بکش عزیز دلم... تو رو خدا یلدا... یلدا... صدامو می شنوی؟
سری به دو طرف برای کمک چرخاند و فریاد زد: کمکم کنین.
در وسط اتوبانی که اتومبیل ها به سرعت می گذشتند و جنبنده ای پیدا نبود، فریاد می زد و کمک می خواست.
اتومبیلی کمی جلوتر ایستاد و زن ومردی پیاده شدند و به سمت آن ها آمدند. زن به سمت یلدا خم شد و گفت: چی شده؟ غش کرده؟
هراسان گفت: نه. غش نکرده ولی نفس کم آورده. نمی تونه نفس عمیق بکشه.
زن برخاست و به شوهرش نگاه کرد و گفت: تو ماشین آب داریم؟
مرد سری تکان داد و دوان دوان به سمت ماشینش رفت. زن پشت یلدا ایستاد. پشتش را ماساژ داد و با رسیدن شوهرش، چند قطره آب روی صورت یلدا پاشید و بطری را مقابل دهانش گرفت. یلدا چون ماهی که از آب دور افتاده باشد، دهان باز کرد و ذره ای آب نوشید و نفس سنگینی کشید و خود را از آغوش پرهام رهانید.
پس از تشکر از کمک زن و شوهر ، اتومبیل را دور زد و پشت فرمان نشست. نگاهی به صورت رنگ پریده ی یلدا انداخت . دلش می خواست باز حرف بزند. حال که کلیت ماجرا را گفته بود، حقش بود از جزئیات هم بگوید. شاید راهی برای بخشش وجود داشته باشد. شاید بتواند یلدا را متقاعد کند. شاید بتواند او را دعوت به سکوت کند و پای بزرگ تر ها را به این ماجرا باز نکند. آخ که چقدر جای پدری عاقل و مستحکم در زندگی اش خالی بود. وای که هر چه بر سرش آمده، عشق به پدر آورده.

اتومبیل را مقابل ساختمان نگه داشت. تکانی به خود داد و کاملاً به سمت یلدا چرخید. خواست دستش را بگیرد که یلدا دست دزدید. قبل از این که در را باز کند گفت: یلدا! فقط چند لحظه به حرفم گوش کن.

نشست. بدون کلامی، بدون نگاهی، با نفس هایی که گاهی می آمد و گاهی جان می کند تا بیاید.

پرهام نفس بلندی کشید و گفت: یک سال از رفتنم می گذشت. تمام آروزهای و رویاهایی که از اروپا برای خودم ساخته بودم خراب شده بود. پدرم روز به روز عصبی تر می شد. شقایق با پدرم سر هر چیز دهن به دهن میومد. خونه بیشتر شبیه میدون جنگ بود. منم تازه دانشگاه شرکت کرده بودم. اونجا با پیام آشنا شدم. خیلی تنها بودم. خیلی. کسیو نداشتم. زندگی تو خونه ی پدرم برام با جهنم فرق نداشت. نه جای موندن داشتم نه راه برگشتن. پیام و برزو با هم خونه گرفته بودن. منم که گاهی خیلی خسته و کلافه می شدم می رفتم پیششون چند روزی خونه شون می موندم. تو همون رفت و آمدا بود که با طناز آشنا شدم. مادر طناز دختر خاله ی پیامه. با پدر و مادرش اومده بودن برای معالجه ی پدرش. هم سن خودم بود و تازه از شوهرش جدا شده بود. منم خیلی تنها بودم یلدا. اون قدر که با یه توجه کوچیک طناز و مادرش، بندو به آب دادم. دل باختم بهش. فکر می کردم آدم حسابیه. یه مدت بعد برگشتن ایران. اما من هر روز بهش زنگ میزدم و با هم حرف می زدیم. تا اینکه یه روز شوم ... یه روز نحس... یه روز که از دست بابا و شقایق خیلی کفری بودم، رفتم خونه ی پیام. پیام و برزو داشتن می رفتن سفر، هرچه اصرار کردن باهاشون برم قبول نکردم. ای کاش می رفتم و تو اون خونه نمی موندم. چند ساعت بعد از رفتن اونا، طناز با خونواده ش اومد. ای کاش می رفتم و هیچ وقت مسحور محبت های ظاهری این مادر و دختر نمی شدم. یک آن به خودم اومدم دیدم صیغه ش کردم و پدر و مادرش برگشتن ایران.

دستش را محکم روی صورت کشید . نفس درمانده ای کشید و گفت: نمی خواستم این جوری بشه. تو عمل انجام شده قرار گرفتم. چند روز بعد وقتی پیام برگشت و فهمید من چه کار کردم کلی باهام داد و بیداد کرد که باید طلاقش بدم. طناز علت جداییش از همسر سابقشو شک و ظن شوهرش گفته بود و تهمتی که بهش زده بود اما پیام گفت شوهر طناز اونو با دوست پسرش تو خونه ش گرفته و راهی زندونشون کرده. بعد هم طلاقش داده.

من این حرفا حالیم نبود. خام بودم. تجربه ای نداشتم. دلم می خواست دست طنازو بگیرم وبرگردم ایران براش عروسی بگیرم. وقتی بهش گفتم با مخالفت صد در صدش مواجه شدم. میگفت بمیره هم ایران بر نمیگرده و من حتی ذره ای شک نکردم که شاید طعمه ای باشم برای اقامت اروپا.

پیام بهم گفت اگه طلاقش ندم باید از خونه ش بریم بیرون. حدود یک ماه طناز رو تو هتل نگه داشتم و خودم یه پا خونه ی بابا و یه پا هتل تا بتونم از بابا پول درست و حسابی بگیرم و یه خونه تهیه کنم. تا این که طناز گفت: ... حامله ست.

یلدا با دست جلوی دهانش را پوشاند تا صدای متعجبش به فریاد تبدیل نگردد. با افسوس سری تکان داد و گفت: تو ... پرهام تو... بچه هم ... داری؟!

-: من احمق حرفشو باور کردم که اون بچه ی منه. بردمش آزمایش و سونوگرافی. تحت نظر پزشک بود. گفتم حالا که خدا خواسته زندگی من این شکلی شروع بشه، اشکالی نداره. منم راضیم. توی مطب سونوگرافی احساس کردم طناز داره زیر گوش دکتر وز وز می کنه و دکتر هم امتناع میکنه از خواسته ش. بهش شک کردم. وقتی به ماشینم رسوندمش، بهش گفتم کیفم تو مطب جا مونده. برگشتم و رفتم سراغ دکتر. فهمیدم سن بارداری طناز بیشتر از دوماهه و اون از دکتر می خواست سن بچه رو با زمان صیغه ما که چیزی حدود چهل و دو سه روز بود بنویسه. وقتی اینو شنیدم دیگه نتونستم تحمل کنم. رفتم سراغش که خفه ش کنم. که یه بلایی سرش بیارم ولی نبود. طناز زن زرنگ و رندی بود. اون فهمید من پی به حقیقت ماجرا بردم. برای همین از ماشین فرار کرد. دو سه ماه بعدش برگشت سراغم تا زندگی کنم باهاش. بچه رو انداخته بود. اما من محرمیت مونو از بین برده بودم . نه هیچ علاقه ای به زندگی با اون زن بدکاره داشتم و نه اعتمادی بهش؛ که بخوام دوباره زندگی جدیدی رو باهاش شروع کنم. حالا دیگه آروم تر شده بودم و وقتی دیدمش ازش خواستم دیگه هیچ وقت سر راهم نباشه. قسم خوردم که اگه یه بار دیگه دور و برم ببینمش می کشمش.

سکوت خفقان آوری حکم فرما شد. هر یک با افکار خود دست به پنجه بودند و منتظر دیگری تا سخنی بگوید و بشکند این سکوت را.

یلدا که تمایلی به ادامه حرف زدن و شنیدن توجیهات پرهام نداشت، در را باز کرد و لباسش از پشت اسیر مشت پرهام. سر به زیر انداخت و گفت: وای پرهام وای...

تند به سمت او برگشت و گفت: چی بگم بهت؟ چی کار کردی تو با من پرهام؟ چیکار کردی با اعتمادم؟ بابا به تو اعتماد کرد. بدون شناخت ، بدون تحقیق. جواب اعتماد ما این بود؟ چرا الان گفتی؟ میدونی دردم چیه؟ دردم اینه اگه امشب من طناز رو نمی دیدم تو هیچ وقت از این راز سر به مهر پرده برنمی داشتی.

-: درکم کن یلدا.

-: چه طور درکت کنم؟ من هنوز تو شوکم. من هنوز نمی فهمم حرفاتو. معلوم نیست چه چیزهای دیگه ای ازم پنهون کردی که قراره بعدها رو بشه. میشه دوباره اعتماد کرد؟ من می تونم دوباره باورت کنم؟ باور کنم که دیگه بهم دروغ نمیگی؟ که دیگه چیزیو ازم مخفی نمی کنی؟

متحیر گفت: منظورت چیه از این حرفا؟

-: منظورم کاملاً واضح و مبرهنه. اعتماد لازمه ی یه زندگی مشترکه. من دیگه بهت اعتماد ندارم.

دو دستش را برای سکوت یلدا مقابلش گرفت و گفت: باشه باشه. تو فعلاً عصبانی هستی. حق هم داری. برو استراحت کن صبح با هم حرف می زنیم. باشه؟

پوزخند زد و گفت: صبح؟! چه امیدی هم داری ؟ کافیه به وجود طناز اشاره ای کنم تا بابا همه چیو بهم بزنه.

-: من دوستت دارم یلدا!

در تیله های شفاف پرهام خیره شد. در عمق چشمانش دنبال صداقت کلامی می گشت که کم رنگ شده بود. دلش می خواست این اعتراف را با تمام وجود باور کند و خط بطلان بکشد بر وجود طناز و هر چیزی که او را از پرهامش دور می کرد. پرهامی که سال های زیادی در فراقش سوخت. پرهامی که همیشه در کنج خلوت دوستش داشت. عشق پنهانی، عشق کودکی. دلش می خواست « دوستت دارم » های پرهام را تا ابد آویزه ی گوشش کند و مهر و مومش کند به ذره ذره ی وجودش.

آخ که ای کاش هیچ وقت به جشن امشب نرفته بود و تا ابد در غفلت و بی خبری می ماند. تا ابد با تظاهر به صداقت پرهام می زیست اما خیال و رویای وصالش در اندک زمانی از هم نمی گسیخت. دلش دیروز را می خواست. « دیروز را » تا تصمیم بگیرد هیچ وقت پا به این جشن نگذارد.

صورتش که باز هم زیر هجوم وحشیانه ی تاخت و تاز اشک ها قرار گرفت، درب را گشود و گفت: نمی تونم پرهام. دیگه نمی تونم.

درب حیاط را بست و به آن تکیه زد. با چشم های خیس به پنجره های خانه نگریست. به تاریکی پشت پنجره ها. به خواب پدر و مادر. با پاهایی که از وقایع ساعات پیش مرتعش بود و به قامتی که زیر بار اندوه پیش آمده خم شده وارد آسانسور شد. این بار برایش سنگین بود. تحمل این بارِ تلخ، ورای خِرَد هجده ساله اش بود. چونه می توانست صبوری کند و این راز را تا ابد در ضمیر ناخودآگاهش ذخیره کند؟ چگونه می توانست پدر و مادر همیشه محرم را این بار محرم ندانسته و مسکوت بماند؟ اما خوب می دانست افشای این راز مساویست با فراموش کردن پرهام. مساویست با فسخ صیغه ی محرمیتی که حلاوتش هنوز کامل در بطنش ننشسته. چقدر آغوش پرهام را کم داشت. آغوشی که تمام این سه هفته ی محرمیت کم بود و اینک کمتر از پیش. دلش سر گذاشتن بر آن شانه های مردانه می خواست و بغضی که بشکند و هق هقی که سبک بالش کند.

با روشن شدن چراغ برق اتاق یلدا، پا را روی پدال گاز فشرد و از آن کوچه گذشت. ماشین را در حیاط خانه ی مادر جای داد و بی سر و صدا به اتاقش رفت. کتش را روی صندلی پشت میز پرت کرد و بدون تعویض لباس روی تخت دراز کشید. آستین های پیراهن مردانه اش را تا زد و با ساعد دستش چشمانش را پوشاند و آهی عمیق از ته دل کشید.

چقدر یلدا را کم داشت. چقدر سهمش از آغوش یلدا کم بود. کاش این روزها بیشتر عطروجودش را می بلعید و از گرمای آغوشش آرامش می گرفت. دلش می خواست یلدا را در آغوش بگیرد و دستی بر موهای بلند و مواجش کشیده و آرامش را به وجودش رهسپار گرداند. نگران یلدا بود. حتم داشت که او همچون دیگر زنان تو خود صبح خواهد گریست. حکم جدایی بر ذهنش طنین می انداخت و او مصمم تر از قبل، سر جنگ با این تقدیری را داشت که هنوز جوهرش خشک نشده در حال فروپاشی بود.

بی تاب و بی قرار روی تخت نشست. دلش یک پک سیگار می خواست. سیگاری که چند وقت بعد از طناز، برای همیشه فراموش کرده بود. دلش سیگار می خواست و عطر تن یلدا. دلش سیگار می خواست و شیطنت های یلدا. دلش خندیدن های از ته دل و صاف و ساده ی یلدا را میخواست. دلش باز کردن صفحات مجازی و شکلک های لوس و عاشقانه ی یلدا را می خواست.

یلدا اگر چه در دنیای مجازی کوچک دو نفره شان ، بی نهایت شیطان و بازیگوش بود اما؛ در عالم واقع غرق در نجابت و وقار بود. نجابتی که پرهام را پس از سال ها پاگیر عشقش کرد و اینک بی قرارش. آن قدر بیقرار که پس از سال ها هوس کام گرفتن های عمیق سیگار داشت.

کام و سیگار و عشق بهانه بود. دلش اینک فقط یلدا می خواست.

کلافه برخاست. به سمت کتش رفت و گوشی را از جیبش برداشت. سراغ صفحه خصوصی یلدا رفت. نبود. یلدا حتما آن قدر در ماتم امشب فرو رفته که سراغی از گوشی نگرفته. یلدای زیبا و ظریفش اینک منتظر بوسه و پیام شب بخیر پرهام نبود. وای که چه دردی بدتر از این که عشقت منتظر پیام آخر شبت نباشد ؟! وای که چه دردی بدتر از این که بدانی دخترک اینک می گرید و تو نباشی که آرامش کنی؟!

دلش اینک فقط سیگار می خواست و کام های عمیق.

پنجره را گشود و نفس عمیقی از شهر آلوده اش کشید. آرام نداشت. قرار نداشت. چه سخت می گذشت این شب لعنتی. چه پر درد می گذشت این شب طولانی. باید به انتظار صبح می نشست تا بتواند به دیدار یلدا برود. باید او را مجاب میکرد تا این راز را مسکوت نگه دارد اما چگونه؟ با چه رویی؟ با کدام پشتوانه؟

سرش به اندازه کوه سنگین بود و پر درد. حوله را برداشت و به سمت حمام رفت تا میل به کام های عمیق و عطر تن یلدا را سرکوب کند زیر فشار آب سرد...

چشمان متورمش را دور تا دور اتاق چرخاند. به سفیدی سقف بالای سرش خیره شد و آه عمیقی کشید. چقدر هر روز سر خوابیدن های تا لنگ ظهر با پرهام می گفتند و می خندیدند. امروز که منتظر تماس پرهام نبود، امروز که دلش پر از اندوه بود و ماتم، امروز که صدای التماس طناز در گوشش می پیچید، از صبح زود بیدار بود و به خاطر چشمانش نمی توانست از اتاق خارج شود. نمی دانست چه کند؟ هم می خواست با پدر صحبت کند و هم نمی خواست. هم می خواست پرهام را ببخشد و هم نمی خواست. هم می خواست صدای ملتمس طناز را فراموش کند و هم نمی خواست.

این بار که اشک در چشمانش لغزید، پلک هایش از فشار و درد سوزی خفیف گرفت. با درد پلک هایش را روی هم فشرد . دردی که منشا آن نه از چشم ، که از قلبش بود.

« دردم از یار است و درمان نیز هم»

« دل فدای او شد و جان نیز هم» ...

ملحفه را روی صورتش کشید و زار زد بر این مصیبت هوار شده بر پیکره ی بی جان زندگی_اش. لرزش گوشی همزمان شد با طپش های بی وقفه ی قلبش. نور امیدی در دلش تابید و دستِ احساس پیش برد تا با گوش جان بشنود نوازش های صبحگاهی پرهام را...

دست به فرمان عقل عقب نشینی کرد و چنگ زد قفسه ی پر درد سینه را... هر لرزش گوشی روح از کالبدش می ستاند و اشک بر صورتش می افزود. لرزش های گوشی که کوتاه شد خبر از رسیدن پیام داد: « خانمم! قهری باهام؟ »

:- « یلدای من! سلام نگفتیم به هم. صبح بخیر نگفتی تا بگم ظهرت بخیر تنبل خانم!»

:- « عزیز دلم! روز شروع شده ها. تا صداتو نشنوم روزم شروع نمیشه»

:- « می خوای محرومم کنی از شنیدن صدات؟ نمی دونی صدات روح زندگیه منه»

:- « یلدا! نمی خوای یه فرصت بهم بدی؟»

:- «یلدا جان! یه چیزی بگو عزیز دلم. تموم شب رو بیدار بودم به امید این که بیدار بشی و صداتو بشنوم. تحمل ندارم یلدا. »

:- « یلدا! فقط یک بار دیگه زنگ میزنم. جواب ندی به جون تو به جون مامان ده دقیقه دیگه اونجام. هر چی پیش میاد بذار بیاد»

هنوز پیام آخر را کامل نخوانده بود که گوشی در دستش لرزید و تصویر عکس دونفره کنار سفره محرمیتشان با نام و شماره پرهام پوشانده شد. تماس را رد کرد و گوشی خاموش را روی تخت پرت کرد.

روی نیمکت چوبی میز توالت نشست. موهای پریشان و برس نکشیده اش نامنظم روی شانه ها ریخته بود. چشمان متورم و سرخش در آینه چرخی زد و روی لب های لرزانش نشست. لب ها را زیر دندان گرفت و فشرد. دست راستش عمود بر میز شد و حائل صورتش. وزن نیم تنه ی بالا را روی دست چپ که روی میز قرار داشت انداخت و آهی از ته دل کشید.

نمی دانست چه کند. تجربه ای نداشت. تنها ذهنش به یک سو پر می کشید. به گریه های خاله، به نفرین های خاله به زنی که از شب کاری های او استفاده کرده و رختخواب شوهرش را گرم کرده بود. به ذات، به فطرت، به ژن. ذهنش تمایل زیادی داشت در یادآوری بلایی که پدر پرهام بر سر زنش آورده بود و اینک ناخواسته پرهام

را با پدر نا جوانمردش مقایسه می کرد. اگر چه آن اتفاقِ به قول پرهام« منحوس آن روزهایش » پیش از وجود یلدا و تعهدش به او بوده اما خودش را که نمی توانست گول بزند. تمام دیشب را به نه سال پیش اندیشیده بود. به یک سال پس از رفتن پرهام، به روزهایی که از یادآوری پرهام دلش پر می شد و احساسی ناب و دست نایافتنی، وجودش را لبریز می کرد. تمام دیشب پرهام را محکوم کرده بود به این که نه سال پیش به تنهایی اینجا عذاب کشیده و او درگیر عشق دروغکی و پر کلک دختری از جنس ریا و تزویر شده بود.

با صدای زنگ آیفون ناغافل از جا پرید. پشت در اتاقش به گوش ایستاد. قبل از رسیدن پرهام در اتاقش را قفل کرد و به در تکیه داد. صدای سلام و احوالپرسی پرهام را با مادرش که شنید ، قلبش گرومپ گرومپ صدا کرد. شاید با چند قطره اشک، پدرش را خام می کرد و از گناه پرهام می گذشت اما مادر هرگز! نباید اجازه می داد فرزانه چیزی از ازدواج قبلی پرهام بفهمد. گوشش را تیز کرد و به صدای پرهام دقت کرد: خوابه هنوز؟

-: نمی دونم والا. تو که باید بیشتر خبرشو داشته باشی.

-: با اجازه تون میرم اتاقش.

-: برو عزیزم. بیدارش کن بیاین با هم صبحونه بخورین.

ضربه ای به در خورد و یلدا سراسیمه عقب نشست. دستگیره تا پایین آمد و بالا رفت. دوباره بالا و پایین شد و ضربه ی دیگری به در خورد و صدای پرهام طنین انداز شد: یلدا جان! بیداری؟ یلدا... یلدا؟!

برگشت . نگاهی به خاله ی متعجبش انداخت و لبخند سردی زد. دوباره در زد و یلدا را صدا کرد. فرزانه جلو آمد و گفت: در اتاقش قفله؟

-: آره مثل اینکه...

لبش از تعجب منحنی شد و گفت: از این عادتا نداشت. یلدا! بیداری مامان؟ پرهام اومده. یلدا مامان؟!

پرهام دست روی دست فرزانه گذاشت و گفت: خاله ! شما برین به صبحونه تون برسین. من صداش می کنم.

-: شاید اتفاقی براش افتاده!

-: نه چیزی نیست. فقط یه کمی از من دلخوره. خودم حلش می کنم.

-: چی شده؟ شما که دیشب خوب بودین . با هم جشن رفتین.

-: نگران نباشین . بهم اجازه بدین خودم باهاش صحبت کنم.
فرزانه دستش را در هوا تکانی داد و گفت: از دست شما دو تا.
با دور شدن فرزانه ، صورتش را به در نزدیک کرد و گفت: این درو واکن یلدا. نذار عصبی بشم.
با خشمی که زیر پوستش دوید به سمت در رفت . قفل را گشود و مقابل پرهام سینه سپر کرد و گفت: چی می خوای اینجا؟ عصبی بشی می خوای چیکار کنی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟
پرهام با حرکتی در را باز کرد و خودش را به داخل اتاق انداخت و در را بست و گفت: چته تو؟ چرا اینجوری می کنی؟ یه غلطی کردم یه ... خوردم الان باید تاوانشو پس بدم؟ چرا از کاه کوه می سازی یلدا؟ من بد کردم باشه. اشتباه کردم از اول خودم حقیقتو بهت نگفتم باشه قبول. ولی یه کمی خودتو جای من بذار. راه گفتن داشتم و نگفتم؟ اگه می گفتم همه راحت ازش می گذشتن؟ به صلابه کشیده می شدم. بابا منِ بی پدر یه عمره دارم تاوان جهالت هشت نه سال پیشمو پس میدم. تو دیگه بس کن.
خنده ی عصبی ای کرد و گفت: مثل این که بدهکارم شدیم به آقا. می خوای بابت این تاوانی که پس دادی بهت مدال افتخار هم بدیم؟
-: یلدا! این شیوه رفتار اصلاً در شان تو نیست. یه کمی منطقی باش. بهم اعتماد نداری باشه بی اعتماد با هم زندگی می کنیم. من مطمئنم می تونم کم کم اعتمادتو جلب کنم. ولی از چیزی که فقط و فقط مال گذشته ی پر حماقت من بوده ، برای زندگی حالامون مانع نتراش. زندگی گذشته ی من فقط به خودم مربوطه. من با پدر و مادرتم که صحبت کردم بهشون گفتم تو گذشته خطاهایی کردم اما حالا دارم مرد و مردونه زندگی می کنم. پس منو به وسیله ی پدر و مادرت تهدید نکن. بیا بشین منطقی با هم حرف می زنیم. باشه؟
برخاست. با موهای پریشان و آشفته، با چشمان متورم و قرمز، با پیراهن خواب عروسکی و فیروزه ای رنگ، با اخم های دل نشینی که همه و همه برای پرهام جذابیتی ناب بود و بکر. دلش مالش رفت از دیدن یلدا در آن وضع که در اوج به هم ریختگی جذاب بود ودلربا.
پرهام نیز ایستاد. سینه به سینه ی یلدا. دستش را دو طرف بازوهای برهنه اش گذاشت و گفت: با هم صحبت می کنیم. باشه؟

-: صحبت من این شکلیه. بی منطق حرف میزنم. گذشته رو قاطی آینده می کنم. با پدر و مادرم طرف مقابلمو تهدید می کنم. همه چیزو هم به پدر و مادرم میگم. چون تو قاموس من محرم تر از پدر و مادر وجود نداره. گذشته ی تو اگه فقط به خودت مربوطه پس...

انگشتر نشان را در انگشتش چرخاند و گفت: اینو و بردار و برای همیشه برو اما اگه گذشته ت فقط به خودت مربوط نیست و به منم مربوطه ، اون وقت می شینیم با هم حرف می زنیم.

سری از روی تاسف تکان داد و گفت: نمی فهممت یلدا! نمی دونم چرا داری بزرگش می کنی؟ من به عشق تو پشت پا زدم به همه ی چیزایی که این سال ها برای به دست آوردنش تلاش کردم و اومدم اینجا. که با تو باشم. کنار تو باشم. اینجا دوباره از صفر شروع کنم. اون وقت تو..

-: منت نذار. اگه اینجایی به دعوت من نیست. به خاطر هوای دلت اومدی؟

-: هوای دلم نه! مراد دلم بی انصاف. اگه هوا بود که با دمی می اومد و با دمی می رفت. من به عشق تو اومدم نه به هوای تو. بهم فرصت بده خودمو بهت نشون بدم.

-: اگه به جای نشون دادن فرداها مثل پدرت جای خالی مو با یکی دیگه پر کردی اون وقت یقه ی کیو بگیرم؟

دست پس کشید. با چشم های گرد شده و ابروهای در هم گره خورده گفت: تو داری منو با پدرم مقایسه می کنی؟ تو منو یه آدم هوس باز می دونی که هر روزمو با یکی سر کنم؟ منو اینجوری شناختی؟

پشت به پرهام کرد و گفت: حرف تو دهنم نذار. من نگفتم هوسبازی. نگفتم هر روز با یکی هستی. فقط می ترسم از رو دست خوردن.

فاصله اش را با یلدا کم و کمتر کرد. پشتش ایستاد. موهایش را جمع کرد و روی یک شانه ریخت. سمت آزاد صورتش خم شد و آرام زیر گوشش را بوسید و نرم و پر احساس گفت: باشه حرف تو دهنت نمی ذارم. اما ازت می خوام، ازت خواهش می کنم همه چیو تموم کن. بذار منطقی و عاقلانه صحبت کنیم . اگر می تونی که بسم الله وگرنه میرم و پشت سرمو نگاه نمی کنم. به جون خودت که دنیامی. اگه نخوای این وضعیت رو تموم کنی همین روزا برای همیشه میرم تا دیگه اینقدر مایه ی عذابت نباشم. برای موندن و رفتن به مجوز تو نیاز دارم.

چه می گفت این پسر؟ دلش خون شد تا آمد. روزها و شب های زیادی خدا را التماس کرد تا آمد. اشک ها ریخت تا آمد. حال که آمده بگذارد برود. فقط باید تنبیه می شد. فقط باید تعهد بدهد وقول مردانه. فقط باید اطمینان جلب کند. نه این که برود. وای مگر می شد باز هم بدون پرهام سر کرد؟ حال که حلاوت عشقش را چشیده مگر می شد؟ این رفتن برایش خود مرگ بود. باید کاری می کرد. باید پیش از رفتن پرهام جلویش می ایستاد. اما نه... نمی توانست به این راحتی از خطایش نیز بگذرد. زیر لب زمزمه کرد: خدایا خودت راهی پیش پام بذار.

دست پرهام از دور شانه های او سر خورد و گفت: بسیار خوب. مثل این که تو تمایلی به تموم کردن این وضعیت نداری. مثل این که نصفِ نصف علاقه ای که من بهت دارم تو نداری. من میرم یلدا. اما امیدوارم روزی که فهمیدی اشتباه کردی خیلی دیر نشده باشه.

قدم های پرهام را شمرد: چهار، پنج ، شش، هفت ، هشت، نه ، ده.

و با خود اندیشید: قاعدتاً باید الان کنار درب ورودی رسیده باشد. به سرعت خودش را به در اتاقش رساند. به در ورودی سرک کشید. پرهام معلل ایستاده بود. صورت پرهام چرخید و نگاهش در نگاه نگران یلدا گره خورد. دانه های اشک که در چشمان یلدا لرزید، بی قرار پا تند کرد به سمتش.

کودک سر تق و لجباز درونش به آنی در را بست و کلید را چرخاند. کنار در سر خورد و به زمین نشست. با دو دست صورت اشکی اش را پوشاند و بی صدا گریست. تمام روز بی اعتنا به صدای مادر که او را فرا می خواند روی تختش نشست و با زانوهای در آغوش گرفته شده، به لحظات خوش بودن کنار پرهام اندیشید. فکر رفتن دوباره اش زانوهای احساسش را شل می کرد در تصمیم گیری. دستش لرزید و بر پروانه ی پر نگین روی گردنش نشست. لحظه ای که پرهام زنجیر را دور گردنش بست و بوسه ای نرم پشت گردنش نشاند. لحظه ای که برای اولین بار طعم بوسه ای عاشقانه چشیده بود و تا ابد در بهترین قسمت ذهنش ثبتش کرده بود.

سر را روی زانو گذاشت و از پنجره ی نیمه باز اتاقش، به خورشید در حال غروب خیره شد. ذهنش پر کشید به غروب های دونفره ی روزهای اخیر. به قدم زدن های روی بام تهران، به اخته و آلبالوهای ترش در بند، به شیرینی نان خامه ای مورد علاقه اش، به دست های پر مهری که دور کمرش حلقه می شد در ازدحام بازار، به غروب های عاشقانه ای که سهم امروزش فقط دلتنگی بود و بی قراری.

مشت های پی در پی که به در اتاق کوبیده شد، او را از بستر دلتنگی رهانید و به جانب مادر که اینک صبرش تمام شده بود رفت. مقابلش که قرار گرفت، چشمان پف کرده اش دل فرزانه را نرم کرد و گفت: این قدر بهت غریبه شدم که غمتو بهم نمیگی؟

-: نمی خوام غصه هامو تو دل شما بریزم.

-: می دونی غصه هاتو با تموم وجودم به دل می گیرم تا تو غمی نداشته باشی. حالا بگو چی باعث شده این جوری زانوی غم بغل بگیری و کل روزتو با گریه سر کنی؟ پرهام چیکار کرده؟

سر چرخاند و از مادر دور شد و گفت : هیچی. فقط یه بحث کوچیک.

فرزانه به کنج خلوتش راه یافت و گفت: هیچی و این همه بهم ریختگی؟! هیچی و قهر کردن دختری که اصلاً قهر بلد نبود؟! هیچی و بیرون رفتن پرهام به اون حال و روز؟! چی شده مامان؟

لبه ی تخت نشست و گفت: مامان! بذار با خودم کنار بیام. بعد باهاتون صحبت می کنم. فعلاً فقط به تنهایی نیاز دارم.

-: می دونی من مادری نیستم که اون بیرون بشینم و اجازه بدم دخترم تموم روز اشک بریزه و تو این غار تنهاییش تار بتنه.

کلافه برخاست و گفت: خواهش می کنم مامان! من الان اصلاً تو شرایط روحی مناسبی نیستم که بخوام با شما اره بدم و تیشه بگیرم.

فرزانه دست ها را به کمر زد و خیره ی امتناع یلدا شد و گفت: باشه. ولی حق نداری دیگه درو قفل کنی. برو دست و صورتتو بشور الان پدرت می رسه. می خوای تو این وضعیت ببینتت؟

-: باشه. فقط سوال پیچم نکنین.

با رفتن فرزانه سراغ گوشی اش رفت. گوشی را روشن کرد و منتظر تماس های از دست رفته ی پرهام و پیام هایی شد که فکر می کرد ریزش یک باره اش به گوشی، دقایق طولانی طول بکشد. گوشی که آپدیت شد و اثری از تماس و پیام ندید، تمام امیدش به یک باره از وجودش پر کشید. پرهام از صبح حتی آنلاین هم نشده بود. نگرانی در ریز ریز وجودش نشست. باید خبر می گرفت. باید می فهمید علت نبودن پرهام را. نکند رفته باشد؟

در ورودی را بست. چشمش به نگاه نگران مادر افتاد. با شرمندگی سر به زیر انداخت و سلام گفت. ناهید با تمام حجم نگرانی خانه کرده کنج چشمانش، مقابلش ایستاد

و گفت: کجایی تو مادر؟ چی شده؟ از صبح گذشتی رفتی نمیگی دلم هزار راه میره؟ چی میگه فرزانه؟ چی شده بین شما دوتا؟
کلافه مادر را پس زد و به سمت اتاقش رفت و گفت: حوصله ندارم الان مامان. بعد صحبت می کنیم.
خسته از ساعت ها پیاده روی و مرور خاطرات ماه های اخیر، زیر دوش آب سرد ایستاد. موهایش که زیر فشار آب به پیشانی چسبیده بود را پس زد و چند بار دست هایش را از بالا به پایین و برعکس روی صورت کشید. سرمای آب که در عمق روحش نفوذ کرد، دل کند و از حمام خارج شد.
طاق باز روی تخت دراز کشید و گوشی را با دو دست مقابل صورتش نگه داشت. پوزخندی زد و به این اندیشید که تمام روز را به تنهایی سر کرده. تمام روز خود را شماتت کرده و دنبال راهی گشته برای فرار از این مصیبت پیش آمده. تمام روز مادر را دلواپس خود کرد و در بی خبری مطلق فرو رفت و اینک که با حالی نذار به منزل برگشته بود، آنلاین بودن یلدا چون آوار بر سرش هوار شده بود.
چه پیش خود فکر کرده بود؟ چرا فکر می کرد می تواند با دختری دوازده سال کوچکتر از خود، محرم دل شود و سودای عاشقی سر کند؟ یلدا را تهدید به رفتن کرده بود و اینک دخترک بی خیال از حال خرابش در دنیای مجازی اش سرگرم بود و خبری از او نمی گرفت. چقدر زود « دوست داشتن » برایش معنا شده بود. چقدر زود سکه اش از رونق افتاده بود. یعنی این کتمان حقیقت آن قدر نابخشودنی بود که در طی یک روز خودش و تمام احساسش فراموش شود. احساسش فراموش می شد محرمیتش چه؟ این که یلدا زن شرعی او بود که انکار نمی شد ، می شد؟ چطور یلدا می توانست در قبال یک روز بی خبری ساکت باشد و دم بر نیاورد.
تمام تلاشش برای درک رفتار نا مفهوم و بدور از منطق یلدا، به رفتن به موزیک گوشی ختم شد و آهنگی که پخش شد:
« من اینجا غریبم کجایی کجایی امون از غم این جدایی جدایی
من اینجا غریبم کجایی کجایی امون از غم این جدایی جدایی
غمت رو رو دوشم نذار کار من نیست همه رفتن و هیچکس دلدار من نیست
من و خونه و بی تو یه بغل درد کسی فکر این حال و احوال من نیست
من اینجا رو بی تو نمی خوام نمی خوام یه خسته یه عاشق یه بیمار تنهام
تو رفتی نگاهای مردم عوض شد با هیچکس به غیر از خودت راه نمیام

دارم دل از زندگی می برم دارم مثل بارون زمین می خورم
خبر داری این روزا بی تو کجا چجوری دارم زندگی می کنم
نگار سیه چشم من جات همیشه تو قلبیه که داغ چشمات و داره
نمک میزنه زخم تو این اتاقی که هر شب تب خاطرات با تو داره
من اینجا رو بی تو نمی خوام نمی خوام یه خسته یه عاشق یه بیمار تنهام
تو رفتی نگاهای مردم عوض شد با هیچکس به غیر از خودت راه نمیام.»
با صدای باز شدن در، آرنج دستش که روی چشمانش را پوشانده بود ، برداشت و نگاه اشکی اش را به مادر دوخت. غم نگاه و دلواپسی ناهید چند برابر شد وقتی پسرش را در آن حال دید. به سرعت خود را به او رساند و کنارش نشست و گفت: پرهام ! چرا باهام حرف نمی زنی مادر؟! چی شده آخه عزیز دلم؟ چه اتفاقی بین تو و یلدا افتاده؟ آخه شما که خوب بودین با هم؟
نیم خیز شد و پیشانی اش را روی شانه ی مادر چسباند و گفت: مامان! آدم کسیو دوست داشته باشه از یه خطای کوچیکش نمی گذره؟ وقتی بهش بگی برای همیشه میرم، دنبالت نمیاد؟!
سرش را بلند کرد. در چشمان مادر خیره شد و گفت: یلدا دوستم نداره مامان. اگه داشت ... می گذشت. فراموش می کرد. یک روز تموم تو بی خبری از من دووم آورد و آنلاینه. سرگرمه، خوشه. من دارم نابود میشم. من نابود شدم مامان.
چشم ناهید از تعجب گرد شد و گفت: چی میگی پرهام؟ یعنی چی نابود شدی؟ یه روز با هم حالا فرض می کنیم قهرین؟ این یعنی نابودی؟ داری خیلی گنده ش می کنی عزیز دلم.
-: من خطا رفتم مامان. اشتباه کردم و فکر کردم همه چی تموم شده. نمی دونستم الان وقت تاوان پس دادنه.
-: تو چی کار کردی که یلدا نتونست بگذره؟ چی کار کردی که قراره تاوان پس بدی؟
از روی تخت برخاست و به سمت پنجره رفت. پرده را کنار کشید و به تاب بسته شده زیر پارکینگ خیره شد. به جایی که چند وقت پیش یلدا را نشسته بر آن دیده بود و دلش پر کشیده بود برایش. آرام و نجوا گونه گفت: نپرس مامان. نپرس. فقط کمک کن یلدا رو به دست بیارم.
به سمت مادر برگشت و با تمام عجز نهفته در نگاه و کلامش نالید: نذار ازم بگیرنش.

آرام و قرار نداشت. مثل مرغ پر کنده از سویی به سوی دیگر می جهید. گاهی از پنجره به تاریکی شب خیره می شد. گاهی طاق باز روی تختش دراز می کشید و سیلاب چشمانش صورتش را می شست. گاهی پشت میز توالت می نشست و در آینه به چهره ی آشفته اش خیره می شد. دلش تمنای دیدار پرهام را داشت. دل می گفت تماس بگیرد و جویای حالش شود و عقل که اینک تحت سلطه ی غرورش قرار داشت، منعش می کرد. قاب عکس نامزدی را برداشت و به لبخند وسیعشان خیره شد. نمی دانست پرهام اشتباه کرده یا خودش که گذشته ی نامربوط پرهام را به روزهای خوشش گره زده ؟ نمی دانست با خودش چند چند است. با نوک انگشت صورتش را لمس کرد و لب زد: دوستت دارم. تموم بدبختیمم اینه که دوستت دارم.

روی زنگ زدن به منزل خاله را نداشت. دلش نمی خواست همین روز اول همه خبر از کدورت به وجود آمده بین شان داشته باشند. باید از دنیا سراغ پرهام را می گرفت.

گوشی را برداشت و برای دنیا نوشت: سلام. خوبی؟

بلافاصله دنیا جواب داد: سلام عزیزم. خوبی عروس خانم؟

:- مرسی تو خوبی؟ درنا چطوره؟

:- خوبیم. چه خبرا؟

:- دنیا! خونه ی خاله ای؟

:- نه خونه ی خودمم. چطور؟

:- هیچی . پرهام تلفنشو جواب نداد می خواستم ببینم تو پیششی.

:- نه خب زنگ بزن خونه ی مامان. صبح پرهام ماشینو آورد گذاشت و رفت دیگه ندیدمش. چیزی شده؟

:- نه

:- خب زنگ بزن به مامان. نگرانم کردی یلدا. بذار زنگ بزنم به مامان ببینم پرهام کجاست؟

:- نه ببین. دنیا! نگی من بهت گفتما.

:- چرا؟!

:- هیچی. همین جوری میگم.

:- داری دروغ میگی . شما با هم قهرین. وگرنه چرا باید خبر پرهامو نداشته باشی؟

:- فقط قهر نیستیم دنیا. شاید دیگه هیچ وقت به این رابطه ادامه ندیم.

:- چی میگی؟ دیوونه شدی؟

-: یه اتفاق بد افتاده. یه چیزی که اصلا فکرشم نمی تونی بکنی. نمی تونم پرهامو ببخشم.

-: یلدا! پرهام چه خطایی کرده؟ ببینم این چند وقته با هم ... منظورم اینه ... تنها بودین... چیزی شد؟

-: نه دختر . اصلاً اون چیزی که فکر می کنی نیست. دنیا من الان کشش بیشتر از این حرف زدنو ندارم. فقط یه خبر ازش بگیر و به منم خبر بده. نگرانشم. از صبح آنلاین نشده.

از سالم بودن پرهام که مطمئن شد، برای وضو از اتاقش خارج شد. با دیدن پدر سلامی گفت و راهش را به سمت سرویس بهداشتی کج کرد. کمال مخاطبش خواند و باعث شد در جایش بایستد. دلش نمی خواست پدر صورت ورم کرده از گریه هایش را ببیند اما ناچار چرخی زد و روبروی پدر ایستاد.

کمال با دست مبل کناری اش را نشان داد و یلدا مطیعانه کنار پدر نشست و سر به زیر افکند. کمال گفت: چی شده بابا؟ مادرت چی میگه؟ نیاز به ما که ندارین دارین؟

با صدایی که گویی از قعر چاه بر می خواست گفت: نه.

-: می خوای با هم صحبت کنیم؟

آهسته سر بلند کرد. سرش به سمت آشپرخانه چرخید که فرزانه در حال چیدن میز شام، کنجکاوانه پدر و دختر را زیر نظر گرفته بود. از ترس پی بردن مادر به راز مگویش آهسته گفت: نمی تونم بابا. نمی خوام مامان چیزی بفهمه.

کمال سرش را تکان داد و با زیر نظر گرفتن فرزانه آهسته گفت: فردا بیام دنبالت بریم جایی صحبت کنیم؟

-: نه بابا. نمی خوام مامانو حساس کنم.

-: می خوای با پرهام صبحت کنم؟

ترسیده و پریشان گفت: نه نه. چرا با پرهام؟ خودم باهاش حرف می زنم.

-: یلدا جان ! بابا! من خوب می شناسمت. تو دختری نبودی که با یه بحث کوچیک قهر کنی یا دل کسیو بشکنی یا مهمونو از خونه ت از اتاقت بیرون کنی. چی شده بابا جان؟

-: میشه بریم صحبت کنیم. دلم داره می ترکه بابا.

نگاه ترسیده اش را به جانب مادر سُر داد. کمال که علت نگرانی اش را فهمیده بود گفت: پاشو بریم تو حیاط. مادرت با من. پاشو دخترم.

هان ای شب شوم وحشت انگیز
تا چند زنی به جانم آتش؟
یا چشم مرا زجای بر کن
یا پرده ز روی خود فرو کش
یا باز گذار تا بمیرم
کز دیدن روزگار سیرم
دیری ست
که در زمانه ی دون
از دیده همیشه اشکبارم
عمری به کدورت و الم رفت
تا باقی عمر چون سپارم
نه بختِ بدِ مراست سامان
و اِی شب، نه توراست هیچ پایان ... « نیما یوشیج »

غلتی در جایش زد. چشمانش از فرط بی خوابی می سوخت. اما دردی که قلبش را می فشرد بیشتر از درد چشمانش بود. همین که با پدر صحبت کرده و بار سنگین روی دوشش را با منطقی ترین پدر دنیا شریک شده بود، احساس سبکی می کرد. اما باز هم خواب به چشمانش غریبی می کرد. چه کند که غم حریف شب است وشب ها بر پیکره ی غمدار می تازد. سیاهی شب که تمام می شد، تصمیم مهمی برای زندگی اش می گرفت. سیاهی شب تمام نمی شد. سیاهی شب جان می کند تا تمام شود.

هان ای شب شوم وحشت انگیز...

شاید تنها روزی بود که حوصله نرمش صبحگاهی را نداشت. کسل تر از آن بود که سرگرم نرمش شود. دست هایش را از هم باز کرد خمیازه ی عمیقی کشید که باعث شد اشک در چشمانش جمع شود. عینک مطالعه را از چشم برداشت و اشک ها را زدود. عینک را روی میز رها کرد و به سمت تخت خوابش و گوشی رها شده روی آن رفت. لبه ی تخت نشست و گوشی را برداشت. برای یلدا نوشت: دلم برات تنگ شده و قبل از ارسال فلش چپ را انتخاب کرد و نوشته پاک شد. این بار شماره ی دنیا را گرفت. تک بوقی خورد و با یادآوری این که دنیا این ساعت از روز در خواب است، سریع تماس را قطع کرد.

از تمام میز صبحانه و مخلفاتی که مادر زحمت تهیه اش را کشیده بود به لیوانی شیر بسنده کرد. لیوان را روی میز رها کرد و با تشکر از مادر از خانه بیرون زد. به نزدیک ترین پارک منطقه رفت و روی نیمکتی نشست. برای چندمین بار شماره ی یلدا را گرفت و ناامید از پاسخ گویی تماس را قطع کرد.

با صدای پیامک بلافاصله ، پیام را باز کرد. اولین پیام از یلدا: حرفی داری برو به بابام بگو.

برایش نوشت: خواهش می کنم تلفنتو جواب بده. کارت دارم.

پیام که ارسال شد باز هم شماره ی یلدا را گرفت. پس از چند بوق صدای آهسته و غمگین یلدا در گوشی پیچید: بله؟

-: سلام. حالت خوبه؟

-: خوبم.

-: یلدا می خوام ببینمت. باید باهات صحبت کنم.

پوزخندی زد: صحبت یا توجیه؟

-: هر چی. دلم برات تنگ شده. باید ببینمت.

-: هر چی می خوای بگی برو به بابام بگو. بابا بهم میگه. حرفی نمونده پرهام.

-: چرا؟ چرا یلدا؟ مگه چیکار کرده بودم که قابل بخشش نبود؟ چرا پای آقا کمال رو وسط کشیدی؟ ازت خواسته بودم این جریان بین خودمون دوتا بمونه. خودمون با هم حلش کنیم.

-: حل نمیشه پرهام . این گنداب هم خورده و بوی تعفنش بلند شده. دیگه حل نمی شه.

-: بسیار خب. حالا که نظر تو اینه من اصراری نمی کنم. یه چیز بهت میگم. جواب صریح می خوام. من قبول دارم اشتباه کردم هم در گذشته م و هم کتمان حقیقتم در برابر تو. هر دو اشتباه بود. اما این گذشته تا ابد باهامه و ترکم نمی کنه. می تونی با این گذشته کنار بیای یا نه؟ اینو رک و صریح بهم بگو.

-: دو روزه دارم میگم نمی تونم باهاش کنار بیام.

آهی کشید و گفت: اینقدر در جواب دادن عجول نباش. فکر کن و تصمیمتو بگیر. اگه می تونی باهاش کنار بیای که من قول میدم همه چیزو جبران کنم و هر تعهدی بخوای بهت بدم که بدونی هیچ وقت راه پدرمو نمیرم.

-: و اگه نتونم با گذشته ت کنار بیام؟

سکوتش که طولانی شد ، دل کوچک و بی قرار یلدا احتمال هر گزینه ای برای انتخاب را می داد الا...

-: اگر نه، ... دلیلی برای موندنم وجود نداره. نمی تونم بدون تو این جا رو تحمل کنم. یلدا جان! بذار ببینمت. از نزدیک صحبت می کنیم با هم. بیام دنبالت؟

عجز کلامش داشت دل کوچک یلدا را نرم می کرد که صدای طناز در گوشش اکو شد: « من هنوز دوستت دارم پرهام ... دوستت دارم پرهام... »

تمایلات قلبش را پس زد و گفت: برو پیش بابا.

سکوتی طولانی برقرار شد. صدایی نبود جز صدای نفس هایشان. با تمام غرور مردانه اش نالید: نکن با من این کارو یلدا. نکن. من چهار ماهه روز و شبم شده تو. چطور روزو شبمو بدون تو سر کنم آخه بی انصاف؟

بغض یلدا شکست و صدای گریه اش در گوشی پیچید. در میان هق هق گریه نالید: نمی تونم پرهام. فکر می کنی این حرفا رو با خودم تکرار نکردم؟ من تو این دو روز صد بار به خودم تلقین کردم که گذشته ت به من ربطی نداره ولی بازم می رسم سر خونه ی اولم. همش صداش تو گوشمه. پرهام من... من ... حتی فکرشم داغونم می کنه ... وقتی ...

-: وقتی چی؟

-: یادم نمیره که زنت بوده. فکر اینکه یکی بجز من با تو... تو بغل تو... وای پرهام.

هق هقش بلند شد و پرهام گفت: گریه نکن . یلدا! طاقت گریه تو ندارم. باشه اگه بدونم با ندیدنم با رفتنم تو آروم میگیری و همه چی رو فراموش می کنی، من برای همیشه میرم. برای همیشه. فقط اگه بدونم با رفتنم تو خوشی. تو ناراحتی نداری. الانم اگه فکر می کنی باید برم پیش آقا کمال، به دیده ی منت. الان راه میفتم. فقط کافیه بدونم تو چی می خوای.

فین فین کنان گفت: بابا می خواست باهات حرف بزنه.

-: باشه عزیز دلم. الان میرم . مواظب خودت باش. خداحافظ

مقابل ورودی بزرگ بازار آهن آلات و مصالح ساختمانی ایستاد. نگاهش بین مردانی که هر یک به کاری مشغول بودند چرخید و روی کمال ثابت ماند. با قدم هایی لرزان پیش رفت. کمال حین تکان دادن دستش و اشاره به ماشینی که در حال تخلیه ی بار بود، با مرد کناری صحبت می کرد. سلام گفت اما بین صدای افتادن میل گردها روی یکدیگر، صدایش گم شد. قدمی به جلو برداشت و سلام بلندتری گفت.

کمال که سایه ای را از پشت سر احساس می کرد، به جانبش برگشت و با ابروهایی که در اثر تابش آفتاب داغ شهریور به هم پیوسته شده بودند، نگاهش کرد. سلامش را سرد پاسخ گفت و سری تکان داد. سپس رو به مرد کناری اش کرد و گفت :
خاموت سیدی رو هم بفرست بذار ببرن زودتر. بهش گفتم تا ظهر براش می فرستم.
مرد جوان « چشم آقا » ای گفت و دور شد. کمال به سمت پرهام برگشت و گفت: از این ورا؟
دستش را پشت پرهام گذاشت و به سمت دفترش راهنمایی اش کرد. روبروی هم درون مبل مخمل فرو رفتند. کمال گوشی اش را برداشت و تماس ها را بالا پایین کرد و با دیدن شماره ی یلدا ، یادش افتاد که به او قول داده بود با پرهام تماس بگیرد. و البته فراموش کرده بود و پرهام خودش قبل از تماس رسیده بود. گوشی را قفل کرد و روی میز گذاشت. فنجان چای را برداشت و با ابرو به فنجان جلوی دست پرهام اشاره کرد و گفت: بخور سرد میشه.
پرهام خودش را جلو کشید و روی لبه ی مبل نشست. کمی از چای را نوشید و خیره ی چهره ی در هم فرو رفته ی کمال شد. دلش می خواست حرفی بزند اما نمی دانست چه بگوید؟ از کجا شروع کند؟ هنوز نمی دانست آقا کمال برای چه او را فراخوانده. آشفته نگاه گذرایی به ساعت مچی اش انداخت و به دور تا دور اتاق نظری افکند.
:- منتظری؟
با صدای کمال متعجب گفت: جان؟
:- میگم ساعت نگاه می کنی. منتظری؟ یا جایی قراره بری؟
:- نه نه. راستش... چطور بگم؟ یلدا گفت می خواین باهام حرف بزنین.
:- با یلدا صحبت کردی؟
:- امروز تلفنمو جواب داد. آقا کمال ! من نمی دونم یلدا بهتون چی گفته اما باور کنین من کار بدی نکردم. خلاف شرع نکردم. گناه نکردم. می دونم کتمان این حقیقت درد بزرگی برای یلدا بوده. اما خب... من... خب منم مرد بودم. تنها بودم. خیلی بد آورده بودم. دلم به محبت ظاهریش خوش شده بود. هر اتفاقی هم که افتاده تو گذشته ی من بوده. هشت نه سال قبل. به الان و امروزم ربطی نداره. من توقع دارم شما درکم کنین. یلدا بچه ست . درک درستی...

کمال که تا آن هنگام در سکوت به حرف های پرهام می اندیشید، با شنیدن قضاوتی که از یلدا کرد، ابرو هایش در هم گره خورد و میان کلامش پرید و گفت: یلدا بچه ست؟ اگه بچه ست که وقت شوهر کردنش نبود. برای چی اومدی سراغش؟ به سنش نگاه نکن هجده سالشه. اندازه ی یه زن چهل ساله درک و شعور داره. من رو اسم این دختر قسم می خورم. چطور می تونی این جوری قضاوتش کنی؟ یلدا اون قدر شعور داره که بعد از دو سه روز هنوز به مادرش چیزی در مورد خطا رفتن تو نگفته. چون می دونه مادرش بفهمه مثل من نمی شینه منطقی حرف بزنه و صبورانه گوش کنه. خیلی راحت شما رو از هم جدا می کنه. یلدا اون قدر شعور داره که با یه اشتباه کوچیکت نخواد برای همیشه قیدتو بزنه. اگه به من گفت و به مادرش نگفت، برای این که بتونه یه فرصت دیگه بهت بده. اگه فرزانه می فهمید عمراً میذاشت فرصتی برات باقی بمونه. نمی شناسی خالتو؟ بعد تو میگی یلدا بچه ست؟

پرهام شرمنده سرش را به زیر انداخت و گفت: ببخشید. منظوری نداشتم.

-: با احساسات یلدا بازی شده. تو بهترین روزهای عمر یه نوعروس که می تونه از لحظه به لحظه ش روزهای خوبی بسازه، دختر من پی به حقیقتی برده که کمترین حقش از زندگی مشترک، دونستن این حقیقت قبل از عقدش بوده. درسته الان خیلی از پسرا تو دوران مجردی یکیو صیغه می کنن و بعدشم میرن سراغ زندگی خودشون و ولش می کنن به امان خدا... اما نه تو از اون دست پسرایی؛ نه دختر من دختریه که زیر سایه ی مردی زندگی کنه که از زن صیغه ای یه ابزار بسازه برای رفع نیازش. یلدا الان تو شوکه. باید بهش زمان بدی تا با خودش و این واقعیت کنار بیاد.

سر بلند کرد و گفت: تا کی زمان بدم؟ من زمان زیادی ندارم. مرخصیم داره تموم میشه. به زودی باید برگردم.

-: خب برو. بذار یلدا بدونه تو نیستی. بذار با نبودن و نداشتنت کنار بیاد.

نگران و آشفته خاطر گفت: اگه کنار نیومد؟ اگه فکر کرد من از خدا خواسته زودتر رفتم تا دیگه نبینمش؟... اگه... نه آقا کمال من نمی تونم همین طور این مسئله رو رها کنم و برم.

-: اما پیشنهاد من اینه زودتر بری. این که میگی ممکنه یلدا نبخشدت، من میگم به خودت بستگی داره. یلدا فکر می کنه تو راه پدرتو میری. می ترسه تو رو از دست بده و روزی اینو بفهمه که خیلی دیر شده باشه. تو باید خودت وفاداریتو بهش ثابت کنی. باید خودت کاری کنی که این واقعه ی چند شب پیش رو فراموش کنه.

آشفتگی فکری اش به کلامش هم سرایت کرده بود. حرف می زد و نمی زد. می گفت و خودش هم نمی فهمید چه گفته. فقط می ترسید. می ترسید برود و یلدا را از دست بدهد. می ترسید به آقا کمال اعتماد کند. شک مثل خوره به جانش افتاده بود و شیره ی جانش را می مکید. اطمینان دادن های کمال آرامش نمی کرد. می دانست در پس این چهره ی شکیبا، مردی هست که از غم دخترش رنج می برد و حال که مقصر اتفاقات اخیر روبرویش نشسته ، تظاهر به خونسردی می کند. می دانست این حرف ها حرف دل کمال نیستند. خوب می دانست که اگر مراعات او را کرده و در گوشش نزده، فقط به احترام مادرش ناهید بوده و عشق دخترش، یلدا.

در آخرین لحظه با نهایت یأس گفت: تکلیف خونه چی میشه؟

-: یه خونه برای ناهید پیدا کردم. نزدیک خودمونه. ناهید ببینه و بپسنده، جابجاش می کنم و اون خونه رو می کوبم.

***

لباس ها که در چمدان جاگیر شدند، دست دراز کرد و از روی میز تحریر، قاب عکس نامزدی اش با یلدا را برداشت. نگاهی عمیق به اجزای صورت یلدا کرد. به چشمانش که برقی درخشان داشت. به لب های خوش فرم قرمز شده اش که می خندید. به گونه هایش که از خوشی قرمز شده بود. به دستی که دور بازوی پرهام گره خورده بود. دلش برای خندیدن های از ته دلش تنگ شده بود. دلش برای شیرین زبانی و لوس بازی هایش تنگ شده بود. دلش برای نوازش دست هایش که باعث سکوت یلدا می شد، تنگ شده بود. دلش برای خودِ خود یلدا تنگ شده بود. قاب عکس را به صورت نزدیک کرد و بوسه ای آرام روی صورت یلدا نواخت.

« پیغام دل نواز تو آمد به سوی ما

بوسیدمش به دیده ی گریان نهادمش

از ترس آن که سیل سرشکم بشویدش

از دیده برگرفته بر جان نهادمش»

قاب را از صورتش جدا کرد و با چشمان ابری شده خیره اش شد. عکس را به قفسه ی سینه اش چسباند . چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

با صدای مادر سریع چشم گشود و قاب عکس را از خود جدا کرد و روی لباس هایش در چمدان گذاشت و زیپ چمدان را کشید.

ناهید وسایل را کنار دستش گذاشت و گفت: مادر اینا رو هم با خودت ببر.

بغضش را پس زد و گفت: جا ندارم مامان. دو سه ماه دیگه هم دارم بر می گردم.
کجا ببرم اینا رو آخه؟ در ثانی کی دیگه دل و دماغ خوردن داره؟
ناهید اخم کرد و گفت: مگه دنیا به آخر رسیده؟ یلدا الان تبش تنده. یه چند روز که بگذره آروم میشه مادر.
-: نمی شه مامان. شاید فراموش کنه. شاید بازم باهم حرف بزنیم اما داغی که با حرفش رو دلم گذاشت، هیچ وقت یادم نمیره. یلدا منو با پدرم مقایسه کرده. میگه ممکنه منم راه اونو برم.
ناهید لبخندی زد و سر پسرش را در اغوش گرفت. روی موهایش را بوسه ای کاشت و گفت: عزیز دلم. یلدا روی تو شناختی نداره. بچه ست. بذار چند سال باهات زندگی کنه ببین دیگه این حرفو میزنه؟ الان ترسیده فقط. بهش زمان بده مادر جان.
-: می دونی از چی می سوزم مامان؟ از این که این اتفاق مال نه سال پیش بود. اون موقع یلدا یه دختر بچه ی نه ده ساله بود. چرا فکر می کنه من بهش بد کردم؟ من که حق یلدا رو تباه نکردم. من که حقی از یلدا ضایع نکردم. چرا از کاه ، کوه ساخته؟ من نمی تونم این کار یلدا رو درک کنم مامان. می فهمی چی میگم؟!
-: می فهممت پسرم. بخدا می فهمم. ولی من فکر می کنم یلدا شوکه شده. توقع شنیدن همچین چیزیو نداشت. راستشو بخوای منم شوکه شده بودم. منم فکر نمی کردم تو هیچ وقت همچین کاری کرده باشی.
دست مادرش را در دست گرفت. پشت دستش را بوسید و گفت: شما هر چقدرم ازم دلخور باشین حق دارین. حق مادرانه ی شما رو از بین بردم ولی یلدا نه مامان.
***
هر دو پایش را زیر بدن ظریفش جمع کرده و درون مبل فرو رفته بود. آرنجش روی دسته ی مبل و کف دستش تکیه گاه چانه اش شده بود و با دست دیگرش انگشت شصت پا را می فشرد. یعنی وحید راست می گفت؟ پرهام داشت می رفت؟ به همین راحتی وا داده بود؟ بدون هیچ تماسی؟ بدون خداحافظی؟ اگر به بهانه ی صحبت با دنیا تماس نمی گرفت، هرگز نمی فهمید که پرهام رفته است. چقدر از دنیا دلخور بود که خبرش نکرده. چقدر از خاله دلخور بود که این چند روز حتی یک زنگ خشک و خالی به او نزده بود و واسطه صلح پسر و عروسش نشده بود.
دست مادر که جلوی صورتش تکان خورد، سر بلند کرد و سوالی نگاهش کرد. فرزانه گفت: چرا باز این جا نشستی غمبرک زدی؟

-: چیکار کنم ؟ کجا بشینم؟

-: یک هفته ست تو خونه نشستی. نپوسیدی؟

پاهایش را از مبل آویزان کرد گفت: مامان! شما خبر داشتین پرهام امروز پرواز داره؟

فرزانه خونسرد گفت: آره

با حیرت گفت: چرا به من چیزی نگفتین؟

فرزانه با غیظ گفت: مگه برات مهم بود که بهت بگم؟

-: باید می دونستم.

-: خب حالا میگی چیکار کنم؟ داره میره دیگه. باید می رفت. نباید می رفت؟

-: بدون خداحافظی؟! بدون خبر؟!

-: مگه تو با پسره حرف می زنی که بهت خبر بده؟ چه توقعی داری تو...

-: نباید بره مامان. پرهام نباید الان تو این موقعیت می رفت.

-: ناراحتی پاشو برو دنبالش. برو نذار به پروازش برسه.

متعجب و شرمنده گفت: برم؟

-: آره. اگه زندگیت برات مهمه، همین الان حاضر شو ، آژانس بگیر و زود راه بیفت.

درب اتومبیل را باز کرد و گفت: منتظر بمونین تا برگردم.

با قدم های تند به سمت سالن اصلی فرودگاه حرکت کرد. برای چندمین بار شماره ی دنیا را گرفت و با بوق های ممتد و بی جواب، نا امید گوشی را داخل جیبش سُر داد. به هر طرف دوید. به هر سو چشم چرخاند. تقلا می کرد تا نبض زندگی اش بزند. تنه می خورد و می دوید. نگاه های چپ چپ را نمی دید و مردمک چشمش به همه جهت می چرخید.

به سمت اطلاعات رفت و گفت: ببخشید آقا! پرواز اتریش کی می پره؟

مرد جوان نگاهی به او کرد و گفت: یه ربع میشه پریده.

-: تاخیر نداشت؟

-: نه خوشبختانه.

-: میشه اسم مسافر منو سرچ کنین. شاید نرفته باشه.

-: بفرمایین اسمشونو.

-: پرهام پناهی.

انگشتان بلند و کشیده ی مرد به سرعت روی کیبورد گردشی کرد و گفت: بله ایشون با همین پرواز رفتن.

آه از نهادش برخاست. چشمه ی اشکش دوباره جوشید. مستاصل به تابلوی اعلان پرواز چشم دوخت. کاش کمی ... فقط کمی زودتر به فکر نجات زندگی اش بود. کاش پرهام این قدر زود پا پس نمی کشید. کاش بیشتر اصرار می کرد و او نیز برای نگه داشتن یلدا ، به هر ریسمانی چنگ می زد. می دانست زیاده روی کرده. می دانست باید به پرهام فرصت حرف زدن می داد. باید به پرهام زمان می داد تا وفا و مردانگی اش را ثابت کند. دیر شده بود. اینک برای هر تصمیمی دیر شده بود. حالا که پرهام او را جا گذاشته و رفته بود، برای هر تصمیمی دیر شده بود. درک نمی کرد این همه شتاب پرهام برای رفتن را... درک نمی کرد زود وا دادن پرهام را... درک نمی کرد رفتن زودتر از موعد پرهام را... درک نمی کرد ...

دلش می خواست و نمی خواست دیگر سراغ پرهام را بگیرد. دلش می گفت و نمی گفت پرهام بی گناه است. دلش افسار گسیخته بود و اختیار تصمیمش را نداشت. نمی دانست چه کند! نمی دانست منتظر پرهام بنشیند یا خود تماس اول را برقرار کند! تمام تنش زیر بار رفتن پرهام خرد شده بود. تمام وجودش را دردی کشنده فرا گرفته بود. تمام روحش خدشه ی عشق دیده بود. آخ که چه زود عاشقانه هایش پایان یافته بود.

قدم های ناموزون برداشت و نگاههای خیره و متعجب مسافران و همراهانشان را پشت سرش جا گذاشت. خیره به سرامیک های کف سالن از میان خیل عظیم جمعیت گذشت و وارد محوطه ی باز فرودگاه شد. دستی زیر چشمانش که به تازگی عمیق فرو رفته بودند، کشید و آه سنگینش را از سینه بیرون داد. به سمت پارکینگ چرخید و راه خروج را در پیش گرفت. هنوز قدم هایش کامل نشده بود که بازویش از پشت گرفتار دستی قوی شد.

متعجب و هراسان برگشت. با دیدن خاله ناهید چشمه ی همیشه جوشانش باز هم جوشید و بارید. ناهید جسم ناتوانش را به سمت خود کشید و در آغوش گرفت. سر روی سینه ی خاله گذاشت و گفت: خاله ... بخدا... خاله جون مامان... من... نمی خواستم بره خاله. بخدا...

ناهید یلدا را از خود جدا کرد و گفت: باید می رفت دیگه. قرارش همین بود.

-: اگه برنگرده؟

صدای ناهید خشدار شد و گفت: دعا کن برگرده.

در میان هق هق نالید: خاله منو ببخش.

گفت و دور شد . ناهید خود را به او رساند و گفت: کجا میری؟ اصلاً تو با کی اومدی؟

-: با آژانس.

-: بیا بریم دنیا تو ماشین منتظره.

-: مزاحمتون نمیشم.

ناهید جدی مقابلش ایستاد و گفت: علاوه بر این که خاله تم و جای مادرتم؛ الان مادر شوهرتم. نمی تونم اجازه بدم حالا که نه پدرت کنارته و نه نامزدت برای خودت بری. اونم زمانی که من و دنیا هم همین مسیرو باید برگردیم. میریم کرایه ی آژانس رو حساب می کنیم و برمی گردیم پیش دنیا.

اگر می گفت از برخورد خاله جا نخورده؛ دروغ بود. به راستی توقع این جدیت خاله را نداشت. هیچ وقت نازک تر از گل از او نشنیده بود. چه زمانی که دختر خواهرش بود و چه حالا که عروسش شده بود. بی حرفی پشت سرش راه افتاد. با راننده تسویه کرد و همگام با ناهید به سمت دنیا رفت.

پرهام واقعاً رفته بود. بی هیچ تماسی. بی هیچ نشانی. رفته بود و برای یلدا فقط اشک باقی گذاشته بود و حسرت. آه می کشید و افسوس می خورد. از پدر دلخور بود. وقتی شنید مشوق رفتن پرهام بوده. وقتی شنید او را راهی کرده و باعث تنهاتر شدن دخترش شده. گوشه می گرفت و خود را از پدر دور می کرد. نمی توانست در چشمانش نگاه کند و غم و رنگ دلخوری را کتمان کند. نمی توانست صبور باشد.

یلدایی که تمام سال های عمرش صبورانه منتظر بازگشت پرهام بوده، حال تمام شکیبایی اش ته کشیده بود. دلش نوازش های پرهام را می خواست و نبود. دلش عاشقانه های پرهام را می خواست و نمی شنید. دلش هوای یار داشت و کم داشت او را...

عجیب بود این حجم دلتنگی و غروری که همچنان مانع تماسش می شد. شده بود یلدای یک سال پیش که ایمیل می نوشت و قبل از ارسال پاک می کرد. پیام می نوشت و قبل از ارسال پاک می کرد. روی شماره اش مکث می کرد و بدون تماس از دفترچه ی مخاطبین خارج می شد. آری دلش هوای صدای پرهام داشت. اما توان برقراری تماس را نداشت. به خود تلقین می کرد که باید اول پرهام تماس بگیرد و اخطار وجدانش را نادیده می گرفت که می گفت: « تو خجالت می کشی از رفتار بچه گونه ت. خجالت می کشی پیش پرهام اعتراف کنی اشتباه کردی»

با شروع کلاس های دانشگاه کلاه بزرگی سر وجدان گذاشت و راهی دانشگاه شد. پاییز این فصل عاشقانه های غریب می گذشت بدون پرهام. پاییز نرم نرمک می گذشت و داغی بر دل زخم خورده ی یلدا می افزود. شب تولدش می رسید و باز هم پرهام نبود. باز هم شب تولدش در غم نبود پرهام می سوخت. باز هم نیت می کرد و حافظ می گشود به امید بازگشت پرهام. مثل پارسال. مثل تمام سال های گذشته. مثل تمام روزهای عمرش. باز هم نیت می کرد و حافظ می گشود و زمزمه می کرد: « یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور» « کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور»

همه ی امیدش به بازگشت پرهام بود. امید داشت شب یلدا با ورود پرهام غافل گیر خواهد شد. از ته دل دعا می کرد هدیه ی امسالش بازگشت پرهام باشد. با خود عهد می بست « این بار که برگردد، قفل مهر و عشقم را بر دروازده ی قلبش می نشانم»

شب یلدا که در اندوه نداشتن و نبودن پرهام گذشت، بار بست و به منزل پدر بزرگ رفت. می خواست امتحانات پایان ترم را بگذراند و در آن خانه نمی توانست. در آن خانه یاد پرهام جاری بود و روحش را تسخیر می نمود. در خانه ی پدر بزرگ کسی نبود که هنگام گریه های شبانه غافل گیرش کند. کسی نبود که گودی زیر چشمش را ببیند و آه بکشد. کسی نبود که هرلحظه او را زیر نظر بگیرد و تظاهر به بی خیالی کند. یک ماه ساکن خانه ی آرامشش بود.

ورودش به خانه، با هجوم خاطرات همراه شد. خاطرات تلخ و سردی که چشمه ی خشکیده ی اشکش را جوشان کرد و آتشی از خشم بر پیکره ی نحیفش زد. دلش پر بود از تماس نگرفتن پرهام . دلش پر بود از سنگدلی مردی که ادعای عاشقی داشت و زود رفته بود... چهار ماه و اندی بی خبری بس بود. نبود؟! مگر چقدر تحمل داشت؟ تا کی می توانست با یاد و خاطره اش زندگی کند؟ تا کی می توانست بی خیالی پرهام را تاب بیاورد و سکوت کند. سکوت کند تا پدر دلخور نشود. سکوت کند تا مادر گریان نشود. سکوت کند تا خاله ناامید از بازگشت پسرش نشود. همه ی روزهایش در سکوت سپری می شد. گویی روزه ی سکوت گرفته بود. سکوت در مقابل همه حتی هم کلاسی دانشگاهش که مفتخر به رتبه ی دو رقمی اش بود و با تیپ و چهره ی امروزی و جذابش ، وارد دانشگاه که می شد، صف دختران غش و ضعف رفته ی مقابلش، از صف زنان دست و ترنج بریده ی مصری در برابر یوسف پیامبر

بیشتر بود. اما پسرک مرموز، فقط چشمش به شکارگاهی می رفت که آهوی گریز پا در سکوت و تنهایی به گوشه ای خیره می شد.
تلاش می کرد تا توجه یلدا را جلب کند. گل می فرستاد و به سطل زباله فرستاده می شد. پیغام می فرستاد و سکوت تحویل می گرفت. مقابل راهش می ایستاد و پس زده می شد. روز بارانی قصد رساندنش را می کرد و تاکسی دربست ارجح به وجود پسر خوش تیپ و پولدار دانشکده می شد. این دختر پر از ناشناخته ها بود. این دخترِ نفرِ برترِ المپیادِ ریاضی کشور، جذبش می کرد برای کنکاش و کشف این نا شناخته های مرموز. هر قدمش که به بن بست ختم می شد، جسارتش را بیشتر می کرد برای رسیدن به دختر پر رمز و راز فرو رفته در سکوت...
آن روز سرد بهمن برف می بارید. پشت پنجره به تماشای برف ایستاد. گلوله های برفی که از چشمش باریدن گرفت، عزمش را جزم کرد تا پس از ماه ها به دیدن خاله ناهید برود. نه به عنوان یلدای دخترِ خواهر، که می خواست عروس خاله باشد و روز برفی به مادر شوهرش سر بزند.
به اخطار مادر توجهی نکرد و دو سه کوچه ی فاصله تا منزل خاله را با احتیاط طی کرد. در که به رویش گشوده شد، با شرم گفت: گفتم... گفتم برف اومده. شاید کاری داشته باشین. چیزی نیاز داشته باشین. پسرتون نیست عروس... عروستون که هست.
ناهید لب لرزانش را به داخل کشید و زیر بار هجوم وحشیانه ی دندان ها، فشرد . پلک هایش را محکم به هم کوبید و با بارش اشک ها گفت: نیاز دارم. خیلی چیزا نیاز دارم. به پسرم نیاز دارم. به عروسم نیاز دارم. به خنده هاشون... به عاشق بازیاشون... به سر و صدای شیطنتشون که خونه مو پر کنه. به یلدام که واسه دنیا خط و نشون بکشه و بگه اینجا دیگه خونه ی ماست. به پرهامم که وقتی عروسشو میاره تو خونه بیاد تو آشپزخونه یواش بگه:« مامان مخلصتما ولی جلوی یلدا نباید بهت محبت کنم. آخه زنه، تازه عروسه، حساسه، ممکنه حسادت کنه. باید کنیزش بشم و دورش بچرخم» خیلی نیاز دارم یلدا جان. خیلی به وجود شما دو تا با هم نیاز دارم.
سرش را روی شانه های خاله گذاشت و گفت: بهش بگو برگرده خاله. تو رو خدا. تو رو جون دنیا . بگو برگرده. دیگه طاقت ندارم خاله.

تمام بغضی که در کنار مادر فرو خورده می شد را، کنار خاله خالی کرد و سبک تر از پیش شد.

فنجان را روی میز گذاشت و گفت: مطمئنین چیزی لازم ندارین؟

-: آره مادر. وحید و دنیا بهم سر می زنن تو نگران نباش. به جاش همین یه بار حرف خاله رو گوش کن و به پرهام زنگ بزن. فقط همین یه بار مادر.

سرش را به زیر انداخت و گفت: بذارین برسم خونه. یه کم فکر کنم.

کیفش را روی دوش گذاشت و ناهید گفت: شب نمی مونی پیشم؟

-: به مامان نگفتم کجا میرم. می شناسینش که. یه روز با دنیا هماهنگ می کنم با هم بیایم پیشتون.

-: پس مواظب باش. برف زیاد شده. سُر نخوری تو راه خاله.

گونه ی ناهید را بوسید و گفت: نه مواظبم. شما هم مواظب خودتون باشین.

پاهای سرد و لرزانش را روی برف جابجا کرد و با صدای گوشی، دست از جیب بیرون کشید و به شماره ی ناشناس خیره شد. تماس را برقرار کرد و گفت: بله؟

-: سلام خانم. حالتون خوبه؟

-: سپاسگزارم. شما؟

-:من... چیزه... آرتینم. آرتین روزبهان.

نبضی در سرش زد و پلک چپش پرید. در جا ایستاد وگفت: شماره ی منو از کجا گیر آوردین آقای روزبهان؟

-: چه فرقی می کنه از کجا؟! مهم اینه که من باید با شما صحبت می کردم. هر جور شده باید حرفمو بهتون می گفتم.

-: خب حالا که تماس گرفتین بهتره فرمایشتونو بفرمایین و زودتر قطع کنین.

-: بداخلاق نباشین خانم مظفری. من خیلی دنبالتون اومدم تا توجه شما رو جلب کنم.

پوزخندی زد و گفت: همون طوری که توجه اون چند صد تا دانشجوی دختر دانشگاه رو جلب کردین؟

لبخندی زد و گفت: نه... اونقدرام که نشون می دادین حواستون از دور و بر پرت نبوده.

محکم و جدی گفت: آقای روزبهان اگه فرمایش دیگه ای ندارین باید تماسو قطع کنم. من توی برف موندم و پاهام سِر شده.

سریع گفت: بگین کجایین بیام دنبالتون.
-: نیازی نیست. جلوی خونه م هستم. منتها نمی تونم طی مکالمه با شما وارد خونه بشم. دیگه امری نیست؟
-: من هنوز چیزی نگفتم.
ذُق ذُق پایش امانش را بریده بود. کلافه گفت: میشه زودتر بفرمایین؟
نفس بلندی کشید و گفت: می خوام با هم بیشتر آشنا بشیم. من خیلی از شما خوشم اومده. اگه موقعیت صحبت و ارتباط ما با هم فراهم باشه و به یه شناخت نسبی از هم برسیم، می تونیم به ازدواج هم فکر کنیم. راستش... چه جوری بگم... من یه جورایی دل بسته تون شدم.
ار فرق سر تا نوک پایش را سرمای مرگ آور فرا گرفت. حتی صدایش را. صدایی که با حرکت زبان زیر قفل لب پنهان شد و آرتین گفت: نمی خواین چیزی بگین.
آرام و شمرده شمرده گفت: هیچ وقت... دیگه هیچ وقت این حرفو نزنین.
خدانگهدار.
درب آسانسور که باز شد، پاهای بی حسش را بلند کرد و با نگه داشتن دیواره ی آسانسور آهسته قدمی به سمت درب گردویی رنگ منزل برداشت. دستان بی حس و خشک شده از سرما را در جیب پالتو فرو برد و دسته کلید خانه را در آورد. به زحمت کلید را در قفل فشرد. آهسته کلید را چرخاند و قبل از چهار طاق شدن درب، صدای مادر توجهش را جلب کرد: نه خاله... پرهام حرف گوش کن خواهشاً!...خیلی بی تابه. اصلاً هوش و حواسش سر جاش نیست . کمال میگه اینا نشونه ی خوبیه.... بذار دلش برات تنگ بشه... خب منم همینو میگم ولی تماس الان تو اصلاً به صلاحش نیست. بذار برگردی و حضوری باهاش صحبت کنی ... چی؟ آره خب... آره پسرم این جوری بهتره... نمی دونم والا. چیزی نمیگه... فقط دو سه روز پیش به باباش گفت: « منو ببرین مشهد. دلم زیارت می خواد» کمال رفت دنبال بلیط که فهمید هواشناسی احتمال بارش برف داده. منتظریم هوا خوب بشه یه سه چهار روزی بریم مشهد. مطمئن باش با زیارت دلش سبک میشه و آسوده خاطر بر می گرده.... حرفایی میزنی پرهام؟! اخه میتونه فراموشت کنه به نظرت؟ ... نه عزیزم داری اشتباه می کنی... آره میگه امتحاناتشو خوب داده... نمی دونم خاله. میگم که با ما زیاد حرف نمی زنه. راستش از وقتی فهمید کمال تو رو راهی کرده که بری؛ خیلی با من و کمال سر

سنگین شده... نه الاناست که برگرده. باشه اومد بهت خبر میدم... نه عزیزم. مواظب خودت باش...

از تصور عروسک خیمه شب بازی بودن و رقصیدن در دست های پرهام، با سناریوی پدر و مادرش، انزجار تمام یاخته های وجودش را پر کرد. حسی از نفرت و بددلی در دلش پیچید. آهسته قدمی به عقب برداشت. انگشتانش را به شکل پر خشمی در هم فشرد و ناخن های بلندش کف دستش فرو رفت. آخ که چقدر جاسوس پرهام نزدیکش بوده و خود خبر نداشته!

قدم بعدی را به عقب برداشت و دست هایش را به پشت برد تا با گرفتن نرده ها، به آن تکیه کرده و بتواند این حجم عظیم غصه را که بر بدن لرزان و رنجورش خیمه زده بود، بر آن تکیه دهد. دستش که به نرده رسید، پاهای بی حس و کم جانی که زیر سوز برف ، تتمه ی توانش را به یغما برده بود، کشید تا از جسم فرتوتش جا نماند که پاها پیش روی آغاز کردند و سنت شکنی کردند. پاهایی که جسمش را پس زدند و خود را به لبه ی پله رساندند و قبل از کنترلش، چون طفلی که به شوق جهان از رحم مادر می گریزد، شیب پله را گریخت و جسمش را با خود کشید... جسمش را کشید و صدای فریادش تمام راه پله را پر کرد...

فرزانه به دنبال صدای فریاد یلدا، محکم روی سرش کوبید و با گفتن: « یا فاطمه ی زهرا » به سرعت به جانب صدا دوید. بالای پله ها که رسید، با دیدن صورت غرق خون یلدا، جیغ گوشخراشی کشید و پله ها را دو تا یکی دوید.

کنارش نشست و سرش را در آغوش گرفت و گریه کنان نامش را صدا کرد. همسایه ی طبقه ی پایین که از شنیدن سر و صدای خانواده ی همیشهِ آرام مظفری کنجکاو شده بود، در واحد مسکونی اش را باز کرد و گفت: خانم مظفری! چی شده؟

فرزانه در میان هق هق گفت: خانم افشار زنگ بزن اورژانس. زنگ بزن بگو زود بیان یلدام از پله افتاد. حرف نمی زنه بچه م...

خانم افشار بعد از خبر کردن اورژانس، خود را به فرزانه رساند و با دیدن صورت خونی اش، با تاسف سرش را تکان داد و گفت: خدا مرگم بده! چی شده؟ چرا اینجوری شد؟

با دیدن رنگ و روی زرد شده ی فرزانه به منزلش رفت و با لیوان آب برگشت. فرزانه که از خوردن آب امتناع کرد، خانم افشار چند قطره آب کف دستش ریخت و به صورتش پاشید و گفت: خانم مظفری جان! الان وقت از هوش رفتن شما نیست. یلدا به شما نیاز داره.

مجدداً آب را به لبش رساند و قطره ی سمج را وارد گلوی خشکش کرد. با شنیدن صدای آژیر آمبولانس برای گشودن در رفت .
یلدا که به آمبولانس منتقل شد، فرزانه لیدا را به خانم افشار سپرد و خود به همراه یلدا راهی بیمارستان شد. با کمال تماس گرفت و شرح ماوقع داد.
در بیمارستان یلدا را به اتاق عمل بردند و تحت عمل جراحی قرار گرفت تا جلوی خونریزی مغزی اش گرفته شود. کمال پشت در اتاق عمل قدم می زد و زیر لب خدا را به مقربین درگاهش قسم می داد. فرزانه نیز به دیوار سرد تکیه داده و اشک ریزان، به خدا التماس می کرد تا عمر دخترش به دنیا باشد و سلامتی اش را به او باز گرداند.
زیر لب ذکر می گفت و دعا می کرد...
پس از ساعت ها جراحی و بیهوشی، خبر به کما رفتن یلدا، بدترین خبری بود که صدای فریاد فرزانه را در تمام راهروی بیمارستان اکو بخشید...
کمال بغض مردانه اش را فرو خورد و گفت: بذارین ببرمش خارج از کشور.
دکتر گفت: نیازی نیست آقای مظفری. دختر شما الان تحت عمل جراحی قرار گرفته و لخته خون از سرش خارج شده. هر جای دنیا هم ببرینش تا به هوش نیاد کاری از دست کسی بر نمیاد. باید دعا کنین براش تا ضریب هوشیش بالا بره.
-: هر کاری از دستتون بر میاد براش انجام بدین آقای دکتر. هر خرج و هزینه ای داشته باشه من دریغ نمی کنم. فقط جون بچه مو نجات بدین. همه ی امید ما به شماست.
-: امیدتون به خدا باشه. فعلا جز دعا کاری از دست کسی ساخته نیست. براش دعا کنین و آروم باشین.
فرزانه میان حرفش پرید و گفت: چطور آروم باشیم. چطور؟ بچه ی خودتون بود می تونستین آروم باشین.
کمال دستش را کشید و گفت: فرزانه جان! آروم باش خانم؟
دردمند نالید: چی میگی کمال؟ خدا داره بچه مو ازم می گیره. بچه ای که به خاطرش گریه ها کردم. التماسش کردم تا بهم داد. دعا کردم. نذر و نیاز کردم تا بهم داد.
خدایا!.... زوده خدا... بچه م خیلی جوونه. به من رحم کن خدا... به یلدام رحم کن خدا!...
کمال چشمان بارانی اش را دزدید و بغضش را به شدت بلعید و فکش را محکم به هم فشرد. همسر و فرزندش را ناتوان می دید و خود را الیم در گشایش مشکل...

تنها یکی بود که فاتح الهموم بود و فاتح الغموم... تنها یکی بود که می توانست دخترش را شفا بخشد. آری تنها خدا بود که باعث شد کمال به حضورش دلگرم شود و سر به آسمان بلند کند و از ته دل صدایش کند و بگوید: یا ارحم الراحمین به دخترم رحم کن. یا قاضی الحاجات، یا شافی به فرزانه رحم کن. به فرزانه رحم کن که با خم ابروی یلدا می میره و زنده میشه وای به روزی که یلدا... وای به آن روز...

فرزانه تمام روزهای سخت و طاقت فرسا را پشت حصار شیشه ای به تماشای دلبندش زیر دستگاه هایی ایستاد که با ریتم صدایش خیال زنده بودن دخترش قوت می گرفت و با هر تغییر ریتمی به سرعت سر می چرخاند تا خیالش جمع شود که صدا از جانب بیماران دیگر است.

هر روز با اصرار فراوان ، پرستار بخش مراقبت های ویژه را راضی می کرد تا دقایقی را کنار یلدا بگذراند. گان می پوشید و کنار جسم بی جان و رنگ پریده دخترک می ایستاد. دست نوازشی بر موهایش می کشید. پشت گونه اش را نوازش می کرد. به تجهیزاتی که به دهان و بینی یلدا متصل شده بود خیره می شد و آه می کشید .

در تمام ده روز اخیر فقط یک بار برای استحمام به منزل رفته بود. لیدا را به خواهرش سپرده بود تا با خیال راحت کنار یلدا باشد. دنیا پا به پای خاله در بیمارستان بود و فرزانه را تنها نمی گذاشت .

با صدای زنگ موبایل، گوشی را روی گوشش گذاشت و با گفتن: « چند دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم» تماس را قطع کرد و گفت: خاله ! من برم تو محوطه یه چرخی بزنم بیام. چیزی لازم نداری؟ یه چای برات بگیرم؟

فرازنه تسبیح را در دست ثابت نگه داشت و گفت: نه خاله نمی خورم. تو هم دیگه برو خونه. الان شب میشه.

:- نگران من نباشین. وحید قراره بیاد دنبالم. فعلا هستم.

فرزانه که تسبیح را بین انگشتانش چرخاند و ذکر گفتن را از سر گرفت، دنیا از بخش خارج شد و همزمان شماره ی پرهام را گرفت. با شنیدن صدای پرهام گفت: جونم داداشی؟! کاری داشتی زنگ زدی؟

:- نگرانتون شدم. دو سه روزه زنگ نمی زنی؟ چه خبر؟ مامان اینا خوبن؟

:- آره مامان هم خوبه. یه کم درگیر خونه بودم.

:- به کجا رسید؟

-: خوب داره پیش میره. آقا کمال میگه تا اوایل تابستون تموم میشه. شنیدم براش پول فرستادی.

-: آره خونمو که فروختم، پولشو برای آقا کمال فرستادم. دنیا!

-: جونم؟

-: از یلدا خبر داری؟ حالش خوبه؟

-: نمی خوای بهش زنگ بزنی؟

پوف کلافه ای کشید و گفت: فعلاً که اختیار ما افتاده دست خاله و آقا کمال. می ترسم خلاف حرفشون عمل کنم این دختره باز باهام راه نیاد و همه چیزو به هم بریزه.

دنیا پوزخندی زد و گفت: این دختره؟! الان شد این دختره؟!

-: گیجم دنیا. زندگیم رو هواست. اصلاً نمی دونم چی میگم. چند روزه اصلاً آنلاین نشده. هیچ خبری ازش ندارم.

-: خونه رو که فروختی. قرارداد کاریت هم که تموم شده. منتظر چی هستی؟ چرا بر نمی گردی؟

-: چند هفته دیگه عیده. تا قبل از عید میام.

-: برگرد پرهام. همین امروز برگرد.

متعجب گفت: چی شده؟ مامان طوریش شده؟

-: نه مامان خوبه. فقط خیلی دل تنگه. هر چه زودتر برگرد. هیشکی بجز خودت نمی تونه زندگیتو سر و سامون بده. برگرد و زندگیتو نجات بده. برگرد پرهام خواهش می کنم.

-: خیلی زود بر می گردم.

ناهید ظرف کتلت را روی سفره گذاشت و گفت: این جوری نمی شه. خودم صبح میرم بیمارستان. باید با فرزانه صحبت کنم. شاید یلدا حالا حالاها به هوش نیومد. این تا کی می خواد یه لنگه یه پا جلوی اتاقش بمونه؟

-: نگو مامان . یعنی چی به هوش نیاد؟ دکتر که می گفت سطح هوشیاریش بالاتر اومده. وای مامان! حتی تصورشم دیوونه م می کنه. یلدا برام مثل درنا عزیزه.

-: برای منم یلدا خیلی عزیزه . درست مثل تو اما باید با واقعیت کنار اومد.

واقعیت چون ناقوس در سرش اکو شد. سراسیمه برخاست و وارد اتاق شد. در را پشت سرش قفل کرد و شماره ی پرهام را گرفت: جانم دنیا؟!

:- پرهام کجایی؟
:- هیچی دارم تو خیابونا قدم می زنم. کاری داشتی؟
:- نه ... نه یعنی آره. چطور بگم دلم برات تنگ شده بود زنگ زدم.
:- ما همین غروب با هم حرف زدیم. چیزی شده دنیا؟! راستشو بگو بهم.
:- پرهام ! همه ی ما از این اتفاق پیش اومده خیلی ناراحتیم. خیلی . تو باید زودتر دست بجنبونی. وگرنه ممکنه خیلی دیر بشه. می دونی پرهام؟
کلافه گفت: نه دنیا نمی دونم. نمی دونم تو چته. فقط می دونم داری با این مقدمه چینیت صبرمو تموم می کنی. بگو چی شده؟
:- مگه تو نمی گفتی چرا یلدا سر گذشته ای که اصلاً بهش مربوط نبوده این قدر واکنش نشون داده ؟ خب من می خوام علتشو بهت بگم.
:- بگو می شنوم.
:- یادته برای عروسی ما که اومده بودی برای یلدا عروسک آوردی.
:- خب؟
:- می تونی داری میای اون عروسکو هم با خودت بیاری؟
پرخاشگرانه گفت: هیچ معلومه تو چته؟ این وقت شب زنگ زدی که حرف اون عروسک پاره پوره رو بزنی؟
:- پرهام گفتنش برام راحت نیست. بهم فرصت بده بتونم حرفامو جمع و جور کنم. ببیین! خب تو خیلی اون موقع از کار یلدا ناراحت شدی. خاله هم دعواش کرد اما من نه ناراحت شدم نه دعواش کردم. فقط خیلی کنجکاو شده بدونم چرا این کارو کرد؟ یلدا اصلاً دختر پرخاشگری نبود. یلدا موهای اون عروسکو پاره کرد چون...
عاشقت ... شده بود. خواستم بگم اگه یلدا پشت پا به همه چیز زد از سر جوونی و غرورشه وگرنه خیلی دوستت داره. اگه از گذشته ت فهمید و داغون شد برای اینه که تموم روزهای گذشته ی زندگیش با خیال تو سپری شده.
عاشق؟! دختر ده ساله و عشق؟ وجود داشت اصلا؟! ممکن بود اصلاً؟! هدف دنیا چه بود با گفتن این حرف های غیر منطقی؟!
برآشفته گفت: هدفت چیه دنیا؟! مگه میشه یه دختر بچه ی نه ده ساله عاشق بشه؟ چیو می خوای بگی با این حرفات؟
:- هر دختری نه؛ اما یلدا آره. دختر آروم و تودار و درونگرایی مثل یلدا می تونست انگشت اتهام همه رو سمت تو ببینه و اون قدر تو درونش از تو دفاع کنه که یه روز به

خودش بیاد و ببینه بهت دل بسته. ببینه عاشقت شده. اون قدر که وقتی فهمید دکترا پذیرفته شدی، بره تو آزمون ریاضی مدرسه ثبت نام کنه تا از تو عقب نمونه. تا خودشو بهت برسونه . تا تو ببینیش و دیگه بهش نگی جوجه ماشینی. دختری مثل یلدا، آره پرهام می تونه.

با صدایی خشدار گفت: یلدا این قدر دوستم داره این جوری قیدمو زده؟ می دونه دارم تو غربت چی می کشم؟ می دونه شب تا صبح با عکسش حرف می زنم؟

-: نمی دونه. نمی تونم بهش بگم. چون ...

هراسان گفت: چون چی؟

-: حالش بده... بیمارستان بستریه.

خون در بدنش خشک شد. آب گلویش را محکم قورت داد و با صدایی منقطع و لرزان گفت: شوخیت گرفته؟ یلدا... بیمارستان؟

-: ضربه مغزی شده. پرهام...

هق هق زد و در میان گریه گفت: دو هفته ست رفته تو کما. ضریب هوشیش پایینه پرهام. برگرد. ما همه بهت احتیاج دارم. برگرد پرهام.

« مرد که گریه میکنه کوه که غصه میخوره
یعنی هنوزم عاشقه یعنی دلش خیلی پره
آدم که زخمه قلبو با نمک دوا نمیکنه
عشقشو تویه خلوتش شما صدا نمیکنه
وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم
همدرد پاییزم همراه این برگا اشکامو میریزم
اشکامو میریزم
شبیه تو هر کی که زیر بارونه
شدم یه دیوونه که از تو میخونه دلم زمستونه
دلم زمستونه
بگو به هردوتایه ما یه فرصته دیگه برایه زندگی میدی
بگو که حالو روز این صدایه خسته ی گرفتمو تو فهمیدی
تورو خدا نگو دلت یه عالمه از اینکه عاشقه پشیمونه
بگو که زخم رو دلم کنار تو همیشه تا ابد نمیمونه
وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم

همدرد پاییزم همراه این برگا اشکامو میریزم
اشکامو میریزم
شبیه تو هر کی که زیر بارووونه
شدم یه دیوونه که از تو میخونه دلم زمستونه
دلم زمستونه»
« زخم با صدای محمد علیزاده»
در میان گریه گفت: با اولین پرواز بر می گردم.
***
میان اتومبیل نشست و گفت: دلم می خواد همه ی این ها نقشه ی تو و یلدا باشه برای برگردوندن من. که تموم این دو روز دعا کردم همین باشه و بس.
دنیا اتومبیل را روشن کرد و گفت: الان می رسیم خونه از مامان بپرس. از خاله بپرس. از هر کی دلت می خواد بپرس. منم دلم می خواست نقشه بود. حرف بود. باد هوا بود ولی الان یلدا صحیح و سالم کنار ما بود.
-: چند وقته؟
-: حدود سه هفته.
غرید: سه هفته ست و من الان باید بدونم؟
ناباور نگاهش کرد و گفت : خاله اینا نخواستن که بهت بگیم.
-: اونا نخواستن تو چرا بهم... صبر کن ببینم! خاله اینا چرا نخواستن؟!
-: نمی دونم.
-: یکسره بریم بیمارستان.
-: بذار بریم مامان تو رو ...
در میان حرفش فریاد زد و گفت: میگم بیمارستان.
-: خیلی خوب. باشه.
دلش می خواست تمام تصورش اشتباه باشد و او مقصر این رویداد قلمداد نگردد. دلش می خواست چشمانش را باز کند و شب قبل از عقد پیام و هنگامه باشد. دلش می خواست فرصتی داشت تا تمام ابهامات را از ذهن یلدا پاک کند. هر چند که قلباً از او و عجول بودنش رنجیده بود اما هنوز دوستش داشت. بیشتر از همه کس و همه چیز. این دختر روح و روانش بود. جانش بود. این دختر را با تمام بچگی و عجول بودنش می پرستید.

وارد راهروی اصلی شدند. نگاه مردد دنیا را دید و حس بد مقصر بودن در نظرش قوی تر شد. قدم های بلندش را به سمت بخش مراقبت های ویژه برداشت. نگاهش به سمت صندلی های چهارگانه ی کنار دیوار کشیده شد که زنی تکیده سرش را به دیوار تکیه داده و با چشمان بسته چیزی زیر لب می گفت. مقابلش ایستاد و سلام گفت.

فرزانه با صدای پایی که کنارش متوقف شد، آهسته پلک گشود و با دیدن پرهام، شتاب زده برخاست. چشمان مکدرش را در چشمانش دوخت و گفت: تو کی اومدی؟

پوزخندی بر لبهایش نقش بست و گفت: نباید می اومدم؟ نباید می دونستم چه اتفاقی برای یلدا افتاده؟

فرزانه با فشار پشت دست روی بازوی پرهام، او را پس زد و گفت: اومدنت دردی دوا نمی کنه. جز این که یادم میندازی مسبب این بلایی که سرم اومده تو بودی.

پس حدسش درست بود. آخر همه ی کاسه کوزه ها سر او شکسته بود. راه فرزانه را سد کرد و گفت: مسبب چی؟ مگه من نخواستم بمونم و آرومش کنم؟ مگه شماها نبودین که می گفتین نباشم راحت تر با قضیه کنار میاد؟

فرزانه چون خودش سینه سپر کرد و گفت: چی کار کرده بودی باهاش که این قدر کینه ای و یکدنده شد؟ دختری که من بزرگ کردم. من تربیت کردم این جوری نبود.

یلدا خیلی با گذشت بود اما نمی دونم تو همون شب چه بلایی سرش آوردی که انگار بچه مو جادو جنبل کردن. بچه م مثل قلم زده ها شده.

با پوزخندی محکم، سرش را برگرداند و گفت: دست بردار از این خرافات خاله.

فرزانه یقه ی پیراهنش را گرفت و گفت: میگم چی بینتون گذشته؟ چی باعث اختلافتون شده؟ چرا این همه مدت بهم نگفتی یلدا از چی رنجیده؟ از چی که باعث شد به من و پدرشم پشت کنه؟ یلدا، دختر این حرفا نبود. قوی بود. صبور بود این جوری نبود. هر بلایی سرش اومد تو سرش آوردی.

بی اعتنا از محاکمه ی خاله، پشت حصار شیشه ای ایستاد. نگاهش که به یلدا افتاد، ته دلش چیزی تکان خورد. اشک تا پشت پلک هایش رسید و مغرورانه پسش زد. آه عمیقی کشید و با خود قرار گذاشت تا پای جان کنار یلدا می ایستد و تا او را از خدا پس نگیرد، آرام نخواهد نشست.

در خانه آرام و قرار نداشت. اگرچه در بیمارستان مورد بی اعتنایی کمال و فرزانه قرار می گرفت، اما ترجیح می داد آنجا، نزدیک یلدا باشد. آن شب حال و هوایش

عجیب بود. چیزی روی دلش سنگینی می کرد. نفس کم داشت. گویی از اکسیژن دور افتاده است. روی تراس می نشست و هوای سرد زمستانی را تا عمق وجود می بلعید اما دریغ از ذره ای آرامش... در خیابان قدم می زد و حرف هایی که در چند ماه دوری از یلدا با خود هماهنگ کرده بود، مرور می کرد و با یادآوری حال و هوای یلدا، آه از نهادش بر می آمد...

به اتاقش بر می گشت و مقابل آینه می ایستاد و به جای خود یلدا را می دید.

یلدایی که روبروی آینه ایستاده و موهایش را روی شانه هایش ریخته و از پرهام می خواهد گردنبند را دور گردن ظریف و براقش ببندد. آه عمیقی می کشد و حسرت های اخیر را به بازدمش می سپارد...

کنار مادر در رکوع رفته که نشست، ناخودآگاه قطره ی اشکی دیدش را تار کرد.

مقاومت کرد و قطره ی مزاحم را پس زد و با اتمام نماز مادر، دردمند گفت: مامان! دلم خیلی گرفته.

مادر تسبیح را دور مهر تربت کربلا حلقه کرد و گفت : چند ساله نماز نخوندی پرهام؟! بیا بشین اینجا با خدات حرف بزن با خدا راز و نیاز کن. سلامتی یلدا رو ازش بخواه. سبک میشی مامان جان!

آهسته دراز کشید و سرش را روی پای مادر که کنار سجاده ی مخملی اش نشسته گذاشت و گفت : یلدا همیشه نماز می خوند. برای همین همیشه آروم بود؟ منم همیشه آروم بودم مامان! اما من بیشتر از سیزده چهارده ساله نماز نخوندم.

آرام سر بلند می کند: منم آدم بدی نبودم مامان. فقط یه خطا کردم. خطایی که فکر نمی کردم بعد از نه سال، گریبانمو بگیره. منم همیشه آروم بودم اما الان نیستم. دلم آرامش می خواد مامان.

-: برو وضو بگیر بیا.

شرمنده سرش را به زیر انداخت و گفت: یادم رفته چه جوری بود.

ناهید لبخندی زده و گفت: پاشو بریم یادت میدم.

با کمک و راهنمایی مادر، پس از سال ها اقامه بست و این بار به شیوه ای دیگر رو به خدا ایستاد. با هر سبحان اللهی که می گفت: روحش پاک می شد از پلیدی روزگار... با هر الله اکبر قلبش آرام می گرفت که کسی هست که بنده اش را تنها نمی گذارد... با هر سجده ای که می رفت خدایش را مقابلش می دید که می گفت: از تو اشارتی و از من کرامتی...

نمازش را که سلام داد، روی سجاده نشست و چشمش به طرح گنبد روی سجاده افتاد. فکرش پر کشید به روزی که گم شد و کنار زیارتگاهی خود را یافت. آنجا بود که با خدایش راز و نیاز کرد و بهترین سرنوشت را برای خود و یلدا آرزو کرد. سر بلند کرد و نگاه متعجب مادر را غافل گیر کرد و گفت: مامان! فردا میای با من بریم زیارت؟
ناهید حیران گفت: زیارت؟ کجا مادر؟
-: یه جای خوب... جایی که آرومم کنه. جایی که اگه نذر کنم ، یقین دارم که بی جواب نمی مونم.
-: قبلاً رفتی؟
-: تابستون رفتم. من مطمئنم اونجا شفای یلدامو می گیرم از خدا... مطمئنم مامان.

دست به دامن این خیابان مي شوم گاهي،
خیاباني که وقتي بدون تو بودم
همیشه خیس بود!
حالا...
تمام رویایِ من شده...
چون پر کاه سبک شده بود. روحش می رقصید و بر جانش هبوط می کرد. سبک بال و آسوده خاطر راهی بیمارستان شد. خبر خوش بالا رفتن هوشیاری یلدا با زیارتی که کنار مادر نصیبش شده بود، آرامشی بی نظیر به جانش افکنده بود.
طبق قرار نانوشته ی هر روزش مقابل حصار شیشه ای ایستاد. سلام گفت و سرد پاسخ گرفت. کمال اما دستش را فشرد و گفت: ناهید خانم خوبه؟
-: بله ممنون.
منّ و منّ کرد و گفت: اجازه میدین ... من ... برم پیشش؟
فرزانه خودش را جلو کشید تا حرفی بزند که کمال با گرفتن دستش جلوی فرزانه ، راهش را سد کرد و گفت: باید دکترش اجازه بده. الان داره ویزیتش می کنه. بذار بیاد بیرون.
با توافق و اجازه ی پزشک معالج یلدا، گان پوشید و کنار بسترش حاضر شد. بعد از ماهها یلدایش را می دید . یلدا، کوچولوی تازه عروس شده اش، در بستر بیماری افتاده بود و کاری از دست کسی بر نمی آمد. شرمنده بود. شرمنده ی خودش و خانواده اش. می دانست ناخواسته با یلدا بد کرده ... می دانست تمام حرف هایی

که از گوشه گیری و غم ماههای اخیر یلدا شنیده، همه زیر سر خودش است. می دانست و حق می داد به نگاه کینه توزانه ی خاله فرزانه. می دانست و حق می داد به سردی کلام آقا کمال. می دانست بد کرده و تنها توقعش از خدا یک فرصت بود. یک فرصت برای بازگشت یلدا و جبران تمام تلخی ها.

حالا کار هر روزش شده بود. از پژوهشکده که بر می گشت، خود را به بخش مراقبت های ویژه بیمارستان می رساند و کنار بالین یلدا حاضر می شد. با یلدا حرف می زد. از عشقش می گفت. از اعترافی که به جای یلدا، از دنیا شنیده بود. از خاطراتش مشترکشان می گفت. از خاطرات کودکی یلدا می گفت و به تنهایی می خندید. شک نداشت که یلدا صدایش را می شنود. شک نداشت که یلدا هم می خندد با خنده های او...

این روزها که به حرف های دنیا گوش می کرد، دریافته بود تمام برخورد یلدا از غرورش بود . یلدا در عنفوان جوانی ، یکی پس از دیگری به خواسته ها و آرزوهای دور و درازش رسیده بود و غروری که در وجودش ریشه دوانیده بود، باعث عدم بخشش و فرصت دادن به پرهام می شد.

قول داده بود، مرد و مردانه؛ به خاله به آقا کمال حتی به مادر قول داده بود که یلدا را درک کند اما غرورش را درک نکرد. حس لگد مال شدن غرورش را درک نکرد. با رفتن ، بیش از ظهور یک باره ی طناز در سرسرای زندگی اش، غرور یلدا را لگد مال کرده بود. می خواست جبران کند. می خواست کنار یلدا باشد و درک کند تمام خصیصه های جوانی اش را... قول داده بود، مرد و مردانه...

غمگین تر از همیشه بود. دلش سنگین بود و جانش کم توان. از پژوهشکده که بر می گشت، چشمش به ماهی قرمزهای تنگ بلور جلوی مغازه ها افتاده بود. به سبزه های نو رسته ی مقابل گل فروشی ها... به بوی عید که همه جا را فرا گرفته بود. بوی بهار که غمزه کنان از راه می رسید و ننه سرما این بار یلدایش را در پستوی بیمارستان بر بستر خوابانده بود. بوی بهار را با یلدا می خواست. ماهی قرمز تنگ بلور را با یلدا می خواست. سبزه ی سبز زندگی اش را با یلدا می خواست... همه بودند و یلدایش نبود... آن روز غمگین تر از همیشه بود.

کنار بالینش ایستاد و بغضش را با پایین دادن سیبک گلویش پایین فرستاد و گفت:

بس نیست یلدا؟! تنبیهم بس نیست؟ چقدر می خوابی خانومم؟ ببین چقدر تنهام.

داره عید میشه. نمی خوای تو عید کنارم باشی؟ نمی خوای دیگه از این خواب زمستونیت پاشی تنبل خانم؟

نفس عمیقی کشید و گفت: بوی بهارو می شنوی؟ نفس بکش. نفس بکش ببین همه جا بوی بهار رو گرفته. بجز خونه ی قلب من که همیشه زمستونیه. بهت نیاز دارم یلدا. خیلی بهت نیاز دارم. پاشو خانمم. پاشو باهم بریم خرید. می خوام برات ماهی قرمز بخرم. می خوام بریم سفر. می خوام با هم بریم خونه مونو ببینیم. بهت نیاز دارم لعنتی... پاشو دیگه... پاشو ببین به چه حال و روزی افتادم. بسمه یلدا... بسمه بخدا. کم عذاب نکشیدم این سالها. تو دیگه عذابم نده. پاشو یلدا.

تن صدایش که بالا رفت، صدای بوق ممتد مانتیتورینگی که به یلدا متصل شده بود، در سرش زنگ زد. با هراس برخاست و خیره ی خط ممتد شد. سرش از آن همه صدا پر شد و ناقوس مرگ در ذهنش پیچید.

از کناز تخت پس زده شد و یکی او را به بیرون از محیط مراقبت ویژه هدایت کرد. گیج و گنگ اطراف را نگاه می کرد. کمال لب باز می کرد و حرف می زد و او هیچ نمی شنید. فرزانه به دست او آویزان شده بود و دهانش باز و بسته می شد و او هیچ نمی شنید. بوق هشدار پایان زندگی یلدا ، ناقوس مرگ را در گوشش اکو می کرد. به دیوار تکیه زد. به فرزانه خیره بود که تا پشت شیشه می رفت و از بسته بودن پرده ناامیدانه به سمت پرهام می چرخید . از او که جوابی نمی شنید باز به دیوار شیشه ای متوسل می شد . دکتر و پرستار هایی که وارد بخش یا خارج می شدند را سوال پیچ می کرد و باز هم نا امیدانه به سمت پرهام می چرخید.

از تصور نبودن یلدا سرش دوران برداشت. با دو دست سرش را فشرد و کنار دیوار سر خورد. روی زمین زانو زد و خیره ی حرکات هیستریک فرزانه شد که کمال از پس آرام کردنش بر نمی آمد .

کمال که فرزانه را رها کرد و راه ورود پرستار را برای گرفتن خبری از یلدا سد کرد، فرزانه دستش را به دیوار گرفت . می توانست حال خاله را درک کند. می دانست چه می کشد وقتی خود نیز در همان برزخ دست و پا میزد. برخاست. باید قوی می ماند. باید کنار فرزانه می ماند. کنار یلدا که نمانده بود باید کنار فرزانه می ماند. هنوز قدمی برنداشته بود که فرزانه تکان شدیدی خورد و قبل از نقش بر زمین شدن، دست پرهام دور کمرش حلقه شد و نگهش داشت. صورت رنگ پریده و زرد خاله ، قلبش را

مچاله کرد. دستش را زیر پایش برد و او را در آغوش گرفت و به سمت اورژانس دوید.

فرزانه را که به پرستارها سپرد، تمام مسیر اورژانس تا ICUرا دوید. نفس نفس زنان کنار در بخش ایستاد. با خروج دکتر، مقابلش ایستاد و گفت: خانمم؟ خانمم چی شد؟

دکتر نگاه تندی به او کرد و گفت: با سی پی آر برگشت. من به شما گفته بودم سطح هوشیاری بیمارتون بالا اومده. گفتم حرفایی بهش بزنین که امیدوارم بشه، هشیار بشه . گویا شما متوجه وخامت اوضاع نیستین. برای چی سرش داد می زدین؟

از این که چون فرد عامی و بی سواد رفتار کرده شرمنده شد و گفت: اصلاً حالم دست خودم نبود. الان حالش چطوره؟

-: خوبه. به هوش اومده اما هنوز شرایطش طوری نیست که بگیم کاملاً به هوشه. باید تحت مراقبت باشه.

لبخندی از خوش حالی زد و گفت: ممنونم آقای دکتر. خدا رو شکر که داره بر می گرده.

-: براش دعا کنین که همین به هوش اومدنش پایان غصه ی بیماریش باشه.

متحیر گفت: یعنی چی؟

-: ضربه ای که در اثر پرت شدن به بیمارتون وارد شده ممکنه بخش هایی از نخاع رو دچار آسیب کرده باشه. باید تا هوشیاری کاملش صبر کنیم . بعد از معاینه ی کامل می تونم بهتون بگم که تا چه اندازه سلامتیشو به دست آورده.

هر چند که قلبش را در مشتی فشرده شده می دید، اما گفت: خدایا شکرت. همین که زنده ست شکر.

دکتر لبخندی زد و حین پشت کردن به او برای رفتن گفت: دعا رو فراموش نکنین.

انگشت اشاره اش را رو به بالا گرفته و ادامه داد: صحت کاملشو از اون بالایی بخواین .

از پشت میکروسکوپ برخاست. نمونه ی آزمایشی را به همکارش سپرد و به اتاق استراحت رفت. از کشو گوشی اش را برداشت و با دیدن تماس های از دست رفته ی دنیا، قلبش افتاد. تنش مور مور شد. خاطره ی تلخ روز قبل با سماجت قصد یادآوری خود را داشت. بوق ممتد دوباره در سرش پیچید. با ترس به صفحه ی گوشی خیره شد. دستش روی شماره لغزید و روی اسم دنیا ضربه زد. تا دنیا تماس را پاسخ

بگوید، جانش به سر آمد. کلافه از جا برخاست و از پشت پنجره به محوطه ی چمن کاری شده ی پژوهشکده خیره شد. دستش را بین موهایش فرو برد و بدون خروج انگشتانش از لابلای تارهای مشکی و نقره ای، نفس خسته ای کشید. صدای دنیا که در گوشش پیچید گفت: الو دنیا؟ چی شده؟

صدای شاد دنیا حجم عظیمی از شادی را در دلش سرازیر کرد. با شوق گفت: چی شده دنیا؟ یلدا؟ یلدا ... چطوره؟

-: به هوش اومده پرهام جان! یلدا به هوش اومده داداشم.

پاهایش بی حس شده بودند. روی صندلی کنار دستش نشست و بی حس و حال گفت: وای... وای خدای من... شکرت خدایا... شکر.

دنیا با شوقی کودکانه جیغ می کشید و می گفت: بیا دیگه پرهام. بیا ببینش. وای پرهام باور نمی کنم. پرهام هستی؟

بی رمق گفت: هستم .

-: نمی خوای بیای؟

انگار تازه به خودش آمده باشد. برخاست و با یک دست گوشی را نگه داشت و با دست دیگر دکمه های یونیفرم سفیدش را باز کرد و گفت: حالش چطوره دنیا؟ دکتر می گفت احتمال وجود آسیب نخاعی وجود داره؟ لکنت نگرفته؟ فراموشی چی؟ شماها رو شناخت؟ میگم به نظرت می خواد منو ببینه یا نه؟

دینا خنده ی بلندی کردو گفت: چه خبرته؟ خودت بیا ببینش. من هنوز ندیدمش. خاله و عمو کمال که میگن خوبه. ما رو تو icu راه نمیدن.

-: دارم میام. دارم میام.

یونیفرم را مچاله شده در کمدش پرت کرد و با برداشتن کیف دستی اش به سمت دفتر مدیریت دوید. تمام مسیر پژوهشکده تا بیمارستان، گوشه ی لبش را جویده و به ترافیک سنگین شهر لعنت فرستاده بود. گاهی دلش می خواست راننده را از ماشین پیاده کرده و خود پشت فرمان قرار گرفته و پا را تا نهایت روی پدال گاز بفشارد. هر بار که حسابی کفری می شد « لعنت بر شیطان » فرستاده و نفس عمیقی می کشید. به ساعت دیجیتال صفحه ی تلفن همراهش نگاه می کرد و از دویدن دقیقه ها حرص می خورد.

از کیف دستی اش چند اسکناس بیرون کشید و در دست نگه داشت تا برای پرداخت کرایه وقتش هدر نرود. پول را روی داشبورد ماشین گذاشت و نزدیک بیمارستان که شد گفت: آقا قربون دستت جلوی در اصلی نگه دار.
پیاده شد و از گرفتن اضافه ی پولش خودداری کرد و گفت : شیرینی سلامتی خانمم.
با گام های بلند وارد بیمارستان شد. قلبش کوبنده به سینه می چسبید و بر می گشت. انگشتانش دور دسته ی کیف فشرده می شد. رنگ انگشتش از فشار زیاد به سفیدی می زد. پاهایش را محکم به زمین می کوبید. نمی دانست یلدا چگونه او را می پذیرد. اصلاً می پذیرد یا نه؟
شلوغی پشت در icu را که دید استرسش بیشتر شد. کاش می شد وقت دیگری به دیدن یلدا می آمد. تحمل بی اعتنایی خاله فرزانه جلوی اقوام سخت بود. کاش حالا که حال یلدا خوب شده بود، خاله فرزانه دست از این رفتارش بر می داشت.
با صدای دنیا که گفت:« اومدی پرهام ؟» گام هایش را بلند تر برداشت و با سلامی کوتاه رو به فرزانه کرد و گفت: چشمتون روشن. می تونم ببینمش؟
فرزانه لبخندی با اکراه زد و گفت: برو تو بخش با پرستار هماهنگ کن.
کیفش را به دست دنیا داد و در شیشه ای را هل داد و وارد بخش شد. با اجازه ی پرستار سلانه سلانه خود را به تخت یلدا رساند. نفس های کوتاه و پی در پی می کشید. شقیقه اش نبضی زد و صدای تیک تیک مونیتورینگ گوشش را پر کرد. کنار یلدا ایستاد. آرام صدایش کرد. گردن یلدا به سمت صاحب صدا چرخید و پلک هایش را به آرامی از هم فاصله داد. به آنی چشمانش را سیلاب غم تلنبار شده ی این روزها پر کرد.
لب زد : بالاخره اومدی؟
سرش را تکان داد و گفت: آره عزیز دلم. اومدم که دیگه پیشت بمونم.
چشمان بارانی اش را بست و گفت: خیلی دیر نشده؟
پرهام یک طرفه ی لبه ی تخت بیمارستان نشست و با پشت انگشت اشاره صورتش را نوازش کرد و گفت: بیا فراموش کنیم گذشته رو؟
شمرده شمرده گفت: این گذشته ای که می خوای فراموشش کنی، محرمیت و نامزدی ما هم توشه.
نگران گفت: منظورت چیه؟
رو برگرداند و گفت: برو بیرون پرهام. خیلی خسته م. می خوام استراحت کنم.

ناباور از کنارش برخاست و گفت: بعد از شش ماه تازه دیدمت . بذارم برم؟
-: دیر اومدی جناب. خیلی دیر ...
تخت را دور زد و مقابل نگاهش قرار گرفت و گفت: خودت نخواستی کنارت بمونم. نذاشتن بمونم تا بهت ثابت کنم داری اشتباه برداشت می کنی. یلدا جان! تو این چند ماه، هر دومون اذیت شدیم و قبول دارم که تو بیشتر. ولی الان دیگه وقت این حرفا نیست. باشه؟ خوب میشی میای خونه با هم صحبت می کنیم. باشه عزیز دلم؟
نفس عمیقی کشید و گفت: میشه تنهام بذاری؟
نه. این دختر درست بشو نبود. هنوز حرف حرف خودش بود. هنوز مرغش یک پا داشت. می خواست پای قول و قرارش بماند و درکش کند. می خواست تمام بچگی و غرورش را درک کند. آن قدر دوستش داشت که صبور بماند و تحمل کند. اما تحمل دور بودن را نه...دیگر تحمل دور بودن نداشت. آمده بود که بماند، که زندگی اش را بسازد، که با یلدا باشد و با یلدا بسازد زندگی نوپایش را... این بار سرسختانه می ماند و تمام بی اعتنایی هایِ چون زهر هلاهلش را می نوشید و پا پس نمی کشید. این قانون نانوشته ی خودش بود...
صورتش را نزدیک صورت یلدا برد. لب باز کرد و از هرم نفس هایش چشمان یلدا پر نیاز بسته شد و نفس عمیقش ، لبخندی بر لب پرهام نشاند . با دست دیوار شیشه ای را نشانه گرفت و گفت: تا صبح اونجام. تا خود سپیده ی صبح اون جلو می مونم تا هر وقت چشمت باز شد ببینمت. تا ابد هم جلوی چشماتم. فکر این که دیگه نبینیمو از ذهنت دور کن. باشه خانم کوچولوی من؟
لب پایینی اش را به داخل کشید و زیر فشار دندان قرار داد تا تاب بیاورد این همه نزدیکی را... هنوز چشمانش بسته بود که پرهام آهسته از او دور شد. با صدای قدم هایش پلک گشود و از دور اندام ورزیده و تیپ جذابش را خیره نگریست و در دل هزار بار بر باعث و بانی این دوری لعنت فرستاد.
یک طرفه روی تخت یلدا نشست و ظرف سوپ را در دست گرفت. قاشق به قاشق سوپ را در دهانش می گذاشت و با دستمال گوشه ی لبش را پاک می کرد. امتناع یلدا از خوردن را نمی پذیرفت و به اجبار محتویات قاشق بعدی را راهی دهانش می کرد.
با صدای تقه ای که به در خورد ، سر هر دو به سمت در چرخید. با دیدن دسته گل بزرگی که مقابل صورت زن قرار گرفته بود ، پرهام متعجبانه گفت: بفرمایین.

گل پایین کشیده شد و صورت خندان هنگامه مقابل دیدشان قرار گرفت. با صدای بلند و کشیده ای سلام گفت و پرهام برخاست. ظرف را روی میز گذاشت و گفت: به به هنگامه بانو. خوش اومدی.

هنگامه با پرهام دست داد و گونه ی یلدا را آهسته بوسید و گفت: چی کار کردی با خودت دختر؟

تلخ گفت: البته همه شو خودم نکردم.

با اشاره ی ابرو به پرهام ادامه داد: ایشون و اون فامیل آقا پیام هم دخیل بودن.

چهره ی پرهام در هم فشرده شد و لب گزید. شاید حقش نبود در مقابل هنگامه این گونه توبیخ شود. از پنجره به دور دست خیره شد . هنگامه که جو را بهم ریخته حس کرد، گفت: خب دیگه کم کم باید به فکر سور و سات عروسی باشیم درسته؟

تلخندش چون نیشتری در قلب پرهام نشست. جایی حوالی صورت هنگامه خیره شد و گفت: زوده حالا. فعلاً درس یلدا عقب افتاده باید به فکر دانشگاهش باشه.

هنگامه با خنده گل را روی میز گذاشت و گفت: وای چه حوصله ای دارین شماها؟! بدویین دیگه. من هوس کیک عروسی کردم.

یلدا دستش را کشید و گفت: بی خیال. خوب که شدم خودم برات کیک می خرم.

مسیر مبل تخت خواب شو را نشانش داد و گفت: بشین خسته میشی. پیام خوبه؟

دستش را بیرون کشید و گفت: راحتم. پیام هم خوبه. خیلی نگرانت بود. وقتی پیام بهم زنگ زد و گفت چه اتفاقی برات افتاده اصلاً باورم نمی شد. اومدم دیدمت . وای مامانتو یادم میاد گریه م می گیره. خیلی بی تابی می کرد. چی شد که افتادی؟

نگاهش چشمان منتظر و بی قرار پرهام را نشانه گرفت و گفت: چهار ماه یه زنگ به من نزد ولی با مامانم در تماس بود. فهمید رفته بودم فرودگاه که برگردونمش؛ ولی بازم یه زنگ نزد. وقتی فهمیدم با مامانم حرف میزنه، وقتی فکر کردم پدر و مادرمو سمت خودش کشیده و من تنها موندم...

آهی کشید و هنگامه دست روی دست آنژوکت دارش گذاشت و گفت: عزیزم.... خیلی سخت گرفتی یلدا.

شماتت نگاهش را از پرهام دور کرد و گفت: خیلی بهم سخت گذشت. حق نمیدی بهم؟ جای من بودی چیکار می کردی؟ من هنوز نتونستم خاطره ی شب عقد شما رو برای کسی تعریف کنم. خجالت می کشم بگم.

پرهام که دریافته بود سر درد دل یلدا باز شده و قصد تمام کردن ندارد، رو به هنگامه کرد و گفت: من بیرونم تا شما راحت صحبت کنین.

بدون توجه به یلدا تا کنار در رفت ودر آخرین لحظه ایستاد. مردد ایستاد و رنگ خشم را زیر لایه های دلخوری چشمانش پنهان کرده و نگاهی عمیق به یلدا کرد و رفت.

نگاهی که تا عمق جان یلدا نفوذ کرده و قلبش را لرزاند. می دانست جلوی هنگامه زیاده روی کرده. می دانست دارد از کاه کوه می سازد اما غرورش چه می شد؟ پرهام غرورش را شکسته بود و او فقط به فکر ترمیم غرورش بود و شکستن غرور پرهام.

چیز زیادی نبود؛ بود؟ یک به یک می شدن این گونه...

روی تخت خوابش نشست و پاهایش را دراز کرد. فرزانه رو تختی را رویش کشید و گفت: تا یه کمی استراحت کنی برات سوپ درست می کنم و میارم.

دلزده از آن همه سوپ و غذاهای رژیمی گفت: بازم سوپ؟ سرما که نخوردم مامان.

پرهام جلو آمد و گفت: برم براش جگر بگیرم بیام؟

فرزانه سرد گفت: به محبتات عادتش نده. یه دفعه میذاری میری بچه م یه بلایی سرش میاد.

سر پرهام که به زیر افتاد، چشمان گرد شده ی یلدا با لحن توبیخ گرانه ی کمال جمع شد که گفت: فرزانه! پرهام به احترام حرف من رفت . دیگه نمی خوام از این موضوع چیزی بشنوم. روشن شد؟

فرزانه بی حرف دیگری اتاق را ترک کرد و کمال دستش را روی شانه ی پرهام زد و گفت: همه ی ما اشتباه کردیم. شاید اشتباه من با این همه شناختی که از دخترم داشتم و بد راهیو انتخاب کردم؛ از همه بدتر بود. از فرزانه دلخور نشو. چند روز بگذره کوتاه میاد.

بهترین راه سکوت بود. چه بگوید که دل چرکینش زخم نزند و نرنجاند؟ چه می توانست بگوید در برابر این همه بی عدالتی؟ با رفتن کمال تکیه اش را به در اتاق یلدا داد . دستش را بر سینه چلیپا کرد و در سکوت خیره نگاهش کرد. یلدا که طاقت نگاه خیره اش را نداشت، سرش را به زیر انداخت و سرگرم پیچاندن رو تختی اش شد.

پرهام تکیه اش را از در برداشت و در را روی هم گذاشت. با قدم هایی کوتاه به سمت یلدا رفت و هم زمان سر یلدا بلند شد. کنارش لبه ی تخت خوابش نشست و

گفت: می بینی چه بساطی شده؟ نمی خوای دست به دست من بدی این وضعیتو سر و سامون بدیم؟

-: به خاطر رفتار مامان متاسفم.

-: تاسفتو نمی خوام عزیز دلم. کمک کن از این منجلاب بیایم بیرون.

-: هنوز با خودم کنار نیومدم.

دستش را به سمت یلدا دراز کرد و گفت: فقط دستتو بهم بده ، خودم کمکت می کنم. اون قدر عشق به پات می ریزم که دیگه فراموش کنی اون گذشته ی لعنتیه منو.

دردمند نالید: دستتو بهم بده یلدا.

یلدا دستانش را در هم قفل کرد و گفت: بذار با خودم کنار بیام. کنارم باش و بذار با خودم کنار بیام.

-: پس تلفنمو جواب میدی و هر روز میام میبینمت. باشه عزیزم؟

سرش را تکان داد و پرهام گفت: فعلاً استراحت کن. منم برم خونه یه دوش بگیرم و بعد از نهار مامانو میارم اینجا. می خواست ببینتت.

با دو دست سرش را جلو کشید و پیشانی اش را نرم بوسید و گفت: مواظب خودت باش.

تن بلورین ماهِ من ! مویت شبِ یلدایی است

اینهمه محشر شدن اسراف در زیبایی است

فکرِ مضمونِ جدیدم، قیس تکراری شده

نه نمی گویم که چشمِ سرمه ات لیلایی است

شهراد میدری

روبروی مادر و عروسش که کنار هم نشسته اند و مادر قربان صدقه ی یلدا می رود و چند دانه اسپند دور سرش می چرخاند، دست به سینه ایستاده و فکرش هزار هزار چرخ زد و به نگاه های زیر چشمی و هنوز دلگیرِ یلدا، رسید. قدم بردارشت و کنار مادر روی زمین نشست. ناهید باقی مانده ی دانه های اسپند توی دستش را دور سر پرهام چرخاند و در پیش دستی خالی کرد و با صدای بلند فرزانه را صدا کرد. فرزانه با عجله خود را به خواهر بزرگتر که برایش کم از مادر نیست رساند و گفت: جانم خواهر؟

ناهید پیش دستی را به سمتش گرفت و گفت: چند تا دونه اسپند آوردم برای بچه م یلدا، بیا ببر براشون دود کن.
پیش دستی را گرفت و گفت: چه کاری بود خواهر من؟ مگه اینجا اسپند نبود؟
-: من می خواستم خودم برای عروسم اسپند دود کنم . فعلاً که نمی تونه بیاد خونه ی ما. بذار حداقل اینجا براش دود کرده باشم.
فرزانه لبخندی زد و حین گرفتن پیش دستی، به پرهام که روی تن سرد سرامیک، غمگین و در خود فرو رفته نشسته گفت: چرا اینجا نشستی؟ رو صندلی تحریر یلدا بشین.
سرش را بلند کرد و گنگ به فرزانه نگریست و آهسته گفت: راحتم.
فرزانه رفت و با ظرف فلزی که دود اسپند برشته شده کُلّه کُلّه از آن بر می خاست وارد شد و دور سر همه چرخاند و گفت: ناهید چای بیارم اینجا برات؟
ناهید برخاست و چادرش را با خود کشید و گفت: نه میام بیرون. شاید این بچه ها بخوان دو کلوم با هم حرف بزنن.
در که روی هم افتاد، به هوش و مهربانی مادر لبخندی زد و با نگاه یلدا، لبخندش کم رنگ شد و از سردی زمین دل کند و کنار یلدا نشست و گفت: دراز بکش. اذیت میشی.
آهسته به زیر پتو خزید و گفت: پژوهشکده میری؟ راضی هستی از کارت؟
سری جنباند و گفت: هنوز یک ماه هم نشده که اونجا میرم. بد نیست فعلاً .
-: امروز نرفتی؟
لبخندی زد و گفت: امروز بیست و نهم اسفنده. همه جا تعطیله. تا پایان تعطیلات عید تعطیلم.
-: چه خوب.
تمام گفت و گویشان به همین چند جمله ی معمولی ختم شد و هیچ یک حرفی برای گفتن نداشتند. پرهام که جو را سنگین می دید و سکوت یلدا آزارش می داد، برخاست و گفت: برم ببینم این مادر زن اخمو یه چای بهمون میده؟
لبخند سردی تحویل گرفت و به بهانه ی چای از اتاق خارج شد. یلدا عصبی تر از قبل در جایش غلتید. دلش این همه سردی را نمی خواست. دوست داشت برای پرهام ناز کند و غمزه بریزد. دلش حال و هوای روزهای اول نامزدی را می خواست. پر از شیطنت ، پر از خنده ، پر از عشق و لبخند های گرم و دستان پر مهری که او را در بر

می گرفت. این پرهام را نمی خواست و هیچ راهی نداشت برای شکستن این سد دفاعی، می دانست که پرهام منتظر اشارتی از اوست تا با سر بیاید و عاشقانه ها خرجش کند اما قدرت شکستن این غرور لعنتی اش را نداشت و نمی توانست چند ماه بی خبری پرهام را ندید بگیرد. دلش برای خودش می سوخت. دلش برای پرهام می سوخت. دلش برای زندگی شیرینی که خیلی زود پاگیر برگ ریزان خزان شده بود تنگ شده بود.

با صدای زنگ تلفن همراهش افکار مزاحم را پس زد و به شماره ی ناشناس خیره شد. نمی شناخت اما مطمئن بود قبلاً این شماره را دیده.

دستش روی تلفن لغزید و تماس برقرار شد: بله؟

-: سلام خانم مظفری. حالتون چطوره؟

تمرکز کرد تا این صدای بی نهایت آشنا را به یاد آورد. تمرکز کرد و فکرش روی تمام پسرهای جوانی که می شناخت چرخید و پسر، کم طاقت گفت: نشناختین؟ آرتینم.

آرتین روزبهان.

درمانده و کم حوصله لحظاتی گوشی را از خود فاصله داد و دوباره به گوشش چسباند. آهسته گفت: قرار بود دیگه تماس نگیرین. درسته؟

-: خیلی دل تنگتون بودم. دانشگاه که نیومدین خیلی سراغتونو گرفتم تا این که فهمیدم اون اتفاق براتون افتاده. ناراحت شدم. بهترین الان؟

-: بله. خوبم ممنون.

-: امروز طبق عادت اومدم بیمارستان. اونجا بود که فهمیدم مرخص شدین. خیلی خوشحال شدم که سلامتیتونو به دست آورین.

روی حرف هایش تمرکز کرد و گفت: ببخشید شما هر روز میومدین بیمارستان؟

-: دلم براتون تنگ شده بود. می خواستم ببینمتون.

پر حرص بازدمش را بیرون فرستاد وگفت: ببینین من دفعه ی قبل هم گفتم بهتون دیگه این حرفا رو تکرار نکنین. دلیلشو نگفتم ولی الان یک بار میگم لطفاً برای همیشه آویزه ی گوشتون کنین. من نامزد دارم .

-: یعنی همه ی کسایی که نامزد دارن باهاش ازدواج می کنن؟ من قول میدم خوشبختتون کنم. اون قدر عشق و آرامش بهتون بدم که فراموشش کنین.

چه می گفت این پسر وقیح که چشم به ناموس غیر داشت و خودخواهانه حرف خود را می زد؟ چه می گفت تا دست از سرش بردارد. چه بود آن عنوان کثیفی که جدیداً

خیلی مد شده بود و روشن فکرها با آب و تاب از آن تعریف می کردند؟ آهان! « ازدواج سفید » ازدواجی که بر خلاف اسم پاکش، باطن کثیفی داشت. انزجاز چون طعم تلخ زهر، کامش را دگرگون کرد و با شنیدن قدم های پرهام تند گفت: ببینین من الان نمی تونم باهاتون صحبت کنم. نامزدم داره میاد. بعد از تعطیلات تو دانشگاه می بینمتون و تکلیف این جریانو مشخص می کنیم . فعلاً خدانگهدار.

با باز شدن ناگهانی در، به آنی گوشی را زیر پتو پنهان کرد. به چهره ی در هم فرو رفته ی پرهام نگریست و فکر این که صدایش را شنیده باشد، حس خفیفی از درد از زیر دلش رد شد.

پرهام لیوان ها را روی پاتختی گذاشت و کنارش نشست. با اشاره ی چشم و ابرو به پتو گفت: چی بود اون جوری پنهونش کردی؟

این روی پرهام را هرگز ندیده بود. این روی خشک و پر تعصب. با ترس و بریده بریده گفت: هی...چی

-: نامزدت داشت میومد و نمی تونستی زیاد باهاش حرف بزنی. نه؟

-: نه اشتب...

حرفش را برید و تلخ گفت: چاییتو بخور.

لیوان را برداشت و قلپ کوچکی از آن خورد و با سوختن زبانش، دهان باز کرد و داغی تن گر گرفته اش را با دمای چای به بیرون « ها» کرد. هنوز زبانش آویزان بود که پرهام با دیدنش گفت: مگه بچه ای این جوری می کنی؟ خب بمون سرد بشه.

لب برچید. توقع این رفتار را از پرهام همیشه مهربانش نداشت.خواست به حرف پرهام احترام گذاشته باشد. وگرنه آن قدر درک داشت که شدت داغی چای را درک کند. شاید اگر این اتفاق ها نمی افتاد، الان پرهام با شوخی و لودگی سر به سرش می گذاشت و قربان صدقه ی زبان سوخته اش می رفت. با اخم لیوان را روی پاتختی گذاشت و باز هم دراز کشید و پتو را روی سرش کشید.

هنوز نگاهش گیر قهر بچه گانه ی یلدا بود . اما دلش هزار تکه شده بود. می دانست . از اول هم می دانست که با داشتن همسری جوان و زیبا همیشه باید دلش بلرزد و ترس پسران جوانی را داشته باشد که بخواهند به عشقش نزدیک شوند و با زمزمه های عاشقانه، یلدای کوچکش را از او بگیرند اما گمان نمی کرد آن روز نحس ، این قدر زود برسد. از یاد آوری مکالمه ی یلدا که فقط بخش آخرش را شنیده بود و ترسی که یلدا به محض دیدنش، دچارش شد، دلش آشوب شد و رگ غیرت مردانه اش

برجسته. این در توانش نبود. می دانست و می خواست که مقابل مردهای هرز گرد بایستد و عشقش را تا ابد محافظت کند؛ اما با اولین باران بهاری، جا زده بود. دلش بد سر ناسازگاری گذاشته بود.

بی آن که یلدا را صدا کند چای نیم خورده اش را کنار لیوان یلدا گذاشت و با فراخواندن مادر، از منزل خاله خارج شد.

با بسته شدن در ، نفس حبس شده اش را رها کرد و اشک هایش بارید. در خود مچاله شده بود و تمام تلاشش کنترل صدای هق هقش بود تا مادر نشنود و دوبار کار دستش ندهد. اما مگر می شد؟! مگر می شد دلت لرزیده باشد و خوددار باشی؟ مگر می شد نیاز به نوازش داشته باشی و عشقت بی خبر ترکت کند و خود دار باشی؟! مگر می شد؟! دلش اندکی آرامش چند ماه قبل را می خواست. اندکی آرامش...

کمال که بی قراری دخترش را می دید و گوشه گیری پرهام را، عزمش را جزم کرد تا هر چه زودتر این کینه و کدورت تمام شود. خوب می دانست اگر هر کس دیگری همچین بلایی سر یلدای بی نظیرش آورده بود، زنده اش نمی گذاشت اما پرهام هر کس نبود. پرهام همان پسری بود که سال ها جای فرزند نداشته شان ، انیس خلوتشان بود و مونس تنهایی فرزانه. پرهام همان پسری بود که پدر بزرگش قبل از فوتش، دخترش ناهید و دو فرزندش را به او سپرده بود و از او خواسته بود در حقشان پدری کند. پرهام همان پسری بود که وقتی برای خواستگاری از یلدا مقابل کمال نشست، از او خواست اینک نه پدر یلدا، که پدر او باشد و در حقش پدری کند. این پرهام اگرچه جایزالخطا نبود اما حال که خطایی از او سر زده و خود نیز پشیمان بوده و تاوان پس داده، پس باید در حقش گذشت می شد. خوب می دانست که خود در شور و کشدار شدن دلخوری بین پرهام و یلدا کم مقصر نبوده. با وجود سن و سال بالا و تجربه های زیادی که داشت این بار راه به خطا رفته بود. این بار بدون توجه به پرهام و خواسته اش، دلش فقط برای دخترش سوخته بود و تمام انگیزه اش دور کردن پرهام از او بود. دلش اندکی آرامش برای یلدا می خواست. افسوس که راه به خطا رفته و به بن بست رسیده بود . اما خدا را شاکر بود قبل از این که اتفاق غیر قابل جبرانی بیفتد، ارحم الراحمین خود به فکر نجات این خانواده و این زندگی نوپا بوده و همه چیز را سر و سامان داده بود.

نفس عمیقی کشید و بازدمش را پوف کرد. از روی مبلی که دراز کشیده بود نیم خیز کرد تا بتواند آشپزخانه را بهتر ببیند. با دیدن فرزانه که کنار سینگ ظرفشویی ایستاده و تند و تند فلس های ماهی را پاک می کرد، گفت: فرزان! اون تلفنو بده لیدا برام بیاره.

لیدا تلفن بی سیم را به پدر داد و سریع لپش را بوسید و به سمت اتاقش دوید.

دوباره نگاهش به سمت فرزانه رفت و گفت: هر دو تا ماهی رو فردا نهار بذار.

فرزانه متعجب نگاهش کرد و گفت: وا! چه خبره مگه؟!

-: بذار خانم. فردا مهمون داریم.

-: روز اول عید مهمون کیه دیگه؟ اونم ما که کوچیکتر خونواده ایم. فقط خواهرت کوچیکتره که اونم فردا نمیاد.

پوف کلافه ای کشید و گفت: امون بده حرف بزنم. ما که امسال به خاطر یلدا نمی تونیم از خونه بیرون بریم. می خوام زنگ بزنم مامان و بابا بیان اینجا.

لبخند فرزانه باز شد و گفت: آخی... کار خوبی می کنی. اونام تنهان تو خونه.

-: البته می خوام بگم ناهید و بچه هاش هم بیان.

دوباره اخم هایش در هم پیچید و گفت: دوباره داری خودسر میشیا.

روی مبل نشست و گفت: تموم کن فرزانه. دیگه تموم کن این بامبول های جدیدتو. عید داره میاد. کینه رو از دلت بریز بیرون. این دو تا جونشون به هم بنده. دوست ندارم موقع تحویل سال از هم دور باشن.

فرزانه با حرص ماهی را درون سینگ انداخت و با باز کردن شیر آب به جان ماهی افتاد. لب های کمال با دیدن رفتار فرزانه کش آمد. ذره به ذره ی خو و خصلت این زن را از بر بود. هیچ وقت در دلش کینه ای انباشته نمی شد. هر چه بود ظاهر تندخویش بود و اعصابی که در یک چشم بر هم زدن به هم ریخته می شد و اندکی بعد همه چیز را فراموش می کرد. شک نداشت اگر دو بار پرهام گونه اش را ببوسد و « خاله جان ، خاله جان» کند، برای همیشه فراموش می کند که این پسر چه کار با دخترش کرده.

دعوت کردنش که تمام شد، گوشی را روی میز گذاشت و کفش همت به پا کرد و به آشپزخانه رفت. پشت فرزانه ایستاد . از دو طرف بازوهایش را گرفت و او را به سمت خود برگرداند. در چشمان بی قرارش خیره شد و گفت: کی بیشتر از تو یلدا رو دوست داره؟

پر بغض سرش را بالا فرستاد و کمال دوباره گفت: کی بیشتر از تو خوشبختیشو می خواد؟

لب زد: هیشکی.

در آغوشش گرفت و گفت: یلدا با پرهام خوشبخته. شک نکن. با دلشون، با جوونی کردنشون، با اشتباهات و سو تفاهم هاشون راه بیا و زندگی رو به کام خودت و اونا تلخ نکن.

از صبح زود همه ی کارهایش را انجام داد. حتی سفره ی هفت سین زیبایش را گستراند و منتظر مهمانانش شد. با ورود مهمانان، بعد از مدت ها پرهام را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید. این خصلت ویژه ی این زن بود که هرگز روی کمال را زمین نمی زد.

دقایقی به سال تحویل باقی مانده بود که دور سفره نشستند و منتظر ورود بهار شدند. توپ تحویل سال که در کردند، صدای بم مردانه ای آغاز سال جدید را از قاب جادویی اعلام کرد. در لحظه ای کوتاه سر و صداها بلند شد و همه به روبوسی روی آوردند. پرهام از شلوغی و عدم توجه دیگران استفاده کرد و به پارکینگ رفت تا هدیه ی یلدا را از ماشین دنیا بردارد. وقتی برگشت ؛ همه آرام گرفته و در حال خوردن شیرینی و آجیل بودند.

یا دیدن چهره ی پکر یلدا، شک نداشت که خروج بی موقعش شک را به دل این دختر انداخته. لبخندی زد و جعبه ی کادو پیچ شده را مقابلش گذاشت و گفت:

عیدت مبارک عزیزم.

لبخندی زیبا بر لبش نشست و سریع مشغول باز کردن کادو شد. با برداشتن در جعبه و دیدن عروسک پر خاطره ی بچگی هایش، مات و مبهوت ایستاد. نمی دانست بخندد یا گریه کند؟ نگاهش بین پرهام و عروسک در رفت و آمد بود که دنیا گفت:

بیار بیرون ببینیم چیه دیگه.

نگاهی به دنیا کرد و باز به سمت پرهام برگشت. لبش را زیر دندان گرفت و باز خیره ی عروسک شد. هم گریست و هم خندید. در میان خنده اشک های شوقش را پاک کرد و عروسک را بیرون کشید.

دنیا که تنها شخص با خبر از راز این عروسک قدیمی بود، با دیدنش کِل کشید و دست زد و تعجب دیگران را به خنده بدیل کرد. یلدا عروسک را در آغوش فشرد و سردی جسمی روی گردن عروسک ،گردنش را قلقلک داد. با دور کردن عروسک از

خود، چشمش به گردنبند زیبایی افتاد که اسم یلدا به لاتین نوشته شده بود و از دو طرف به زنجیر وصل بود. دستش را زیر اسمش برد و باعث کنجکاوی و سرک کشیدن دیگران شد.

نگاه قدرشناسانه ای به پرهام کرد و گفت: خیلی قشنگه.

-: کدومش؟ عروسک یا گردنبند؟

-: هر دوش. عروسک بیشتر...

و پرهام با گفتن « عروسک پر خاطره» از کنارش برخاست و او را با رویاهای فانتزی اش تنها گذاشت.

***

باز هم سد راهش شد. نمی دانست به چه زبانی حرف بزند تا این پسر قانع شود که او قصد دور زدن نامزدش را ندارد. مقابلش ایستاد . انگشت اشاره اش را به حالت تهدید جلوی صورتش تکان داد و گفت: آقای روزبهان! اگه یه بار، فقط یه بار دیگه مزاحمم بشین میرم حراست اطلاع میدم.

او را کنار زد تا رد شود که باز آرتین خود را به او رساند و گفت: من که چیز شاقّی ازتون نخواستم. فقط یه دوست اجتماعی باشیم.

پوزخندی زد . با صدایی آرام نجوا کرد: سر کیو داریم کلاه می ذاریم؟ اول پیشنهاد دوستی میدین. می بینین قبول نمی کنم پیشنهاد ازدواج و بعدشم دوست اجتماعی؟ یعنی چی این حرفا؟ من میگم نامزد دارم. محرمشم. دوستش دارم. چرا باید با عنوان « دوست اجتماعی» دورش بزنم و سرشو کلاه بذارم؟ که تو این فاصله شما هم بتونی مثلاً دل منو نرم کنی و قیدشو بزنم. آره؟ دست بردارین آقای روزبهان.

-: پس تو این دورهمی که قراره با همکلاسیا بگیریم بیاین.

-: قول نمیدم .

-: خیلی سرسختین شما.

-: « چون وفا داره، چون متعهده »

با صدای سومی که خلل در گفت و گویشان انداخت، سر هر دو به سمت پرهام برگشت. آرتین با گستاخی و یلدا با ترس به چشمان پرهام خیره شدند. یلدا آهسته به سمتش رفت . پرهام با صورت در هم رفته نیم نگاهی به یلدا کرد و دوباره به آرتین نگریست. سوئیچش را به سمت یلدا گرفت و گفت: برو تو ماشین.

پوزخند آرتین بد روی اعصابش بود. تعلل یلدا هم بیشتر عصبانی اش می کرد. با فک فشرده به یلدا نگاه کرد و یلدا سریع سوئیچ را چنگ زد و رفت. از نشستن یلدا در ماشین که مطمئن شد دوباره به آرتین نگاه کرد و گفت: دیگه دور و بر زنم نبینمت. چون یه بار دیگه به سرت بزنه بخوای راهشو سد کنی و چرندیاتشو تحویلش بدی با یه شکایت نامه ی بلند بالا، حتی تا اخراجت از دانشگاه هم پیش میرم شاگرد اولی. فهمیدی یا به روش خودم حالیت کنم؟

اگرچه جدیت کلام ، برخورد خشک و سن بالای پرهام، ته دلش را خالی کرده بود اما عقب ننشست و با پررویی گفت: چرا نمی ذاری خودش انتخاب کنه بابا بزرگ؟

از وقاحت این پسر در تعجب بود و خندان. پوزخندی زد و گفت: قبلاً انتخابشو کرده. اونم با عشق... حالا دیگه دوست دارم دور و برش ببینمت تا اون بلایی رو که نباید، سرت بیارم.

پشت فرمان که نشست، نگاه کوتاهی به یلدا کرد و سرد گفت: کمربندتو ببند.

یلدا کمربند را بست و آرام گفت: پرهام... من... اون پسر...

دلش نمی خواست بیشتر از این یلدا را بترساند. این دختر به اندازه ی کافی با دیدن یک باره ش شوکه شده بود. آرامش حق مسلمش بود. لبخندی به رویش زد و گفت: فراموش کن.

-: ببین... من ... پرهام من... باید توضیح

حرفش را قطع کرد و گفت: هیچ توضیحی نمی خوام . هیچی. اون قدر بهت اعتماد دارم که بدونم خطایی نکردی. فقط ازت خواهش می کنم یه بار دیگه مزاحمت شد سریع بهم بگو تا بدم پدرشو در بیارن. باشه عشقم؟

ترس از چشمانش رخت بر بست و لبخندش وسعت یافت و گفت: باشه عشقم.

***

در اتومبیل را بست و با سلام بلند بالایی به پرهام نگریست که با اخم به جایی در دوردست خیره بود . رد نگاه پرهام را گرفت و به آرتین روزبهان رسید. از این که ناخواسته باعث ایجاد حساسیت در پرهام شده بود، در دل به خود بد و بیراه گفت و دوباره به سمت پرهام برگشت . تمام تلاشش را برای تغییر جو کرد و گفت: آقا خوش تیپه؟ نمی خوای حرکت کنی؟ گشنمه ها.

لبخندی به لحن بچگانه اش زد و گفت: چی می خوری؟ بریم رستوران؟

در حال بستن کمربند گفت: نه بابا رستوران چیه؟ دو سه ساعت دیگه شامه. بریم بستنی بخوریم. از الان بگم من شکلاتی می خوام.

-: اِی به چشم. شکلاتِ من!

با کف دست چپ فرمان را چند دور چرخاند و از پارک خارج شد و همزمان گفت: این یارو که دیگه مزاحمت نشد؟

دقیقاً وسط کوچه ی علی چپ ایستاد و گفت: کدوم یارو؟

-: همون پسره. آرتین روز بهان.

به لبش انحنایی از نشناختن داد و گفت: نمی شناسم. اسمشو نشنیدم قبلاً.

با پشت انگشت اشاره ضربه ی آرامی به صورت یلدا زد و گفت: ای بدجنس. که نمی شناسی. آره؟

-: اگه می شناختم یا مزاحمم شده بود که می گفتم بهت.

-: باشه بانو. ما هم می پذیریم که تو نمی شناسی. حالا بگو بعد بستنی موافقی بریم خونه رو ببینیم؟

سرش را با ذوق بالا و پایین کرد و گفت: اوهوم. بدم نمیاد ببینم به کجا رسیده کارش.

-: دیگه امتحان که نداری؟

-: نه تموم شد. سه ماه نفس راحت می کشم تا پاییز برسه.

لبخند مرموزی زد و گفت: بی خیالِ نفس راحت. باید بریم برای خونه خرید کنیم. باید تا قبل از تموم شدن تابستون عروسی بگیریم. تو درگیر دانشگاه بشی بازم عروسی رو عقب میندازی می مونه عید سال دیگه.

از این که پرهام فکرش را خوانده بود، چشم و ابرویی بالا و پایین کرد و گفت: خب بمونه. مگه چشه؟ چیزی به عید نمونده؟

چشمان پرهام گرد شد و گفت: نه ماه مونده خانوم. ما روزهای آخر مرداد همزمان با تاریخ نامزدیمون عروسی می گیریم. نه هم نشنوم که بد قاطی می کنم. شیر فهم شد ضعیفه؟!

لبخندش را به زحمت کنترل کرد و گفت: بله اعلی حضرت. شیر فهم شد. ولی میگم پرهام چه روز خوبیو برای جشن عروسی در نظر گرفتی. روز نامزدیمون.

-: موافقی؟

-:آره خوبه. به مامان و بابا میگم. فقط خدا کنه خونه تا اون موقع تموم بشه و بتونیم جهیزیمو بچینیم.

جدی شد و گفت: یلدا جان! برای جهیزیه به خاله اینا فشار نیار. ما خودمون باید وسایل زندگیمونو تهیه کنیم. قرار نیست خاله و آقا کمال به زحمت بیفتن.

-: شما تز اروپاییتو برای خودت نگه دار جناب. اینجا رسمه دختر جهیزیه می بره. که البته مامان بنده هر چقدر سرم غر زد برای خرید، دید من تو کوک این چیزا نیستم خودش دست به کار شده. خونه ی مامانی پر از وسایل من شده. از ظرف و ظروف و رختخواب و ریز و خرد همه رو خریده. فقط مونده وسایل بزرگ که منتظره خونه آماده بشه بعد از خرید یکسره ببره تو خونه مون. منم هر چقدر بهش گفتم زیاد خرج نتراش برای بابا ، یه حرفم گوش نکرد. مامانو که می شناسی. حرف حرف خودشه.

-: بهر حال دوست نداشتم به زحمت بیفتن.

-: خودش دوست داره. نگران نباش. شما بدو برو برام بستنی شکلاتی بخر که شکلات خونم اومده پایین.

-: پرهامِ خونت پایین نیومده؟

مشت ظریفش را به بازوی پرهام کوبید و گفت: نخیرم. پایین نیومده.

از همان لبخند های خبیثانه ی قبلی بر لبش نقش بست و گفت: قبلنا از این حرفا می زدم سرخ و سفید می شدی. چرا الان نمی شی؟

جیغ جیغ کنان مشت های پی در پی به بازوی پرهام می کوبید که باعث قهقهه ی پرهام و توجه سرنشینان اتومبیل های دیگر شد. عقب که کشید پرهام با دست دیگرش بازویش را ماساژ داد و با خنده گفت: چه ضربه دستی داری خانوم؟

گرمای تابستان را به شوق رسیدن شب های مرداد در تلاش بودند برای سامان دادن به زندگی نوپا و تازه بنیادشان در آشیانه ی کوچکی که روز به روز تکمیل تر می شد و دل کوچک و بی قرارشان ، بی قرارتر. آن قدر درگیر و دار خرید های شخصی و منزل مسکونی خود بودند که ندانستند کی روز به شب و کی شب به روز می رسد. به خود که آمدند، دست در دست هم به ردیف حلقه های پر نگین و درخشان پشت ویترین جواهری می نگریستند و تمام سعی شان این بود که آخرین خرید را همان روز تکمیل کنند تا با خیال راحت آماده ی برگزاری عروسی باشند. یلدا را که به خانه رساند، به اصرار یلدا برای نوشیدن شربت های سکنجبین فرزانه که مزه و عطرخوش نعنایی اش زبانزد فامیل بود، همراهی اش کرد.

یلدا جعبه زیبای ساتن پوش و پر شکوفه سفید را روی میز گذاشت و گفت: مامان ببین حلقه مون خوشگله؟

فرزانه سینی لیوان های شربت را روی میز گذاشت و گفت: پرهام شربت بردار خاله.

دست پیش برد و جعبه را باز کرد و با دیدن برق حلقه ها شگفت زده گفت: خیلی خوشگله مامانم! امیدوارم تا ابد تو دستاتون بمونه و روز به روز خوشبخت تر بشین.

نگاه چلچلراغانی شده اش را از مادر به سمت پرهام سوق داد و گفت: پیشنهادتو نمی خوای بگی؟ دلم ترکید بگو دیگه.

فرزانه گفت: هر چی هست بذارین برای بعد شام. پرهام برو خواهرمو برار بیار شام دور هم باشیم. تو هم پیشنهادتو بگو.

-: مزاحم نمی شیم خاله. مامان حتماً تا حالا شامش آماده ست.

-: تا من برم به غذام سر بزنم تو هم برو ناهید رو بردار و بیا. بهش گفتم میفرستمت دنبالش.

با اشاره ی پرهام نگاهی به مادر کرد و گفت: پس منم با پرهام میرم.

فرزانه از آشپزخانه سرک کشید و گفت: یه وقت نمونی کمکم کنی.

از دور بوسه ای برای مادر فرستاد و گفت: زود میایم.

پس از شام که همه دور تا دور سالن نشسته و فرزانه چای های خوش طعم و عطر بهاره ی لاهیجان را در استکان های بلوری می ریخت، پرهام گفت: خاله جان! میشه زودتر بیاین. پیشنهادمو بگم و دیگه رفع زحمت کنیم.

فرزانه سینی را روی میز گذاشت و گفت: پس هر کی برای خودش چای برداره. بگو پیشنهادتو پرهام.

پرهام صدایش را صاف کرد و گفت: راستش... اون روزا که یلدا...

نگاهی کوتاه به یلدا کرد و نفس عمیقی کشید. نمی دانست پیشنهاد مورد تایید خانواده و یلدا باشد یا نه. به یلدا حق می داد اگر مخالفت می کرد.

با صدای کمال که گفت: بگو پرهام. چی می خوای بگی؟

با فکر سلامتی یلدا مصمم شد و گفت : یلدا که بیمارستان بود، من یه روز با مامان رفتم یه جایی زیارت. اونجا تو صحن امامزاده نذر کردم یلدا سلامتیشو به دست بیاره و منو ببخشه، بعد ما... عقدمونو تو صحن امامزاده بگیریم.

نفس عمیقی کشید و گفت: البته حق دارین اگه مخالف باشین. من پرسیدم از کسی که گفت اگه نتونم نذرمو ادا کنم باید کفاره شو بدم. حالا اگه مخالفین اجباری نیست.

کمال نگاهش را بین دختر و همسرش چرخش داد و چند لحظه به روز های تلخ بیماری یلدا فکر کرد و با خود اندیشید: چه گوهری گرانبهاتر از سلامتی دخترم؟!

سرش که بالا آمد پرهام با همه وجود چشم شد و گوش برای شنیدن نظر کمال که می دانست حرف او حرف یلدا و خاله فرزانه است.

کمال لبخندی زد و گفت: نذرت قبول پسرم.

تمام وجود پرهام را شوقی عجیب در بر گرفت با نفس عمیقی که کشید خدا را شکر گفت و سپاس گزار شد از این که می توانست با فراغ خاطر نذرش را ادا کند.

با صدای کمال که پرسید: « کی عقد می کنین؟» گفت: هر موقع شما با عاقد هماهنگ کنین. یکی دو روز قبل از عروسی باشه خوبه به نظرم. البته اگه همه موافق باشن.

****

فرزانه کفشش را به پا کرد و گفت: بدو دیگه یلدا. دیر شد مامان.

کمال از اتاقک آسانسور بیرون آمد و گفت: یلدا نیومد؟

-: داره میاد.

-: همه چی برداشتین؟

-: آره. تو وسایلو تو ماشین گذاشتی؟

-: آره فقط نون پنیر سبزی رو جلو گذاشتم که روی پات بذاری. ترسیدم بریزه یا تزئینتون خراب بشه.

با ورود یلدا، لب های کمال تا بی نهایت کش آمد. فکرش را نمی کرد این قدر زود پای سفره ی عقد دخترش بنشیند. چه قدر زود بچه ها بزرگ می شدند. چه قدر زود می رفتند و پدر و مادر می ماندند و جای خالی ذوق و شوق های کودکانه ی دلبندشان. آهی که کشید از نگاه فرزانه و یلدا دور نماند.

نگاه محزونش را میخ نگاه شماتتگر فرزانه کرد و گفت: دیگه واقعاً دخترمون داره میره فرزانه.

یلدا دست از بستن بندک کفشش کشید و به چشمان نم دار پدر خیره شد. کمال که نگاه پر غصه و اشک آلود یلدا را دید، دست هایش را از هم گشود و یلدا به آنی خود

را به آغوش پدر رساند. سرش را روی سینه ی ستبر پدر مهربان و همه چیز تمامش گذاشت و گفت: بابایی! من تا ابد دختر این خونه م. مگه نه؟
کمال از بازوهایش گرفت و او را از خود دور کرد . به چشمان خیسش خیره شد و گفت: تا ابد دختر این خونه (به منزلش اشاره کرد) و این خونه (به قلبش اشاره کرد) هستی عزیز دل بابا.
فرزانه بغضش را پس زد و گفت: بسه دیگه بابا. اشکمونو در آوردین پدر و دختر. بریم الان پرهام و ناهید میان.
اتومبیل وحید و پرهام که رسید، کمال از پارک خارج شد و به دنبال پرهام به سمت امامزاده حرکت کردند.
مقابل درب بزرگ و سبز رنگ ورودی ایستادند و هر کدام یکی از وسایل داخل ماشین کمال را به دست گرفتند. پرهام از قبل با خادم و متولی امامزاده هماهنگ کرده بود. با لبخند وارد شدند و گوشه ای را که متولی برایشان در نظر گرفته بود، سفره چیدند. تمام وسایل را روی سفره گذاشتند و منتظر رسیدن عاقد شدند.
با آمدن عاقد پرهام و یلدا کنار هم نشستند و حریر سفید و زیبایی که به دستان هنرمندی بی نظیر روبان دوزی شده بود، بالای سرشان باز شد. دنیا قندها را برداشت و با کلام عاقد شروع به سابیدن قندها بر یکدیگر کرد.
یلدا چادرش را روی صورتش کشید و از زیر حریر خوش رنگ چادر به کلمات نورانی قرآن خیره شد و زیر لب زمزمه کرد آیات پر رمز و راز را. برای بار سوم که عاقد اجازه ی وکالت گرفت و دنیا دست از گل آوردن و گلاب گرفتن عروس کشید، یلدا آهسته قرآن را بست و گفت: با اجازه ی پدر و مادر و خاله ی نازنینم ، بله.
دلش می خواست چشمانش را ببندد و تا دنیا دنیاست به سکوت صدای نفس های پرهام برود. دلش می خواست غرق شود در این آغوش امن و راحت. روی به جانب پرهام که برگرداند، در مردمک چشمان براقش خیره شد و برای اولین بار لب زد: دوستت دارم.
دستش زیر هجوم هیجان انگشتان مردانه ی پرهام فشرده شد و قلبش برای لحظه ای نکوبید. گویی طپش های قلبش ایستاده اند به حرمت لحظه ی زیبای پیوند آسمانی و بی بدیلشان.
با خروج عاقد ، هر یک از خانم ها ظروف شامل میوه و شیرینی ، نان و پنیر و سبزی را برداشتند و مشغول پخش آن در حیاط امام زاده شدند. یلدا سفره و سایر وسایل را

به ناهید سپرد و به دنبال پرهام وارد حیاط شد و کنار حوض بزرگ وسط حیاط نشست. پرهام با نوک انگشتانش روی آب موج انداخت و یلدا گفت: بگو دیگه پرهام! چرا این قدر دو دلی؟

نگاه از یلدا گرفت و به پرواز کبوتران دور گنبد سبز دوخت و گفت: ببین یلدا! من هیچ وقت تو زندگیم نماز نمی خوندم ، روزه نمی گرفتم. کلاً آدم مقیدی نبودم . نمی دونم چی شد که خدا منو به این امام زاده رسوند. نمی دونم چی شد وقتی اینجا رسیدم، سبک شدم. آروم شدم. نمی دونم چی شد که باز هم به بن بست رسیدم و باز هم سر از اینجا در آوردم. من تو رو همین جا از خدا طلب کردم. من حتی سلامتیتو این جا از خدا گرفتم. می خوام بگم این که الان اینجاییم فقط به این معنی نیست که ما خیلی مقیدیم. ما خیلی اهل نماز و روزه ایم. ما خیلی مومنیم. ما اینجاییم چون خدا خودش راهشو نشونمون داد. چون اینجا به آرامش رسیدم. چون این جا تو رو به من داد. حالا ازت می خوام تو همین جای مقدس یه خواهشی کنم و یه تقاضا.

یلدا دست پرهام را گرفت و گفت: بگو عزیزم.

کامل به سمت یلدا چرخید و گفت: خواهشم اینه بهم اعتماد داشته باشی. نمی تونم زیر سایه ی بی اعتمادی زندگی کنم. تو اعتماد کن تا نشونت بدم زندگی مشترک چقدر شیرینه. مطمئن باش من مردی نیستم که بهت خیانت کنم.

سرش را بالا و پایین کرد و گفت: و اما تقاضا؟

-: شاید گاهی نیاز باشه به پدرم سر بزنم. شاید نیاز باشه دورادور یا از نزدیک مواظب شیلان و پویان باشم. می خوام این اجازه رو داشته باشم از طرف تو. نمی خوام فکر کنی منتظر بهونه بودم تنهات بذارم و از اینجا برم. البته شاید هیچ وقت هم نرفتم پیششون. فقط احتماله.

اگر می گفت دلش نلرزیده، دروغ محض بود. دلش لرزیده بود حتی از فکر رفتن پرهام. این رفتن ها هیچ وقت خاطره ی خوبی را در ذهنش نکاشته بود. دست پرهام را رها کرد و گفت: فقط می تونم دعا کنم هیچ وقت بهت نیاز نداشته باشن.

برخاست و دستش را برای گرفتن دست یلدا به سمتش دراز کرد وگفت: امیدوارم دعات مستجاب بشه.

دستش را در دست پرهام نهاد و به سمت پدر و مادر رفت. کنار مادر ایستاد و گفت: پس خاله و دنیا و وحید کوشن؟

فرزانه دل نگران نگاهش کرد و گفت: حال دنیا بد شده بود رفتن سرویس بهداشتی.
پرهام نگران گفت: چرا؟ چش بود؟
-: سر گیجه و حالت تهوع داشت. تموم تنش می لرزید. کمال رفت براش آب میوه گرفت گفت شاید فشارش پایین باشه. خورد حالش بدتر شد.
پرهام گفت: ای بابا! کجان؟ برم دنبالشون؟
کمال مسیر منتهی به سرویس بهداشتی را نشان داد و گفت: دارن میان.
پرهام با قدم های بلند خود را خانواده اش رساند و با نگرانی حال دنیا را پرسید. دنیا که مطمئنش کرد خوب است، گفت: پس بریم رستوران. من میز رزور کردم برای شام.
***
با دیدن دنیا با ذوق به آغوشش رفت و دست دنیا با احتیاط دور کمرش حلقه شد و یلدا را به خود فشرد. سرش را عقب کشید و نگاهی به صورت ریز نقشش در آن سایه روشن های بی بدیل کرد و گفت: ماه شدی عزیز دلم.
با خجالت لبش را به داخل کشید و گفت: یعنی پرهام خوشش میاد؟
یلدا را از خود جدا کرد و گفت: کدوم دومادیه همچین ماهی رو ببینه و خوشش نیاد؟ پرهام که دیگه عاشقته.
خانم آرایشگر که از کنارش رد می شد، نگاهی به لبش کرد و با اخم تصنعی تشر زد: ای بابا! دختر هنوز از اینجا بیرون نرفته لبتو گاز گازی کردی؟ از الان بگم تو آتلیه هم نمی ذاری رنگ لبتو کم کنن. فهمیدی یا بیشتر توضیح بدم؟
از شرم کلام او باز هم لبانش را به داخل گرفت و باعث خنده ی آرایشگر و دنیا شد.
تلفن همراهش که زنگ خورد ، دنیا گفت: پرهام اومده. دیگه جواب نده. برو که منتظرته.
-: وسایلم چی؟
-: کارم که تموم شد میذارم تو ماشین فردا بهت میدم.
-: دیر نکنی دنیا. قبل رسیدن ما تو باغ باشی. خب؟
-: برو دیگه مفتّش.
هنوز از دنیا فاصله نگرفته بود که دنیا به دستش چنگ زد و قبل از افتادن، خود را کنترل کرد. یلدا با نگرانی نگاهش کرد و گفت: چته تو باز؟ نرفتی دکتر؟
-: خوبم. من خوبم تو برو.

آشفته خاطر از وضعیت دنیا، در را به روی پرهام گشود و دسته گل رزهای سفید و قرمز مقابلش قرار گرفت. قدمی به بیرون گذاشت و با دیدن پرهام، عطر وجودش را که آمیخته به ادکلن همیشگی اش بود، به مشام کشید . خواست گل را از دست پرهام بگیرد که گفت: ببخشید عروس خانم. میگین خانم من بیاد؟

اخم هایش را در هم کشید و گفت: پرهام! لوس نشو دیگه.

چهره اش در بهت و تعجبی تصنعی فرو رفت و گفت: اِه، یلدا خودتی؟! نشناختمت جوجو. ماشالله چه بزرگ شدی؟ چه خانمی شدی؟

نمی دانست بخندد از شیطنت مرد آرزوهایش یا کلافه بر سرش داد بزند که گفت: فرشته یِ سپید پوش من! مثل فرشته ها شدی. کاش لایقت باشم بتونم خوشبختت کنم.

شرم که نگاهش را گلگون کرد، سرش بین دستان پرهام قرار گرفت و بوسه ای نرم و لطیف بر پیشانی اش نقش بست.

دست ها در هم قفل شد و قدم های آهسته و خرامان به سوی اتومبیلی که به زیبایی تزئین شده بود، برداشته شد. درب جلو را باز کرد و یلدا نشست و خود نیز کنارش پشت فرمان جای گرفت. نگاه یلدا روی دو خانم فیلم بردار ثابت ماند که مانتو و شلوار مشکی به تن داشتند و هر دو شال لیمویی به سر افکنده بودند. با قرار گرفتن دو مرد که کت و شلوار و پاپیون مشکی و پیراهن لیمویی پوش در حوزه ی دیدش، موشکافانه به پرهام نگریست و بی خیالی او را که دید، سر برگرداند.

به آتلیه رفتند و با ژست های مختلف عکس هایی برای یادگاری ثبت کردند و به سمت باغ حرکت کردند. به باغ که رسیدند، خورشید چادر مخملی اش را بر سر افکنده و در حال فرار از سودای روز بود و ماه نرم نرمک بر فراز باغ می درخشید. از هیاهو و سر و صدای باغ کوبش قلبش بیشتر شد و استرسش شدید تر.

به کمک پرهام از اتومبیل پیاده شد . از مسیر چراغانی شده ی باغ که با فرش قرمز پوشانده شده و دو طرف پر از چراغ های تزئینی بود، گذشتند. در آغوش مادر و خاله و دنیا فشرده شد و مقابل پدر ایستاد. پیشانی اش که آماجگاه بوسه پر مهر پدر شد، اشک در چشمانش لغزید و چشمان پدر با قطره ای، شفاف تر از قبل شد.

با دیدن گروه موزیک که همگی کت و شلوار و پاپیون مشکی با پیراهن لیمویی به تن داشتند، یقین کرد که کار کار پرهام است. آهسته زیر گوشش گفت: مشکی لیمویی؟

-: رنگ مورد علاقته بانوی من.

شب رویایی زندگی اش در کنار پرهام، عشق اول و آخرش بی نظیر تر از آن چه که در ذهنش تصور می کرد گذشت. غرق خوشی بود ولذت. ملکه وار در آغوشش می خرامید و ناز می ریخت. با آهنگ مورد علاقه اش که پخش شد، عشوه و لب زدنش بیشتر شد و همزمان با پرهام خواند: « عاشقتم من یه جور خاص .اون جوری که تو دلت می خواست، کار دادی دستم که همه میگن شدم بی هوش و حواس، من تو رو دوست دارمت . تو دلم هر روز دارمت ، ثانیه ای می شمارمت، همینه همینه که هست»

همزمان با آنها تمام جوانان شروع کردند به خواندن :« عاشقی بیماریه، از حالا گریه و زاریه، دردیه که تکراریه، همینه که هست . عاشقتم من مگه چیه، هر چی از امروز تو بگیه، گوش بده انگار دل ما دو تا صداشونم یکیه»

« ترانه ی همینه که هست با صدای محمد علیزاده»

کارناوال را که پیچاندند و به بام تهران رفتند، بدون پیاده شدن از ماشین کنار هم به شهر زیر پایشان خیره شدند. صدای بوق ماشین هایی که نشان می داد کارناوال عروس است، باعث شد هر دو به سمت هم برگردند و قهقهه ی پیچاندن و در رفتن از کارناوال را با هم سر دهند.

از آسانسور بیرون آمدند و به صدای پچ پچ دنیا و ناهید که از طبقه ی اول به گوش می رسید ، توجهی نکردند. پرهام در را باز نگه داشت و کمک کرد تا یلدا دنباله ی لباسش را به جایی گیر ندهد. روی مبل های سفید و یاسی روبروی هم نشستند.

پرهام استفهامی نگاهش کرد و گفت: چیه؟ تو فکری؟

-: خاله اینا چی می گفتن به نظرت؟

-: قطعاً دارن برای این در رفتن، نقشه ی قتل ما رو می کشن.

هر دو خندیدند و پرهام برخاست. دستش را برای یلدا دراز کرد و گفت: پاشو خانمم. پاشو برو یه دوش بگیر سبک بشی.

-: وای نه. خیلی خسته م.

-: دختر تنبل. با این مو وآرایش که نمی تونی بخوابی. تا من برم دوش بگیرم و بیام فرصت استراحت داری. بعدش باید بشینی موهاتو باز کنم.

یلدا را در خلسه ای که احاطه اش کرده بود ، رها کرد و به سمت حمام رفت. با حوله پالتویی که دورش پیچیده و آب موهایش روی صورتش می چکید ، کنار تن خواب

آلود یلدا ایستاد. نگاهش روی اجزای صورت خسته اش چرخید و آهسته دست پیش برد. صورتش را نوازش کرد و گفت: یلدا جان! پاشو خانمم. گردنت خشک میشه اینجا.

با چند بار پلک زدن بر خواب آلودگی چشمانش غلبه کرد و دستش را پشت گردنش فشرد. پیچ و تابی به انحنای گردنش داد و گفت: خوابیدم؟

-: اوهوم.

دستش را به دست پرهام داد و تا اتاق خواب از مشایعتش استقبال کرد. به اشاره ی پرهام روی نیمکت کوچک جلوی میز توالت نشست و در آینه به مرد حوله پوشش خیره شد و لبخندی به رویش زد.

پرهام تاجش را از بین طره های طلایی موهایش رهانید و حلقه ها را یک به یک باز کرد. موهای بلند و پر پشتش با وجود حجم انبوه انواع ژل و تافت و اسپری و روغن، بیش از حد ممکن خشک و چسبناک بود. دستی به موهایش کشید و بند پشت لباسش را باز کرد. زیر چشمی یلدا را از آینه می پایید که لبش را گاز می گرفت و رنگ رخسارش خبر می داد از سرّ درونش. با رها شدن دو طرف لبه ی لباس، پشت به یلدا کرد و گفت: برو دوش بگیر. من میرم یه چای بذارم. خیلی بهش نیاز دارم.

قسمت دکلته ی لباس را با دست نگه داشت و آهسته برخاست. چقدر ممنون درک و شعور والای پرهام بود که درکش می کرد و اجازه داده بود با شرایط جدیدش کنار آید. لبخندی از حسن رفتار پرهام بر لبش خودنمایی کرد و آهسته لباس را از تن خارج کرد. حوله اش را برداشت و راهی حمام شد.

از حمام که خارج شد،آب موهایش را با حوله ی دیگری گرفت و موهای نمناکش را روی شانه هایش ریخت. عطر چای تازه دم، تمام هوش و حواسش را از خواب و خستگی پرت کرد. به آشپزخانه رفت و روبروی پرهام که زیر پوش رکابی سفید و شلوارک اسپرت به تن داشت نشست و گفت: هووووم. چه عطر و بویی راه انداختی پسر خاله. یه چای به منم میدی؟

پرهام لبخندی به شادابی باز یافته اش زد و گفت: صد البته بانوی من.

برخاست و لیوان دیگری که ست لیوان دوگانه ی سفید سرامیکی و پر از شکل قلب های قرمز بود و در یکی از روزهای زیبای بهاری، برای بهار زندگی اش خریده بود را، برداشت و پر از چای تازه دم کرد و مقال یلدا گذاشت.

بخار چای را دم کشید و گفت: خوب گفتی . چای می چسبه الان. عطرش خستگیمو در کرد چه برسه به خودش.

-: پس حالا که خستگیت در شد بگو ماه عسل کجا بریم؟

متعجب گفت: تو که گفتی مرخصی نداری؟

-: در حد دو سه روز دارم. بریم شمال؟ به یاد روز خواستگاری. میدونم زمانش خیلی کمه. بعداً برات جبران می کنم.

-: پس قول مشهد چی میشه؟

-: تو اولین فرصت میریم. خودمم دلم می خواد برم.

-: از زمستون پارسال ، قبل از این که اون اتفاق برام بیفته می خواستم برم. هنوزم قسمت نشده.

-: مشهد خونوادگی میریم. فعلاً چای بخور که داریم میریم شمال.

ذوق زده خندید و چایش را نوشید.

شانه اش که با دستی تکان خورد، آهسته سر بلند کرد و گفت: چی شده؟

-:پاشو رسیدیم شمال.

سراسیمه برخاست و گفت: وای یعنی من این همه مدت خوابیدم؟ تو چه جوری تنها بیدار موندی؟

-: پاشو تنبل خانم. من به بیدار بودن های شبانه عادت دارم. پاشو که بریم این هتل یه اتاق رو به دریا برات پیدا کردم.

بوسه ای کوتاه تر از صدم ثانیه به گونه ی پرهام زد و گفت: مرسی عشقم.

خنده ی پرهام همزمان شد با خروجشان از ماشین. صندوق ماشین را باز کرد و چمدان ها را برداشت و گفت: خانم خوشگله، شیطونی کردن تاوان پس دادن داره ها.

حرف پرهام را به نشنیدن گرفت و دسته ی چمدانش را در دست گرفت. پرهام شناسنامه ها را روی پیشخوان گذاشت و چمدان ها را به دست کارمند مخصوص داد . کلید اتاق را تحویل گرفت و وارد اتاق شدند. چمدان را از دست یلدا گرفت و کنار کمد گذاشت. هر دو را باز کرد و لباس راحتی برداشت و گفت: فعلاً دیگه به چیزی دست نزن. یه چند ساعتی بخوابیم بعدش خودم کمکت می کنم بچینی تو کمد.

یلدا روسری اش را از سر برداشت و گفت: مدیونی اگه فکر کنی یه درصد تصمیم داشتم الان جابجاشون کنم.

نوک بینی اش را کشید و گفت: دیوونه ی دوست داشتنی خودم.
روی تخت خواب بزرگ و سفید کنار هم دراز کشیدند و پرهام گفت: خب! فکر نمی کنی یه چیزی مونده که هنوز بهم نگفتی؟
متعجب گفت: در چه مورد؟! چی باید بهت بگم مگه؟
-: راز اون عروسک مرموز.
نگاهش آشفته شد و گفت: نمی دونم از چی حرف می زنی؟
-: چرا فکر می کنی هنوزم من نباید بدونم ؟
-: آخه... آخه... اصلاً کی به تو گفت؟
-: دنیا. وقتی تو توی بیمارستان بستری بودی بهم گفت. می دونی این بهترین خبر زندگیم بود؟ تا اون موقع همیشه فکر می کردم یه روزی از انتخاب من پشیمون می شی. اما از اون روز فهمیدم این من نبودم که انتخاب شدم، ما هر دو انتخاب شدیم. ما هر دو عاشق شدیم.
لحظه ی زیبای یکی شدن با اعتراف شیرین یلدا در هم آمیخت: عشق اول و آخرمی پرهام.
غلتی زد و خواست پشت به پرهام بخوابد که در دست های پرهام گرفتار شد. پرهام صورتش را کمی بالاتر گرفت و گفت: خوبی؟
-: اوهوم.
-: مشکلی نداری؟
نگاهش را دزدید و خجالت زده گفت: نه
بوسه ای روی گونه اش نشاند و گفت: گشنه ت نیست؟
دستش را روی شکمش گذاشت و مظلومانه گفت: خیلی. داره قار و قور می کنه.
لبخندی به رویش زد و سر جایش نشست. تی شرتش را از روی پا تختی برداشت و به تن کرد و گفت: میرم زنگ بزنم بگم نهارو بیارن بالا.
-: میریم پایین خب.
-: نه استراحت کن. الان میام.
با رفتن پرهام آهسته برخاست و لبخندی وسیع بر لب هایش نقش بست. به مکالمه ی پرهام گوش نسپرد و راهی حمام شد. دوش که گرفت و برگشت، با دیدن غذاهای چیده شده روی میز چشمکی زد و گفت: چه خبره؟ کی می خواد این همه غذا رو بخوره؟

-: یه خانم گرسنه که دلش قار و قور می کنه.
حوله ی روی سرش را کناری گذاشت و پشت میز نشست. برای خود و پرهام غذا کشید و گفت: میگم خوب شد اومدیم سفر. وگرنه کی می خواست امروز برات غذا بپزه؟
-: زن گرفتم . کنیز مطبخی که نگرفتم بانو. اگه خونه هم بودیم زنگ می زدیم برامون غذا بیارن. البته همین چند روز اول ، بعدش دیگه باید خودت بپزی.
-: آها چند روز اول خانمتم بعدش بشم کنیز مطبخی؟!
-: نه بانو. شما همیشه تاج سری. هر وقت حس و حال غذا پختن نداشتی. یا درس داشتی زنگ می زنی رستوران سفارش غذا میدی. البته یه روش ساده تر هم هست. زنگ میزنی ولی نه به رستوران. یا به مامان جانت یا به خاله جانت و یه جوری سر بسته و تمیز خودمونو دعوت می کنی خونه شون.
یلدا با صدای بلند خندید و دانه ای برنج به حلقش پرید. پشت هم سرفه کرد و اشک در چشمانش جمع شد. لیوان آب را از پرهام گرفت و جرعه ای نوشید و گفت: عجبا. نه قربان. بنده نیمرو می پزم ولی تو خونه ی خودمون می مونیم. از الان شکمتو صابون نزن که هفته چهار پنج روزش خونه مامان یا خاله باشیم. شبا هم خودت میای می پزی. چون من درس دارم.
سرش را خم کرد و گفت: گردن من از مو باریک تره بانو جان!
در میان خنده نهارشان را خوردند . تمام عصر را در بازار ها و سواحل شمال چرخیدند. پس از صرف شام به هتل برگشتند. سوغاتی هایی که خریده بود را در چمدانش جای داد و گفت: میگم... مامان اینا از ظهر تا حالا دیگه زنگ نزدن. مشکوک نیست به نظرت؟
پرهام در حال باز کردن دکمه های پیراهنش گفت: نه عزیزم. چه شکی؟ خواستن راحت باشیم.
برخاست و ایستاده، یک دست به کمر فشرد و گفت: من مامانمو می شناسم. روزی ده بار زنگ نزنه دلش آروم و قرار نمی گیره.
-: خب خودت زنگ بزن. هم حالشونو می پرسی هم خاله متوجه می شه که دخترش با ازدواج فراموشش نکرده و بازم به یادشه.
از درک والای پرهام لبخندی به رویش زد و گفت: چرا به فکر خودم نرسید. ممکنه مامان از همین ناراحت شده باشه.

بدون تعویض مانتو، روی صندلی نشست و موبایلش را در دست گرفت. دور اول تماس که قطع شد و فرزانه جواب نداد، نگرانی بر دلش چمبره زد و باز هم شماره گرفت. صدای گریان فرزانه که در گوشش پیچید، مصطرب گفت: مامان! مامان چی شده؟

فرزانه بینی اش را بالا کشید وگفت: یلدا جان! چیه مادر؟ خوبی؟

-: خوبم. چی شده؟ چرا گریه می کنین؟

-: هیچی عزیزم. نگران نشو. دنیا حالش بد شده آوردیمش بیمارستان.

-: چرا ؟ چش بود؟

-: سرش گیج رفت و افتاد. فشارش خیلی پایین بود. آوردیم دکتر معاینه ش کرد. آزمایش فوری نوشت. منتظریم جواب بیاد.

به دلهره ی نشسته بر صورت پرهام دقیق شد و گفت : الان خودش کجاست؟

-: سرم زدن بهش. ما هم تو محوطه ی بیمارستانیم.

در مقابل کنجکاوی پرهام، کف دستش را به سمتش گرفت و گفت : چرا به ما خبر ندادین؟ خاله کجاست؟ حالش خوبه؟

-: خوبه مادر. شما نگران نباشین. از سفرتون لذت ببرین.

-: میشه نگران نباشیم؟ هرچی شد ، هرخبری شد بهمون زنگ بزن مامان.

-: باشه عزیزم. مواظب خودتون باشین.

تماس را قطع کرد و پرهام گفت: دلمو ترکوندی یلدا. بگو چی شده دیگه؟

-: حال دنیا بهم خورده بردنش بیمارستان. این روزا می دیدم خیلی داغونه. چقدر بهش گفتم برو دکتر به خرجش نرفت که نرفت.

-: برای چی حالش بد شد؟

-: نمی دونم. آزمایش داده. منتظرن جوابش حاضر بشه.

متفکر گوشه ای نشست . یلدا از دیدن غم چهره اش گفت: می خوای برگردیم ؟

بدون کلامی سرش را بالا انداخت. یلدا وضو گرفت و گفت: من نمازمو بخونم شاید زنگ زدن...

مردد بود در گفتن. دلش شور می زد. گوشه ی لبش را جوید و گفت: شاید نیاز شد برگردیم.

پرهام بدون حرفی همچنان خیره نگاهش می کرد. می دانست آن قدر در حق مادر و خواهرش کم کاری کرده که الان باید در کنارشان باشد. اما چه می کرد با دل تازه

عروسش که هنوز بیست و چهار ساعت از آمدنش به ماه عسل نمی گذشت. به خم و راست شدن یلدا خیره شد و دل در دلش قرار نگرفت. فکرش به هزار راه بیراه رفت و برگشت. هزار فکر از بیماری دنیا در نظرش پدیدار و محو شد.

یلدا نمازش را سلام داد و گفت: پرهام تو رو خدا این جوری نباش. می دونم نگرانی. ولی از الان بد به دلت راه نده. بذار ببینی....

با صدای زنگ تلفن همراه یلدا، هر دو به سمت میز دویدند و دست یلدا زودتر روی گوشی نشست. تماس را برقرار کرد و گفت: جانم مامان؟! چی شده؟!

فرزانه خندید و گفت: زندایی جون، بازم داری زندایی میشی.

نگاه ماتش به صورت غمزده ی پرهام نشست و ناخودآگاه خندید. پرهام خنده ی یلدا را تاب نیاورد و گوشی را از دستش کشید و گفت: سلام. خاله چه اتفاقی افتاده؟

-: سلام تازه داماد. داری دایی میشی بازم. مبارکه. ان شا الله قسمت تو و یلدام.

نفس عمیقی کشید و گفت: خدا رو شکر . خدایا شکرت. مردم و زنده شدم تو این ده دقیقه . خوش خبر باشی همیشه خاله. من خداحافظی می کنم.

گوشی را به سمت یلدا گرفت که چشم غره ای نصیبش شد. یلدا گفت: مامان! این دختره کشت مارو از نگرانی. حامله بود؟

-: آره مامان. ان شا الله قسمت تو بشه.

با حرف مادر دلش قنج رفت از داشتن فرزندی از بطن خود و وجود پرهام. نگاه کوتاه و خجالت زده ای به پرهام کرد و گفت: خوشحال شدم مامان. خیلی نگرانش بودم. ولی چطور نفهمید خودش؟ اصلاً چند وقتشه؟

-: نمی دونیم مامان جان. صبح باید بره سونو گرافی. تو خودت خوبی یلدا؟ مواظب خودت هستی؟

تمام و کمال منظور مادر را دریافته بود اما حجب و حیا باعث شد بگوید: خداحافظ خنده ی فرزانه را نشنیده گرفت و تماس را قطع کرد. کنار پرهام نشست و گفت: تبریک دایی جان. سر اون یکی که نبودی. این یکی رو دیگه هستی و از بچگیش میبینیش.

دست پرهام دور کمرش حلقه شد و گفت: کی میشه کوچولوی خودمونو ببینم؟

اعتراض آمیز گفت: اِه... پرهام.

پرهام خندید و گفت: البته اگه بخواد بشه، مامانت یک تنه منو می کُشه.

با « خدا نکنه » ای خودش را در آغوش پرهام جا داد.

ماه عسل دو روزه با تمام لحظه های شاد و فرح بخشش گذشت . با قدم زدن های لب ساحل. با چرخیدن در فروشگاه های صنایع دستی. با گذاشتن کلاه های حصیری روی سر پرهام و خنده های از ته دل. با آتشی که لب ساحل افروخته شده بود. با آغوش گرم و پر مهر پرهام. با عاشقانه هایی که طعم و جنسشان فرق کرده بود و حال و هوایی دیگر داشت برای تن تشنه و پر ناز یلدا. و با چمدانی پر از سوغاتی، حتی عروسکی برای جنینِ نو ظهور به سمت محل سکونت خود بازگشتند.

ظرف های نهار را شست و خشک کرد. بطری آب را برداشت و برای بیدار کردن پرهام راهی اتاق شد. پرهام روی شکم دراز کشیده و سرش را زیر بالشش گذاشته بود. از حالت خوابیدن کودکانه اش لبخندی زد و بالش را برداشت. با تابیدن نور اتاق به چشمان پرهام، با دست چشمش را پوشاند و یلدا گفت: پاشو تنبل خان! قرار بود بریم خونه ی مامانم. سوغاتی هاشونو ببریم.

خمیازه کشان به رو خوابید و گفت: دیگ به دیگه میگه روت سیاه. من تنبلم یا تو که تا لنگ ظهر می خوابی؟

-: تنبل خود خودتی. پاشو وگرنه بد بلایی سرت میارم.

گوشه ی یک چشمش را باز کرد و گفت: چی مثلاً؟!

بطری را بالای سر پرهام گرفت و گفت: دلت می خواد روی تخت خوابت دوش بگیری؟

هر دو چشم پرهام باز شد و با دیدن بطری کج شده ی بالای سرش، لبخندی زد و با حفظ خونسردی گفت: تو دلّاکی؟

قری به سر و گردنش داد و گفت: دلّاکم میشم برات. فعلاً یه فرصت بهت میدم تا پاشی. به سه شماره باید لباس پوشیده جلوی در باشی.

در میان خنده و تعجب گفت: مگه این جا پادگان نظامیه؟

-: دقیقاً . منم افسر مافوقت هستم.

تن صدایش را بم کرد و با صدای بلند گفت: سرباز به سه شماره: یک، دو، س...

شمارشش تمام نشده بود که پرهام دستش را کشید . کنترلش را از دست داد و روی تخت افتاد. صدای خنده اش که بلند شد، پرهام بطری را از دستش گرفت و لبه ی پاتختی گذاشت.

***

دستش را خشک کرد و زیر شعله ی گاز را کم کرد. کتاب را برداشت و روی مبل نشست. هنوز دو خط نخوانده بود که تلفن خانه زنگ خورد. پوف کلافه ای کشید و کتاب را روی میز پرت کرد. به دنبال تلفن چشم چرخاند. چند دور، دور خود چرخید تا با دیدن جسم کوچک چشمک زن کنار تلویزیون به جانبش رفت. با دیدن شماره ی پرهام، با لبخندی به فراخی خوشبختی اش، گفت: جونم ؟

-: سلام همسر نازنینم.

-: سلام آقایی خوبی؟

-: مرسی. نهار چی داری خانوم؟

-: هنوز هیچی. داری میای سر راه یه چیزی بخر بیار.

-: به به. خسته نباشی.

-: درمونده نباشی. شوخی کردم غذا پختم. زود بیا.

-: یلدا جان من نهار نمی تونم بیام. به جاش عصر زود میام. تو نمی خواد چیزی درست کنی. شام با من. تو به درسات برس.

-: حالا کو تا شام. زود بیا فقط.

-: مگه فردا میان ترم نداری؟

-: از صبح حسابی خوندم.

-: باشه. ببین برای خونه چی لازم داری عصر دارم میام بخرم.

-: لیست می کنم برات می فرستم.

از آسانسور که بیرون آمد با دیدن در نیمه باز واحد سه، ترسی در دلش نشست. در تمام این ماه هایی که دنیا از بارداریِ سختش رنج می برد و تحت استراحت مطلق قرار داشت، تمام تلاشش را کرده بود تا کمک حال دنیا باشد و خطری متوجهش نباشد. چند ضربه به در نواخت و گفت: صاحب خونه؟ هستی؟

دنیا گفت: بیا تو. در بازه.

وارد شد و با دیدن دنیا در آشپزخانه، تند به سمتش رفت و گفت: اِه. تو اونجا چیکار می کنی؟

-: دارم برای درنا فیله سوخاری درست می کنم.

دستش را گرفت و کمک کرد از آشپزخانه بیرون برود و گفت: مگه خاله از صبح بالا نیومده؟ من به تو نگفتم هر وقت کار داشتی بهم زنگ بزن؟

-: مامان دیروز برامون قیمه درست کرد. برای امروزم موند. بچه م درنا چند روزه هی میگه فیله سوخاری. گفتم یه ذره قدم بزنم تو خونه و غذای درنا رو هم آماده کنم.
-: از دست تو دنیا. برو دراز بکش خودم درست می کنم.
کنار کانتر ایستاد و فیله ها را در آرد سوخاری غلتاند و گفت: پرهام غروب داره برام خرید می کنه. چیزی کم و کسر نداری بگم بگیره؟
-: نه. وحید یکی دو روز پیش خرید کرد. راستی! مامانش امروز زنگ زد.
با تعجب به سمت دنیا برگشت و گفت: خب؟!
شانه ای بالا انداخت و گفت: مثلاً می خواست حالمو بپرسه اما لحن حرف زدنش جوری بود که انگار به زور مجبورش کردن زنگ بزنه.
-: اشکال نداره دنیا. سخت نگیر. از محبت خارها گل میشه. تو محبت کن و با محبتت شرمنده ش کن.
-: راستشو بخوای این قدر از تماسش شوکه شده بودم که کلی قربون صدقه ش رفتم. حالا فکر می کنه من چقدر دوستش دارم.
یلدا خندید و گفت: اشکالی نداره. بذار این طور فکر کنه. هر چند قلب تو این قدر مهربونه که محاله خلاف اینی که میگی باشه.
-: چه می دونم والا. مدام می گفت: « پسرم خوبه». « اسم پسرمو چی گذاشتین؟» . « دکتر میری؟». «خودتو تقویت می کنی؟ »
یلدا خندید و فیله ها را در بشقاب چید و با جان و دل به حرف های دنیا در مورد جنین بازیگوشش گوش سپرد. دنیا می گفت و یلدا خود را کنار پرهام احساس می کرد با شکمی بالا آمده که کودکش در حال بازیگوشی در آن بود. دلش قنج می رفت از داشتن فرزندی از پرهام. اما می دانست که حال شرایط مادر شدن را ندارد.
***
بر خلاف پرهام که مدام در فکر بود و کمتر از جشن لذت می برد، یلدا غرق خوشی بود از شب یلدایی که تولدش بود و پرهام نیز حضور داشت. اولین یلدا با پرهام. چه سال هایی که در حسرت این شب سوخت. چه روز ها که برای شب یلدای با پرهام نقشه کشیده بود. حال که شب یلدا بود و تولدش بود و پرهام نیز حضور داشت، غم نگاه پرهام دلش را می لرزاند. کاسه ی انار دان شده را میان دستش جای داد و گفت: پرهام! چی شده؟
لبخندی متظاهرانه زد و گفت: هیچی عزیزم. فکرم مشغول یه پژوهشه.

می دانست پرهام خودش را آن قدر درگیر کار نمی کند که از جمع خانوادگی لذت نبرد. باید موضوع مهمی در میان باشد که این چنین آشفته اش کرده. پس از رفتن پدر و مادر و دنیا و وحید، به کمک پرهام، تمام منزل ناهید را تمیز کردند و ظرف های پذیرایی را شستند و به منزل بازگشتند.

با خستگی تمام روی تخت دراز کشید و به خواب رفت. نیمه های شب از تشنگی زیاد برخاست و به آشپزخانه رفت. کلید برق را که زد و فضا روشن شد، چشمش به پرهام افتاد که پشت میز کوچک آشپزخانه نشسته و سر روی میز گذاشته. با ترس « هیع » گفت و دستش را روی قلبش گذاشت. پرهام با صدای یلدا سر بلند کرد و یلدا گفت: تو اینجا چی کار می کنی؟ چرا سر جات نیستی؟

چشمانش را مالید و گفت: خوابم نبرد اومدم اینجا. تو چرا بیدار شدی؟

با یادآوری تشنگی اش، به سمت یخچال رفت و گفت: تشنه بودم. بیا بریم سر جات بخوای. مگه صبح نباید پاشی آقا؟

آب خورد و با پرهام به اتاق برگشت. کنارش دراز کشید و گفت: پرهام! می دونم یه چیزی شده ولی نمی دونم چرا حرف نمی زنی. خب بگو چته؟ چی اذیتت می کنه؟ من کاری کردم که ازم ناراحتی؟

با لبخند به سمتش برگشت و نوک بینی اش را کشید و گفت: این چه حرفیه خانم کوچولوی من؟! باور کن مربوط به زندگی مشترک ما نیست.

-: خب هر چیه می خوام بدونم.

نفس عمیقی کشید و گفت: فعلاً بخواب. شاید فردا بهت گفتم.

سری بالا و پایین کرد و میان سینه ی پرهام گم شد.

امتحانات پایان ترم تمام همّ و غمّ این روزهایش شده بود. آن قدر در درس غرق می شد که گاهی فراموش می کرد چیزی برای نهار و شام آماده کند. اگر توجه و عنایت خاله ناهید نبود، مقابل پرهام روسیاه می شد. هر چند که خود پرهام سفارش می کرد درس در اولویت باشد و به بهانه ی کارهای خانه از درس و دانشگاه عقب نماند، اما زن بود و دلش می خواست کدبانوی خانه ی پر مهرش باشد و چیزی کم و کسر نباشد. به امید این که به زودی امتحانات به پایان می رسد و کم کاری هایش را جبران می کند، تمام روز سرش را در کتاب هایش فرو می برد. آن قدر که گاهی فراموش می کرد پرهام ساعت ها خلوت گزیده و به تنهایی در اتاق نشسته. آن قدر

که گاهی فراموش می کرد پرهام پای تلویزیون نشسته و اخبار و برنامه ی ورزشی و مستند علمی تمام شده اما او هنوز چشمش به تلویزیون است.
با صدای پرهام که در آستانه ی در ایستاده بود، سر بلند کرد و خودکار را روی کتاب رها کرد و گفت: جونم؟
-: شام آبگوشت گذاشته بودی؟
-: آره.
گفت و هراسان از تخت خواب پایین پرید. همان طور که به سمت آشپزخانه می دوید گفت: وای... غذام سوخت. یه شب اومدم غذای درست و حسابی درست کنما.
در قابلمه را برداشت و به آبگوشتی که هیچ نشانی از آب نداشت و تنها حبوبات بود و گوشت و سیب زمینی ، خیره ماند. بوی سوختگی زیر بینی اش زد و پرهام گفت: فدای سرت. الان نیمرو درست می کنم با هم بخوریم. فقط کاش به من می گفتی غذا رو گازه.
بق کرده پشت صندلی آشپزخانه نشست و گفت: الان میگی چه زن بی دست و پایی دارم.
پرهام ناراحت از غصه دار شدن یلدا گفت: حرف تو دهنم نذار دختر. بیا برو بشین سر درسِت.
-: پرهام تو همین جا کنار تلویزیون بودی. بوی سوختگیش برات نیومد؟
-: حواسم نبود. متوجه نشدم.
-: یعنی چی حواست نبود؟ اصلا این روزا معلومه تو چته؟ دو روز غذا نپختم فوری بهت برخورد؟
چشمان پرهام گرد شد و با حیرت بر یلدا دوخته شد. یلدا که با قهر رو برگرداند، معترضانه در نهایت نرمش گفت: یلدا خانم! من کی گفتم چرا غذا نپختی ؟ یلدا خانم با شمام!
به سمت پرهام چرخید و گفت: اصلاً تو خیلی وقته به من توجهی نداری.
در دل از این همه نادیده گرفتن یلدا غمگین شد .می دانست که محق است. صندلی کناری را عقب کشید و گفت: به من نگاه کن یلدا! من نادیده گرفتنمت؟ این که راحت گذاشتمت تا به درس و دانشگات برسی یعنی نادیده گرفتمت؟ این که میام خونه دنبال غذا و همسر و رختخواب نیستم یعنی نادیده گرفتمت؟ یعنی خوب بود

میومدم می گفتم چرا غذات حاضر نیست؟ یا شبا بهونه می گرفتم باید موقع خواب کتابو بذاری کنار با من بیای بخوابیم؟

شرمنده شد از کلامی که ناخواسته بر زبان رانده بود . خوب می دانست که لج سوختن غذا را سر پرهام تلافی کرده است. سرش را به زیر انداخت و بق کرده گفت: معذرت می خوام.

پرهام دستش را دور یلدا حلقه کرد و سرش را به روی شانه ی مردانه اش گذاشت و گفت: اینا رو نگفتم که معذرت خواهی کنی. می خواستم بگم منم دغدغه های خودمو دارم. منم درگیرم. کارم سنگینه. فکرم پیش شیلان و پویانه. اینجا هستم دستم بهشون نمی رسه. دورم. فکرم درگیر باباست.

سر از شانه ی پرهام برداشت. در نی نی چشمان شفافش خیره شد و گفت: مگه چه اتفاقی برای شیلان و پویان افتاده؟ بابات باز چی کار کرده؟

برای فرار از پاسخ دادن برخاست و گفت: برو تو اتاق تا من یه چیزی برای شام درست کنم.

یلد برخاست و مقابلش ایستاد و گفت: نمی خوای بهم بگی چی شده؟ نمی خوای غصه هاتو باهات شریک بشم؟

مشتاقانه در آغوشش گرفت و سخت فشرد و گفت: همه ی دردتو به جون می خرم. همه ی خوشی هامو به پات می ریزم اما از غصه م پشیزی بهت نمیدم عروسک من!

صورتش را نوازش وار به سینه ی پرهام فشرد و گفت: اما من می خوام بدونم .

پرهام از بازوهایش گرفت و از خود جدا کرد و گفت: یه امشب کتاب و درس رو بذار کنار بریم بیرون هم شام می خوریم و هم قدم می زنیم. منم باهات حرف می زنم.

اگرچه دلش شور امتحان را می زد اما گفت: میرم حاضر شم.

-: لباس گرم بپوش. بیرون خیلی سرده.

پرهام درب پارکینگ را بست و دست دستکش پوش یلدا را در دستان مردانه اش گرفت و فشرد. قدم هایشان را با هم همگام کردند . بخار بازدمشان که در هوای سرد شب های زمستان پیچید، یلدا خندید و گفت: چقدر سرده. الانه که بازدممون قندیل ببنده.

پرهام پا کند کرد و گفت: برم ماشین بیارم؟

دست پرهام را کشید و گفت: نه بابا. بیا بریم. بعد مدت ها اومدیم با هم قدم بزنیم. خب بگو ببینم چی شده که این روزا فکرت مشغوله؟

پرهام آه سنگینی کشید و گفت: پدرم شیلان رو کتک زده. بچه ها رو ازشون گرفتن و فرستادن پانسیون.

یلدا از شوک حرفی که شنید، « هیع » بلندی گفت و دستش را روی دهان گذاشت.

به نیم رخ در هم فشره ی پرهام نگاهی کرد و گفت: چند وقته؟

-: یکی دو روز قبل از شب یلدا!

-: بعد تو الان به من میگی؟

نگاه کوتاهی به یلدا کرد و مجددا به روبرو نگریست و گفت: چی می گفتم؟ کاری از دستت بر نمی اومد.

-: می خوای چی کار کنی؟

-: وکیل گرفتم بتونم بچه ها رو بیارم پیش خودم.

-: این که خیلی خوبه. دیگه نگران چی هستی؟

دو دل بود از گفتن حرفش. تردید در جز به جز کلماتش هویدا بود که گفت: وکیله میگه باید به سر برم تا اتریش.

قدم های یلدا که کند شد، فهمید که حق داشت برای سکوت این روزهایش. بدون توجه به سکوت یلدا گفت: البته من بهش گفتم یه جوری خودت راست و ریستش کن.

با یک قدم بلند راه پرهام را سد کرد و گفت: قسم بخور که نمیری.

نگاه غمزده ی پرهام در چشمان ملتمس یلدا نشست . دستش را محکم در دست فشرد و گفت: تا تو نخوای بهشت هم نمیرم.

دست یلدا را به سمت فست فود کشاند و گفت: بریم شام بخوریم. نمی خوام خاطره قدم زدنمون تو این شب سرد و قشنگ ، با این حرفا تلخ بشه.

به دنبال پرهام وارد مغازه شد و پست میز کوچک دو نفره نشستند. شام خوردند و در سکوت راهی شدند. پرهام می خواست از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را ببرد. می دانست این شب که بگذرد و امتحانات یلدا شروع شود، فرصتی ندارد برای گفت و گو و رسیدن به مرادش. دل به دریا زد و گفت: یلدا! تو از چی می ترسی؟

دل یلدا هرّی ریخت از این سوالی که جوابش مشخص بود و هدفش روشن. می دانست پرهام به کسب اجازه ی او نیاز دارد. می دانست پرهام مردی نیست که تنهایش بگذارد و برود. بدون نظر مساعد یلدا برود. به توافق یلدا نیاز داشت.

پرهام که سوالش را تکرار کرد ، او نیز بدون تعارف گفت: ندیدی این دو باری که رفتی چه بلایی سرم اومد؟ ندیدی رفتی و منو سال ها در گیر خودت کردی و نیومدی؟ پارسالو یادت رفت؟ پرهام باز می خوای تنهام بذاری؟

اشکش که روان شد، پرهام مستاصل نالید: گریه نداشتیما. داریم صحبت می کنیم.

-: پس شام دو نفره و قدم زدن عاشقونه بهونه بود. می خواستی قانعم کنی که بری.

-: باز بی انصاف نشو یلدا. بازم داری یک تنه به قاضی میری. گفتم تا تو نخوای قدم از قدم بر نمی دارم. اما می خوام اینو درک کنی که من در قبال اون بچه ها مسئولم.

تند و بی ملاحظه گفت: تو مسئول منی پرهام. زندگی اونا به پدر و مادرشون مربوطه.

-: تو که خود خواه نبودی خانمم.

ایستاد و گفت: برای تو خودخواهم. سر تو که می رسم خود خواه ترین آدم دنیام.

نمی خوام بری. هیچ وقت. نمی ذارم بری پرهام.

چشمان بارانی اش دل پرهام را به درد آورد. چه خاطرات تلخی از رفتن خود بر جای گذاشته بود که این زن این گونه اشک می ریخت تا مانع رفتنش شود. برای بار هزارم در این سال های اخیر به رفتن خود لعنت فرستاد و گفت: نمیرم یلدا جان. گریه نکن عزیزم. هیچ وقت نمیرم.

***

چمدان را بست و روی تخت نشست. دلش پر بود از رفتن پرهام. دلش بهانه می گرفت از ندیدن پرهام. روزهای اخیر در ذهنش پدیدار گشت و بی قراری پرهام اشکش را در آورد. عجز و التماس مادر پویان و شیلان در گوشش زنگ می زد که التماس می کرد تا پرهام به کمکش بشتابد. برای لحظه ای خود را مادری تصور کرد که کودک دلبندش از او دور مانده. اگر چه این زن زیباترین روزهای زندگی خاله ی بی پناهش را خراب کرده و چون جغدی بر آشیانش نشسته و مَردش را ربوده بود، اما اینک مادر بود و دلش هوای فرزندش را داشت. به یاد آورد که خود به پرهام توصیه ی رفتن کرد.

پرهام اگرچه با مجوزی که از جانب یلدا گرفته بود، چشمانش برق می زد اما دلش دیگر تاب دوری از یلدا را نداشت. اگر پای پویان و شیلان وسط نبود، محال بود بدون یلدا عزم سفر کند. محال بود....

-: یلدا جان! چمدونم آماده ست خانم؟

با دیدن یلدای در خود فرو رفته ، قلبش فشرده شد و آه دردمندش در آمد. تخت خواب را دور زد و مقابل پای یلدا زانو زد. دستانش را از روی صورتش پایین کشید و گفت: هنوزم دیر نشده. تو نخوای نمیرم. به جون خودت قسم نمیرم.

آب بینی اش را بالا کشید و گفت: نه برو. ولی زود بیا. تا امتحانام تموم بشه بیا.

-: می دونی که میل خودمم به رفتن نیست. دست من باشه همین فردا بر می گردم.

-: پرهام!

-: جونم عزیزم؟

-: حتماً برگرد. باشه؟

-: مگر این که بمیرم و برنگردم.

کنار یلدا نشست. سرش را به سینه اش فشرد و آهی کشید. دلش می خواست برای لحظه ی آخر از عطر وجود او پر شود. دلش می خواست آن قدر از جسمش پر شود تا بتواند تمام روزهای بدون او بودن را دوام بیاورد. دوامش این جا بود. روح و روانش این جا بود. جانش این جا بود و او باید می رفت. می دانست تحمل روزهای بدون یلدا سخت است. می دانست روزهای سختی در پیش دارد برای باز پس گرفتن خواهر و برادرش . روزهایی که وجود یلدا می توانست آرامش روح و جانش باشد. حتم داشت اگر موعد امتحاناتش نبود، بدون او پای به این سفر نمی گذاشت.

کنار گوشش را نرم و طولانی بوسید و گفت: اجازه میدی برم؟

سرش همان جا بین امنیت آغوش پرهام بالا و پایین شد .از کنار یلدا برخاست و قلبش را میان دستان یلدا جا گذاشت و رفت.

***

سوئیچ و کیفش را روی جاکفشی رها کرد و بدون پا کردن دمپایی راحتی به سمت تلفن که زنگ می خورد دوید. به امید این که پرهام باشد، بدون توجه به شماره، دکمه ی برقراری تماس را زد و گوشی را به گوشش چسباند: جانم؟

-: سلام دختر بابا.

پکر شده بود از این که باز هم پرهام نبود. اما سعی کرد پدر را متوجه ناراحتی اش نکند: سلام باباجونم. خوبین؟

-: خوبم دختر قشنگم. چه خبر بابایی؟ از پرهام خبر داری؟

-: خبر خاصی ندارم. دو روزه زنگ نزده. البته خودش گفت ممکنه درگیر باشه و نتونه زنگ بزنه ولی خب، نگرانم.

-: نهار خوردی باباجان؟
-: نه. تازه از دانشگاه رسیدم.
-: خب پس یه چیز ساده درست کن که من امروز می خوام بیام پیشت.
ذوق زده گفت: وای خوشحالم می کنین. مامان و لیدا هم میان دیگه.
-: نه عزیزم. من تنهام. می خوام بیام امروز دو تایی با هم کلی حرف بزنیم.
-: باشه بابا جون. منتظرم.
تماس را که قطع کرد، نگاهی به دور تا دور پذیرایی اش انداخت. خیالش از تمیزی خانه جمع شد و در حال باز کردن دکمه های مانتو، به سمت کیفش رفت. دمپایی به پا کرد و وسایلش را به اتاق رساند. بدون رفع خستیگی پای اجاق گاز ایستاد و مشغول طبخ نهار پدر و دخترانه اش شد. با روی خوش و چای تازه دم به استقبال پدر رفت و گفت: چقدر خوشحالم بابا. خیلی کار خوب کردین.
در کنار هم نهار خوردند و یلدا برای پدر بالشت و پتو آورد و گفت: تا شما یه چرت بزنین منم ظرفا رو بشورم و چای رو بذارم گرم بشه.
با تایید پدر به آشپزخانه رفت و مشغول کارهایش شد. طبق سفارش پدر بیست دقیقه بعد او را بیدار کرد و با دو لیوان چای خوش عطر دارچین و هل، روبرویش نشست و گفت: بابا زنگ میزنم مامان و لیدا شام بیان اینجا. شما هم غروب بیا.
کمال خمیازه ای کشید و گفت: امتحانات تموم شد؟
-: یه دونه دیگه دارم . فردا صبح بدم تموم میشه.
-: وسایلتو جمع کن بریم خونه. اینجا تنها نمون.
از حرف های پدر بوی خوبی به مشامش نرسید. پر دلهره گفت: تنها نیستم. خاله هست. دنیا و وحید هستن. چرا باید بیام خونه؟ اصلاً شاید فردا پس فردا پرهام برگشت.
-: پرهام فعلاً درگیره بابا جون. نمی تونه بیاد. خودش ازم خواست بیام ببرمت خونه مون.
دل تنگ و بی قرارش تاب مقدمه چینی و آسمان ریسمان بافتن پدر را نداشت. سرد و خشک گفت: چی شده بابا؟ پرهام چرا نمی تونه بیاد؟ اصلاً کی با شما تماس گرفت؟ پرهام دو روزه به منم زنگ نزده. شما از چی خبر دارین که من ندارم؟
-: پرهام هنوز نتونسته اون بچه ها رو پس بگیره.

-: خب نتونه. قرار نبود بمونه و پس بگیره. قرار بود کارهای قانونیش انجام شد برگرده و پیام اون بچه ها رو راهی کنه.

-: اینجوریام که فکر می کنی نیست یلدا جان!

عصبی شده بود . قلبش به هزار می کوبید . سرش نبض برداشته بود و تحمل حرف های پدر را نداشت. تند و عصبی گفت: بابا میشه دقیق بهم بگین چی شده؟

-: آروم باش تا بهت بگم.

با تظاهر به آرامش به پشتی مبل تکیه داد و کف هر دو دستش را سمت پدر گرفت و گفت: من آرومم بابا. آرومم . بگین.

-: پدر پرهام، همسرشو کشت.

طول کشید تا مغزش کلمات را هجی کرده و پردازش کند. کشت؟ مگر می شد؟ مگر با عشق به او به خاله ناهیدش خیانت نکرده بود؟ پس چرا کشت؟ دست از تحلیل عمل پدرشوهر ندیده اش گرفت و گفت: خب چه ربطی به پرهام داره؟ پرهام چرا بر نمی گرده؟

-: پلیس که رسید، پدر پرهام فرار کرده بود و پرهام با چاقوی خونین بالا سر اون مرحوم نشسته بود.

بچه که نبود تا پدرش بیش از این موضوع را تجزیه کند و به خوردش دهد اما ذهنش علاقه ی عجیبی به پس زدن ماجرا داشت و گفت: خب نشسته باشه. می گفت پدرش قاتله.

-: یلدا جان ! بابا! چرا درک نمی کنی؟ پدر پرهام فرار کرده؟

-: قله ی قاف که نرفته بود بابا. همون دور و بر بوده دیگه. یعنی اون پلیسا این قدر بی دست و پا بودن نتونستن پیداش کنن؟ مگه میشه؟

کمال نمی فهمید چرا یلدا خود را به نفهمی می زند. نمی فهمید چرا مسئله ی به این سادگی را درک نمی کند. نمی توانست کاملاً موضوع را باز کند. می ترسید از عکس العمل یلدا. خاطره تلخ سال قبل هنوز در ذهنش به قوت خود باقی بود.

یلدا لیوان ها را برداشت و گفت: چای سرد شد. میرم عوضش کنم.

فشار عصبی حاصله به جسمش، دست هایش را لرزان کرد و لیوان ها در سینی رقص کنان به هم می رسیدند و دور می شدند. با حرص سینی را روی میز آشپزخانه کوبید و لیوان ها را در سینگ خالی کرد. قوری را در دست گرفت و لیوان ها را پر کرد. قوری با لرزش دست هایش گاهی به لیوان چای می رساند و گاهی به اطراف سینی. بدون

توجه به ریخت و پاشی که کرده بود، لیوان را پر کرد و خواست قوری را روی کتری بگذارد که قوری از دستش رها شد و تمام سرامیک های سفید آشپزخانه رنگ چای را به خود گرفتند و عطر دارچین و هل فضا را پر کرد. صندلی را عقب کشید و نشست و دست های لرزانش را دو طرف سر دردناکش گذاشت.

کمال به سرعت خود را به او رساند و گفت: چی کار کردی بابا؟ گفتم چای نمی خورم.

سرش را تند بلند کرد و گفت: پرهام میاد خونه. مگه نه؟

-: میاد بابا جان . آروم باش.

برخاست. پدر را کنار زد و به سمت اتاقش رفت. در کمد را باز کرد و چمدانش را روی تخت خواب گذاشت. لباس هایش را یک به یک از روی آویز کمدش برداشت و به سمت چمدان پرت کرد. کمال به دنبالش رفت و لباس ها را از دستش کشید. یلدا را به سمت خود برگرداند و گفت: یلدا ! تو باید صبور باشی. سر بی گناه پای دار می ره اما بالای دار نمیره.

پوزخند عصبی ای زد و گفت: اون مال فیلماست بابا. اینجا یه پدر بی عاطفه وجود داره که زنشو کشته و رفته. حالا همه ی تقصیرا افتاده گردن پرهام. اون پدر بی عاطفه اون قدر مرد نیست بیاد و بگه چه غلطی کرده. من باید برم بابا.

یلدا را روی تخت خوابش نشاند و گفت: کجا بری بابا؟ اگه با رفتن تو مشکل حل می شد، همین امروز دوتایی می رفتیم. من با پیام صحبت کردم. فعلاً تنها مظنون پرونده پرهامه. تا پدرش پیدا نشه، پرهام از زندون آزاد نمی شه.

زندان؟ همان معکب محصور که در آن نه روز مشخص بود و نه شب؟ همان جای خفقان آور؟ پرهام دوام می آورد؟ پرهام تحملش را داشت؟ وای که این مرد با حماقت خود چه بلاهایی سر همسر و فرزندانش آورده بود.

با هق هق گریه ای که سر داد، دستانش صورتش را پوشاند و در آغوش امن و پر مهر پدر پنهان شد.

کمال کفشش را جلوی در گذاشت و گفت: دلم پیشت می مونه. کاش می اومدی.

-: اینجا راحتم بابا.

خم شد و پشت کفشش را بالا کشید و یلدا گفت: بابا! مگه شما همیشه منو میوه ی زمستون صدام نمی کردین؟ مگه نمی گفتین من بچه ی ننه سرمام؟ چرا دو ساله زمستونام این قدر درد تو دلم می پیچه؟

چشم کمال از اشک نمناک شد. یلدا را در آغوش گرفت و روی موهایش بوسه ای نشاند و گفت: تو همیشه به ما امید می دادی. حالا خودت ناامید شدی؟ اینم یه آزمایش الهیه. باید صبور باشی دخترم.

اشک سمج از شیب گونه اش گذشت و گفت: باشه. نگران من نباشین.

در نهایت عجز ادامه داد: به خاله چی بگم بابا؟

کمال دو طرف لبه ی کتش را به هم رساند و گفت: مادرت بهش زنگ زده. تو مواظب خودت باش. راستی به دنیا هم چیزی نگو. مادرت می گفت استرس و فشار عصبی براش خوب نیست .

با پدر تا طبقه ی پایین رفت. زنگ واحد خاله ناهید را فشرد. ناهید با چادر سفیدی که بر سر کرده بود، در را گشود و سلامشان را پاسخ گفت.

کمال گفت: ناهید خانم! جون شما جون یلدام. مواظبش باشین. هر کاری کردم نمیاد بریم خونه.

ناهید یلدا را به سمت خود کشید و گفت: بچه ی خودمه. مثل چشمام مواظبشم.

با رفتن کمال همراه با ناهید تا وسط پذیرایی، جایی که سجاده ی سبز ناهید پهن بود، رفتند. ناهید که روی سجاده نشست و تسبیحش را در دست گرفت، یلدا سر روی پای خاله نهاد و گفت: دلم داره می ترکه خاله.

ناهید دستی بر سرش کشید و گفت: گریه کن خاله. گریه کن سبک شو اما به خدا و بزرگیش شک نکن. پرهامم بی گناهه. به زودی بر میگرده. اون ملعون نمی تونه از دست قانون در بره. یلدا جان!

سر بلند کرد و به چشمان نگران خاله خیره شد و ناهید گفت: نباید بذاریم دنیا بفهمه. ما باید مواظبش باشیم. باید صبور باشیم تا وضع حمل کنه. باشه خاله؟

سر تکان داد و گفت: خاله! میاین بریم دیدن پرهام؟ ما رو ببینه دل گرم میشه.

-: نیاز باشه تا اونجا هم میریم.

سرش چون کوه سنگین بود. بی خوابی شب قبل و استرس امتحان باقی مانده ی توانش را به تاراج برده بود. برای نهار فقط لیوانی شیر خورد و دو قرص مسکن پشت هم خورد و روی مبل دراز کشید. با خود عهد کرده بود تا بازگشت پرهام روی تخت خوابش نخوابد. دلش قرار نمی گرفت روی تشک نرم و راحتش بخوابد و پرهام اسیر زندان باشد. با فکر پرهام چشمانش گرم شد و به خواب رفت.

صدای زنگ تلفن رد جور روی اعصابش بود. دلش می خواست برخیزد و گوشی را به دیواری بکوبد اما توان برخاستن را در خود نمی دید. زنگ های پی در پی قطع شد و مشت هایی که روی در چوبی خانه اش می نشست، تن کرخت و بی جانش را بر بستر نشاند. موهای پریشانش را پشت گوش فرستاد و با پاهایی که انگار وزنه بر آن ها بسته شده بود، به سمت در رفت. با باز کردن در، با صورت بر افروخته ی خاله ناهید روبرو شد: تو که منو کشتی یلدا ! کجایی آخه تو؟ می دونی چند بار تلفن کردم؟ چند بار اومدم در زدم؟ چرا درو باز نکردی؟ نگفتی یه خبر بهم بدی؟ دلم هزار راه رفت.

در را کامل باز کرد و گفت: ببخشید سرم درد می کرد. قرص خوردم خوابیدم . متوجه نشدم. بیاین تو.

ناهید وارد شد و یلدا پشت سرش در را بست. مقابل خاله نشست و ناهید گفت: نهار خوردی؟

-: شیر خوردم.

-: به خودت رحم نمی کنی ، به من رحم کن. تو امانتی دست من. پرهام برگشت نمیگه این چه امانت داری بود ؟ می خوای خودتو شکنجه کنی پاشو برو خونه ی پدرت. دل منِ پیر زن رو به هول و وَلا نکشون.

-: ببخشید خاله. نمی خواستم نگرانتون کنم. امروز میرم خونه ی مامان اینا. اینجا طاقت نمیارم. بدون پرهام اینجا برام مثل قبرستونه.

-: برو عزیزم. این جوری منم خیالم راحت تره.

ناهید برخاست و گفت: البته نه بری حاجی حاجی مکه ها!!! بیا به ما هم سر بزن.

سری تکان داد وگفت: میام خاله.

دو ماه را در بی خبری و دوری از پرهام گذراند. دو ماه که فکر می کرد اگر روزی برسد، قطعاً دیگر زنده نمی ماند اما می دید که دو ماه گذشته و او هنوز دوام آورده. فقط خودش می دانست که این روزها چه کشیده. فقط خودش می دانست که چقدر به پرهام ، به حضورش، به عطر تنش محتاج است. دلش برای خنده های از ته دل پرهام تنگ شده بود. دلش برای نوازش های بی بدیل پرهام تنگ شده بود. دلش روز و شبی سر کردن با پرهام در خانه ی خود را می خواست. مثل کولی های مهاجر شده بود. در منزل پدر آرام و قرار نداشت و بهانه ی خانه و زندگی اش را می

گرفت. به خانه که می رسید، جای خالی پرهام اشکش را روان کرده و از آنجا فراری اش می داد.

لیوان چای را از مادر تحویل گرفت و به اتاق کودکی اش بازگشت. روی تخت نشست و صفحه ی چت با هنگامه را باز کرد. با دیدن آنلاین بودن هنگامه، نوری از دلش گذشت. فوراً تایپ کرد: هنگامه جون؟

:- جونم ؟ سلام.

:- سلام. چه خبر؟

:- خبرای خوب. امروز پیام پیش وکیل پرهام بود . گفت پلیسا رد پدرشو زدن.

:- وای ... وای.... وای هنگامه . دارم پر در میارم از شادی.

:- تازه اومدم بهت خبر بدم که تو پیام دادی. منم خیلی خوشحالم یلدا جان.

:- چه کاری از دستمون بر میاد؟ چی کار کنم الان؟ یعنی میشه زود پیداش کنن؟

:- یلدا بیا. بیا شاید پرهام به زودی آزاد شد. نمی خوای پیشش باشی؟

:- میام هنگامه. تا چند روز دیگه راه میفتم.

گوشی را رها کرد و با شادمانی به سمت مادر دوید. مقابل ورودی آشپزخانه با مادر سینه به سینه شد و گفت: مامان خبر خوب!

:- چی شده مامان؟

:- هنگامه میگه پلیسا رد پدر پرهامو زدن. دارن پیداش می کنن مامان.

فرزانه با ذوق یلدا را در آغوش گرفت و گفت: الهی شکر. خدایا شکرت.

گونه ی یلدا را بوسید و گفت: الهی همیشه خوش خبر باشی مامان. دیدی الکی غصه می خوردی؟ دیدی پرهامت داره بر می گرده؟

از آغوش مادر رها شد و دور خود چرخید: سوئیچم کو؟ مامان! سوئیچو ندیدی؟ باید برم پیش خاله.

:- با این حالت؟

سر جایش ثابت ایستاد و گفت: خوبم مامان. خیلی خوشحالم.

فکر سمج گوشه ی ذهنش رخ نمایی کرد و چهره اش در هم رفت. فرزانه با تغییر حالتش گفت: چی شد؟

:- مامان! اگه پدرش اعتراف نکنه؟ اگه بگه کار پرهام بوده چی؟ وای مامان. تا حالا به این فکر نکرده بودم.

فرزانه سوئیچ را از روی کانتر چنگ زد و گفت: برو پیش خاله ت. این فکرا رو هم از خودت دور کن. درسته هیچ وقت آدم درستی نبود اما همیشه عاشق پرهام بود. نگران نباش.

-: عاشق پرهام بود و با جسد زنش تنها گذاشتش و فرار کرد؟

فرزانه زهر خندی زد و گفت: اینا چوب خداست مامان. آه دل مظلوم خواهر منه.

-: چرا پرهام؟ چرا من مامان؟

-: حتما حکمتی تو کار خدا بوده عزیزم. غصه نخور. دیگه به آزادی پرهام نزدیک شدی.

لبخندی زد و گفت: آره. حق با شماست.

برای برداشتن مانتو تا اتاقش دوید و به سرعت از خانه خارج شد. ذوق و شوقش را کنترل می کرد تا بدون آسیب به منزل برسد. دلش می خواست این همه شوق و شادی را با خانواده ی دومش تقسیم کند. دلش می خواست هر چه زودتر ناهید را از چشم انتظاری در آورد. ماشین را با شتاب پارک کرد و به سمت در دوید. چند بار دکمه ی آیفون واحد یک را فشرد و ناامید از باز شدن، زنگ واحد دنیا را فشرد. از آنجا که نا امید شد، به سمت ماشین رفت و گوشی را برداشت. بین شماره ها چرخید و روی اسم ناهید دست کشید: جانم یلدا؟

در ماشین را باز گذاشت و یک طرفه روی صندلی راننده نشست و گفت: سلام خاله کجایین؟ اومدم خونه. نبودین.

-: حال دنیا بد شده آوردیمش بیمارستان.

با شتاب هر دو پایش را به داخل ماشین کشاند و گفت: ای وای! کدوم بیمارستانین؟ حالش چطوره؟

-: نمی دونم مادر. بردنش برای معاینه. من با درنا تو ماشین نشستیم.

-: من الان میام خاله. همین الان راه میفتم.

مسیر خانه تا بیمارستان را به سرعت پیمود. در راه با مادر تماس گرفت و شرح ماوقع داد و زیر لب شروع به خواندن دعا کرد. سلامتی دنیا که از خواهر برایش عزیز تر و نزدیک تر بود، تمام حجم دعایش را به خود اختصاص داد. در پارکینگ بیمارستان ، اتومبیل را قفل کرد و وارد راهروی بخش زنان و زایمان شد. وحید گفته بود که مستقیم به سمت اتاق عمل برود. با دیدن شلوغی پشت در اتاق عمل، قدم هایش را

بلند تر برداشت و خود را به جمعیت رساند. نیم نگاهی به خواهر و پدر وحید کرد و سلامی گفت. به سمت وحید رفت و گفت: چه خبر؟

-: بردنش برای سزارین. دعا کن یلدا. دعا کن دنیام سالم باشه.

دلش از چشمان ابری وحید گرفت. دلش از عشق وحید که سلامتی دنیا را آرزو می کرد، گرفت. لبش را گاز گرفت تا جلوی ریزش اشک ها را بگیرد. به سمت خاله چرخید که روی صندلی های فایبر گلاس بیمارستان نشسته و سر به دیوار تکیه داده بود و زیر لب ذکر می گفت. کنارش نشست و دست روی دست خاله گذاشت. ناهید با لمس دستانش چشم گشود و با دیدن یلدا گفت: اومدی مادر؟

سر تکان داد و گفت: چش شد یهو؟ الان که زوده برای زایمان؟

-: پا پِی اَم شد. دلگیر بود که چرا پرهام بهش زنگ نمی زنه. حالشو نمی پرسه. هر چی گفتم سرش شلوغه. گرفتاره بچه م به خرجش نرفت. اِلّا و بِلّا که شما دارین بهم دروغ میگین. وای من چرا بهش گفتم؟

چشمان نمناکش را به یلدا دوخت و گفت: دنیا و بچه ش یه طوری بشن من جواب وحیدو چی بدم؟ جواب درنا رو چی بدم؟ من چه خاکی تو سرم ریختم.

ناهید هق هق زد و یلدا در آغوشش کشید. زیر گوشش گفت: آروم باشین خاله. ان شا لله هر دوشون صحیح و سالم میان بیرون. غصه نخورین. پرهامم قراره بیاد خاله.

ناهید با شنیدن اسم پرهام جانی تازه گرفت و به سرعت از آغوش یلدا بیرون پرید. دماغش را نامحسوس بالا کشید و گفت: باباش پیدا شد؟

-: مثل این که پلیس یه نام و نشونی ازش پیدا کرد. امروز هنگامه...

با صدای پرستار که گفت: « همراهِ دنیا پناهی» همه برخاستند و دور پرستار حلقه زدند. وحید جلوتر ایستاد و گفت: خانمم چی شده؟

پرستار لبخندی زد و گفت: خانمتونو و پسرتون هر دو سالمن. چشمتون روشن.

صدای جیغ و خنده که برخاست، پرستار انگشت به بینی زد و گفت: هیس. لطفا خودتونو کنترل کنین. اینجا بیمار داریم.

ناهید نفس های عمیق می کشید و می گفت: خدایا شکرت. خدایا شکر. بچم سالمه شکر.

یلدا دست ناهید را گرفت و او را روی صندلی نشاند و در میان بغض و گریه گفت: ان شا الله فسقلیمون برای داییش هم خوش قدم باشه و پرهام زودتر برگرده.

دستان ناهید به بالا کشیده شد و از ته دل گفت: الهی آمین.

***

گونه ی مادر را بوسید و گفت : نگرانم نباش. بخدا هنگامه و پیام میان دنبالم. اونجا هم بدون هنگامه جایی نمیرم.

فرزانه بار دیگر در آغوشش فشرد و گفت: رسیدی بهم خبر بده.

کمال گفت: یلدا بیا برو بابا. دیر میشه جا می مونی از پرواز.

در آغوش پدر جا گرفت و بوسیده شد. دسته ی چمدانش را در دست گرفت و به سمت گیت پرواز رفت و مدارکش را تحویل داد.

هنگامه فنجان قهوه را مقابلش روی میز گذاشت و گفت: کار خوبی کردی اومدی. پرهام از دیدنت خوشحال میشه.

نگاهش را از هنگامه به پیام رساند و گفت: می تونم برم دیدنش؟

پیام گوشه ی لبش را جوید و گفت: بذار به وکیلش بگم ببینم می تونه کاری کنه. دیدن تو به پرهام امید میده.

فنجانش را در دست گرفت و گفت: باید زودتر از اینا می اومدم اما پدرم نذاشت. می ترسید زندونی بودن پرهام طولانی باشه و با دیدن من بی تاب تر بشه.

پیام فنجانش را برداشت و برخاست. کمی از قهوه اش مزه کرد و گفت: من میرم تو اتاقم تا شما با هنگامه راحت باشین.

تشکر کرد و پیام رفت. هنگامه دست روی دستش گذاشت و گفت: غصه نخور عزیز دلم. دیگه داره تموم میشه. دعا کن پدرش زودتر پیدا بشه.

لبخند کم جانی زد و هنگامه گفت: پکر نباش دیگه. اصلا می خوای عکس عروسیمو بیارم ببینی؟ نیومدی ببینی چه خوشگل شده بودم.

پشت حرفش چشمکی زد و یلدا گفت: هر کاری کردم دلم راضی به اومدن نشد. ببخش

لپ یلدا را کشید و گفت: درکت می کنم خانم خوشگله

***

پیام با شتاب وارد خانه شد و هنگامه را صدا کرد. یلدا زودتر از هنگامه که مشغول آشپزی بود خود را به او رساند و هراسان گفت: چی شده؟ خبری شده؟

پیام نفس نفس زنان خود را به مبل رساند و گفت: آقای پناهی دستگیر شد.

یلدا برای کنترل هیجانش دست روی دهان گذاشت و به سمت هنگامه برگشت.

هنگامه جیغ کوتاهی کشید و برای آغوش گرفتن یلدا به سمتش دوید. در آغوش هم

فرو رفتند و با هم به چپ و راست تاب خوردند و از شادی جیغ های خفه و کنترل شده ای کشیدند. یلدا زودتر بر خود مسلط شد و از هنگامه جدا شد. به سمت موبایلی که پیام برایش تهیه کرده بود رفت و گفت: باید به خاله م خبر بدم.
پیام برخاست و گفت: بعدشم زود حاضر شو میخوام ببرمت ملاقات پرهام. بعد از یک هفته وکیلش تونست برات ملاقات حضوری بگیره.
موبایل را روی میز رها کرد و گفت: ترجیح میدم اول برم پرهاممو ببینم.
پیام لبخندی زد و گفت: پایین منتظرتونم.
در را بست و پیام اتومبیل را به حرکت انداخت. هنگامه کمی به پشت چرخید و گفت : می خوای به پرهام بگی پدرش دستگیر شده؟
یلدا مردد به پیام نگریست و گفت : نمی دونم. اصلا چه جوری دستگیر شده؟
پیام از آینه ی جلو نیم نگاهی به سمتش کرد و گفت : وکیله که میگه تو یه مسیر روستایی برای خرید وارد یه مارکت شده و نمیدونم چی شد که با فروشنده دعواش شد. به خاطر کتک شدیدی که خورد همون اطراف تو یه انبار متروکه پنهون میشه و پلیس هم که ردشو تا روستا زده بود، خلاصه پیدا و دستگیرش می کنه.
یلدا آهی کشید و گفت : چه سرنوشت بدی داشت. هیچ وقت زندگی بهش روی خوش نشون نداده. البته خودش اینقدر در حق همه بد کرد که روزگار هم براش جبران کرد.
هنگامه نفس عمیقی کشید و گفت : آدم متاثر میشه می بینه یه انسان به این فضاحت می افته.
پیام یلدا را به وکیل پرهام سپرد و گفت : ما بیرون منتظرت می مونیم. به پرهام سلام برسون.
با لبخندی آمیخته در استرس، سری بالا و پایین کرد و رفت. وارد اتاقی شد که پشت میز چوبی دو صندلی قرار داشت. یکی از صندلی ها را عقب کشید و نشست.
لحظات طولانی و استرس زا ، با صدای باز شدن درب آهنی به اتمام رسید و یلدا سراپا چشم شد برای دیدن یار ...
« همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم...»
چشمانش دو دو می زد. قلب بی قرارش بی امان می تپید . پاهایش به زمین چسبیده بود . نگهبان که جسمش را کنار کشید و قامت ورزیده ی پرهام نمایان شد، دو پای نامریی دیگر به پاهایش بست و به سویش پر کشید. چشمان پرهام گرد

شده بود از این دیدار غیر منتظره. اشک در چشمش لغزید وقتی یلدا بی تابانه خود را به او رساند. دست هایش را به رویش گشود و یلدا را در آغوشش سخت و محکم فشرد. روی سرش را بوسید و عطر موهایش را نفس کشید. تمام صورتش را غرق بوسه کرد و با صدای خشدارش گفت : کی اومدی عشق من؟ چقد دیر اومدی یلدای من!

سرش را تا صورت پرهام بالا کشید و خیره به تیله های شفاف و براقش گفت : دلم برات یه ذره شده بود. چه جوری بدون تو سه ماه زنده موندم من؟ چه جوری بدون من دووم آوردی پرهام؟

کنار هم نشستند و دست یلدا را در دستش گرفت. بوسه ای پشت دستش نشاند و گفت : مامانم خوبه؟ دنیا اینا؟ خاله اینا خوبن؟

فین فینی کرد و گفت : همه بهت سلام رسوندن. پسر دنیا به دنیا اومد .

با خوشحالی و تعجب گفت : عزیز دایی! مگه الان باید به دنیا می اومد؟

-: برنا کوچولو هفت ماهه به دنیا اومد .

بغضش را فرو خورد و گفت : سر هیچ کدوم از بچه های دنیا کنارش نبودم.

-: اشکال نداره عزیز دلم. به زودی میای بیرون براش جبران می کنی.

پوزخندی زد و گفت : امید نداشته باش. معلوم نیست چند سال عمرم اینجا هدر بره.

لبخند یلدا وسیع تر شد و گفت : پدرت دستگیر شد.

غم در تمام اجزای چهره ی پرهام لانه کرد و گفت : بابام؟ وای!!!

دستش را بین موهایش فرو برد و گفت : زنده نمی مونه. اینجا دووم نمیاره.

یلدا دست روی دست آزاد پرهام گذاشت و گفت : درکت می کنم اما اون باید تقاص کاری که کرده رو پس بده. راستی نگران شیلان و پویان نباش.

پرهام ذوق زده گفت : خبری داری ازشون؟

چشمانش را به نشان تایید بر هم فشرد و گفت : دیروز رفتم دیدنشون. پدر بزرگت هم برای بردنشون به ایران اقدام کرده. فکر کنم به عنوان جد پدری راحتتر از تو بتونه بچه ها رو پس بگیره.

نفس حبس شده اش را رها کرد و گفت : خدایا ممنونم. چقدر خوشحالم برای بچه ها. خیلی خوشحالم یلدا.

***

از خواب عصر بیدار شد و به دنیال یلدا دستش را روی تخت خواب کشید. جای خالی یلدا را که دید، دور خود چرخید. خاموشی خانه در عصر سرد پاییزی که چیزی به رسیدن شب نمانده بود، دلهره به جانش انداخت. قبل از خواب یلدا کنارش بود و اینک یلدا نبود و خانه در خاموشی مطلق فرو رفته بود.

گوشی را برداشت و شماره ی یلدا را گرفت. عدم پاسخگویی اش دل را زیر و رو کرد. باز هم شماره گرفت و باز در بی خبری ماند.

کلید را از جاکلیدی چشم نظر جلوی در ورودی برداشت و به واحد مادر رفت. درنا در را به رویش گشود. گونه اش را بوسید و برنا را که چهار دست و پا به سمتش می آمد در آغوش گرفت و سلام گفت. بدون توجه به احوال پرسی مادر چشمی در اطراف چرخاند و گفت : یلدا اینجا نیست؟

دنیا متعجب گفت : نه. مگه خونه نبود؟

روی مبل نشست و گفت : نه. هر چی زنگ زدم گوشیش جواب نداد .

ناهید گفت : رفته بیرون. نمیدونم کجا ولی با ماشین رفت.

با شنیدن خبر مادر هراسان برخاست . برنا را در آغوش دنیا رها کرد و گفت : پس چرا تلفنشو جواب نمیده. نگرانم کردی مامان. نکنه اتفاقی براش افتاده باشه.

ناهید لیوان را از چای پر کرد و گفت : شاید رفته به فرزانه سر بزنه. زنگ بزن خونه ی فرزانه.

کلافه دستی در موهای پر پشتش فرو برد و گفت : از این عادتا نداشت. هر جا میخواست بره بهم می گفت.

دنیا گفت : مگه خواب نبودی؟

-: خوابم بودم بیدارم می کرد. می دونست نگرانش میشم.

ناهید گفت : نگران نباش مادر. بچه که نیست. ماشالله خانمی شده برای خودش. حتما کاری داشته بیرون و نخواسته بد خواب بشی. هر جا باشه بر می گرده.

از لابلای پرده حریر به سیاهی غروب سرد پاییزی چشم دوخت و نگران گفت : داره شب میشه.

با صدای زنگ واحد، هر سه به سمت در رفتند. درنا زودتر از بقیه درب را گشود و سلام گفت. یلدا سلام بلند بالایی به جمع کرد و نگاه شماتت بار و پر از گلایه ی پرهام را به جان خرید. نگاهش را روی پرهام ثابت کرد و گفت : بیا بریم خونه دیگه.

ناهید گفت : بیا تو یه جای بخور.

با لبخندی که از لبش جمع نمی شد گفت : نیم ساعت دیگه بر می گردیم. پرهام بدو بیا کارت دارم.

پرهام درنا را از مقابل در کنار زد و گفت : نگفتی چقدر نگرانت میشم؟ چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

-: دعوام نکن دیگه. بریم بالا کارت دارم.

جلوتر از پرهام وارد خانه شد و پالتوی خزش را از تن در آورده و روی دسته ی مبل انداخت.

پرهام دست در جیب شلوار ورزشی اش انداخت و گفت : بفرمایین ببینم چی کارم داشتی؟البته امیدوارم توضیح قانع کننده ای برای این بی خبر گذاشتن و نگران کردنم داشته باشی.

با تظاهر به کلافگی روی مبل نشست و گفت : یاس نامه داده بود رفتم تحویلش بگیرم.

پرهام با تعجب گفت : یاس دیگه کیه؟

کش دور موهایش را باز کرد و گفت : وای پرهام!!! دخترم دیگه. یاسِ مامان.

پرهام با حیرت دستانش را از جیب در آورد و روبرویش نشست و گفت : چی میگی؟ دخترت کیه؟

از کیفش که کنارش قرار داشت پاکتی برداشت و به سمت پرهام گرفت. پرهام بدون گرفتن پاکت، نگاهش چند بار بین پاکت و یلدا رفت و برگشت . با تعجب گفت : نگو که حامله ای؟!!!

با لبخند دندان نما سرش را تکان داد و گفت : اوهوم!

-: چی کار کردی یلدا؟! چرا بی خبر؟!

-: تو که زیر بار نمی رفتی. بعد از خودکشی پدرت هم خیلی تو خودت بودی. گفتم این جوری هم حال و هوای جفتمون عوض می شه و هم یه وزنه به پات می بندم تا دیگه تنهام نذاری.

-: درستو چی کار می کنی؟

خسته از توضیح گفت : اذیت نکت دیگه پرهام! پنج ترمش گذشت. تا این بچه به دنیا بیاد ترم ششم تموم میشه. بعدشم خاله و مامان هستن کمکم میکنن.

-: چی بگم بهت؟!تو که کار خودتو کردی.

:- مگه دست من بود؟یاس خودش نامه داد که مامان زود باش بیا دنبالم. دلم برای بابا جونیم تنگ شده.

پرهام خندید و گفت : این دختر پدرسوخته ی شما چه جوری بهت خبر داده ؟

ژستی گرفت و گفت : اون یه رازه بین من و دخترم.

:- دیوونه ای یلدا. دختر من بلیط هواپیما گرفتم که شب یلدا مشهد باشیم.

ذوق زده به سمتش دوید و گفت : راست میگی؟

:- آره ولی با این شرایط نمی تونیم بریم.

با اطمینان گفت : ما به این سفر میریم. حتما میریم.

:- آخه تو...

:- من با دکترم مشورت می کنم. اصلا به مامان و خاله و دنیا اینا هم میگیم همه با هم بریم.

:- یه شرطی داره.

:- چی؟!

:- بچه مون پسر باشه و اسمشم پدرام.

:- وقتی بچه مون دختره چه جوری میتونه پسر بشه. بچه مون دختره اسمش یاس گذاشتم.

:- پسر و پدرام

:- پرهام جیغ میزنما

:- پس مشهد نمیریم

دهان باز کرد و خواست جیغ بکشد که پرهام سریع خود را به او رساند و دست روی دهانش گذاشت و گفت : اعصاب نداریا.

با خنده ی یلدا دست از روی دهانش برداشت . در آغوشش گرفت و گفت : مبارکت باشه عشقم.

روی سینه ی پرهام را بوسید و گفت : مبارک هر دومون باشه.

((هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده ی عالم دوام ما))

پایان

۲۶/۰۶/۱۳۹۵

۲ : ۴۵ بامداد جمعه.

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.org